

الحمد لله
الرحمن الرحيم

Ketabton.com



چند بگو مگو

درباره‌ی حزب توده،
طبری، کیانوری و ...

با چند مقاله دیگر

ناصر پورپیرار



چند
بگو
مگو
با
چند
مقاله
دیگر



نشر کارنگ ، خیابان انقلاب ، روبه روی دانشگاه تهران ، شماره ۱۴۳۰ ، طبقه اول ، شماره ۳

چند بگو مگو با چند مقاله دیگر
ناصر پورپیزار

چاپ : نیک
لیتوگرافی : عروج
صحافی : شهر چاپ
نوبت چاپ : اول
سال چاپ : ۱۳۷۴
تیراژ : ۳۳۰۰ جلد

حقوق نشر محفوظ است

فهرست

۷	مقدمه
۹	۱. طبری، بهنود
۱۱	حاشیه‌ای بر یک عمر
۲۳	روشنفکران و عقب ماندگی از حرکت های شتابنده‌ی اجتماعی
۴۵	طبری، تبلور اندیشه‌ی چپ از پیدایی و اعتلا تا بحران و فروپاشی
۶۱	دانش «طبری» هیا هو یا واقعیت؟
۷۳	باید خود را از تقسیم بندی «چپ» و «راست»، رها سازیم
۹۳	جلوه‌ی زیبای یار اگر بگذرد ...
۱۰۷	نکاتی در پیرامون مقاله‌ی «طبری، تبلور اندیشه‌ی چپ و ...»
۱۱۱	زیرکی های نخودی آقای «بهنود»
۱۲۳	سیاسی نویس ام، نه سیاسی!
۱۴۳	حرف دیگری برای نویسنده «حرف های آسان» و عوامانه
۱۵۱	خوشا به شرف آن ها که انقلاب منقلب شان کرد
۱۵۷	بی بضاعت در استدلال و بی قاعده در کلام
۱۶۷	۲. نورالدین کیانوری
۱۷۵	سرنوشت یک شاگرد اول
۲۱۷	۳. رحمان هاتفی
۲۱۹	آقای پورپیرار! شما هم دچار توهم شده اید
۲۲۵	آقای مروتی، چرا عجولانه و یکسویه قضاوت کرده اید؟
۲۳۵	نگاه زیر چشمی به جنگل

۲۴۵	خاصیت بگو مگو با بی خیران!!!
۲۵۷	۴. مقالات
۲۵۹	ایران، سرزمین جاودانگی
۲۶۳	بحران کتاب در ایران، تنگناها و تنگ نظری ها
۲۷۳	اجبار شعر فارسی
۲۷۹	اولترامپریالیسم
۳۲۵	قبیله شیربازان
۳۲۹	«استراتژی نوین تجاوز» به توصیه آقای رژی دبره

مقدمه

این بخش، مقالاتی است که به فاصله چند سال، درباره چند موضوع، که بی ارتباط با یکدیگر نبود، در «کیهان هوایی» به چاپ رسید. کم‌یابی کیهان هوایی و رجوع مکرر خوانندگان، این مجموعه را فراهم کرد. در جمع، این نوشته‌ها اعراض دیگری است از این قلم بر روشنفکری معاصر و با این مضمون که:

روشنفکری ایران، نه یک اندیشه، تجمع و تحرك صرفاً فرهنگی بل، غالباً به صورت تمایلی سیاسی - اجتماعی بروز کرده است. تولد این روشنفکری در انقلاب مشروطه صورت می‌پذیرد، هم آن جا بالغ می‌شود و به کانال تمایلات گوناگون آن انقلاب سرازیر می‌شود. هنگامی که انقلاب مشروطیت، ناپلئون خود، یعنی رضاشاه را بیرون داد، سران روشنفکری زمان، در «کاریر» او جریان یافتند.

بیماری «کاریریسیم» به ویژه پس از شهریور ۲۰، به میزان زیادی بدنه روشنفکری ایران را معیوب تر و ناتوان تر ساخت، آن‌ها را از میان مردم به درون

«حوزه‌های حزبی» کشاند و آموزگار آنان، نه خرد اجتماعی، که رهنمودهای حزبی شد.

در حقیقت روشنفکری معاصر، غالباً جزو اثنائه و ملزومات جریان‌های سیاسی، اجتماعی بوده‌اند و به بلندگوی آنان تبدیل شده‌اند آنان نه به اعتبار گشودن مدخل‌های ذهنی جدید، راه‌گشایی و بنیان‌گذاری اندیشه‌های نو، بل متقابلاً به وسیله جریان‌ات سیاسی روز، یا دولت‌ها، برکشیده شده‌اند.

هر حادثه تاریخی پس از شهریور ۲۰، در روشنفکری ایران فقط کانال تازه‌ای گشوده است: ۲۸ مرداد گروه بیش‌تری را به راست برد و ۲۲ بهمن بخشی را منفعلانه خانه‌نشین کرد. در گروه اخیر بسیاری حالا به مفهوم پایه «روشنفکر» نزدیک‌تر می‌شوند و به جای دنباله‌روی از رخ‌دادهای گوناگون اجتماعی، به ریشه‌یابی علل آن نشسته‌اند. آیا لازم است بنویسم که استثناءها همیشه استثنا بوده و هستند؟

حقیقت این است که کوشش جریان‌های روشنفکری معاصر، جمعاً تصرف عرصه اندیشه و نه گسترش آن بوده‌است. در چند دهه اخیر همه جا اندیشه‌های نو باسد و مزاحمت گروه‌بندی‌های مختلف روشنفکری در ایران برخورد کرده‌است.

دردآور است که در تمامی زمینه‌ها، نام‌آوران قلمرو روشنفکری، در ۵۰ سال اخیر تقریباً ثابت بوده‌اند و همان‌ها از طریق مراکز رسمی و غیررسمی آموزشی، اجتماعی و سیاسی، موجبات درجا زدن قریب دو نسل را در چهارچوب تفکرات «کاربر» خویش فراهم آورده‌اند. این ثبات عناوین، خود حکایت روشنی است از تلاش ناسالم گروه‌گرایانه، در روشنفکری معاصر ایران.

زایمانی نو باید تا روشنفکری نوی ایران محل و امکان بروز یابد، هم آن‌هایی که جریزه‌ی به‌کارگیری تمامی تجارب دو سده‌ی اخیر را، که به بهایی بس‌گزار ذخیره شده، با خود خواهند داشت.

۱. طبری، بهنود

در آدینه شماره ۳۶، مسعود بهنود، مقاله‌ای در ستایش از طبری آورده بود با همان قلم ولننگار ژورنالیستی با عنوان: حاشیه‌ای بر یک عمر. حیفم آمد آن را بهانه چند حرفی درباره طبری نکنم. بعداً پای قلم‌ها و بیان‌های دیگری هم به میان کشیده شد، که در جمع و به حد خود، اشاره‌ای است به طبری، که هرچه چوب و هرچه نان خورد، از حزب توده ایران بود. در ابتدا مقاله آقای بهنود را بخوانیم.

3
344



حاشیه‌ای بر یک عمر

اهالی خیابان ناصر خسرو، به خصوص آن‌ها که در کوچه‌ی خدابنده‌لوها ساکن بودند جوان بلند قد و خوش ترکیب و سفیدرویی را که همیشه چند کتاب زیر بغل داشت، به دیده‌ی احترام می‌نگریستند. آرام و متین حرف می‌زد و حتی وقتی جلو نانوائی «آقا هادی» ایستاده بود که سنگک داغی بگیرد، «آقا هادی» به یکی از ساکنان کوچه، خدابنده‌لوها گفته بود که «این احسان مازندرانی همین چند سال پیش طلبه بود و عبا و عمامه داشت، اما با فشار نظمیة حالا کلاهی شده است.» اما او طلبه نبود.

سلطنت رضاخان جا افتاده بود و ترس زبان‌ها را بسته بود. از جمله کسی انتظار نداشت که این جوانک دبیرستانی جرأت کند و در جلو خان مدرسه‌ی سپهسالار حرف از کسانی بزند که در تبعید و زندان بودند. ولی او می‌زد. سکنت او به عنوان شاگرد سال آخر متوسطه که همیشه در کتابخانه هاست و در عین حال مطالعه و خواندن کتاب از چشم دکتر ارانی از خارج برگشته که مجله دنیا را منتشر می‌کرد و در خیال ایجاد یک حزب کمونیستی بود، پنهان نماند. داشت امتحان نهایی متوسطه را می‌داد که انور خامه‌ای - شاگرد ارانی - مأمور شد که او را «تبلیغ» کند.

مازندرانی جوان، بلافاصله پس از گرفتن دیپلم به مدرسه‌ی حقوق رفت. حالا خانه‌ی این نواده‌ی «شیخ علی اکبر مجتهد طبری» - که از علمای سرشناس ساری بود - به خیابان عین‌الدوله رفته بود، و خودش علاوه بر دروس دانشکده غرق در مطالعاتی که ارانی، هادی آن بود. حالا دیگر بیست سال اش بود.

۲۶ اردیبهشت ۱۳۱۶ روز سرنوشت رسید. آژان‌های اداره‌ی سیاسی نظمیه‌ی رضاخان، پس از دستگیری شورشیان و کامبخش و اعترافات مفصل آن دو، این حزب را کشف کرده بودند. اهالی عین‌الدوله دیدند که از خانه‌ی آن جوان خوش صورت مازندرانی که موقع راه رفتن هم کتابی برابر چشم داشت، گونی گونی کتاب و کتابچه برده شد.

سال بعد در متن ادعانامه‌ی مدعی‌العموم به دیوان عالی جنایی، که ۵۳ متهم در آن بودند، در ردیف بیست و هفتم نوشته شده بود «احسان‌الله طبری، فرزند حسین اهل ساری، مقیم تهران خیابان عین‌الدوله ۲۱ ساله محصل دانشکده‌ی حقوق. این شخص را نیز انور خامه‌ای تبلیغ و به عضویت فرقه‌ی اشتراکی داخل نموده است، نظر به اقرار و اعترافات صریح متهم در اداره‌ی سیاسی که با خط خود مراتب را تشریح نموده و موضوع در گزارش اداره‌ی سیاسی (قسمت ۲۶ - از صفحه‌ی ۸۲ تا ۸۳) منعکس است و نظر به کشف اوراق ترجمه شده‌ی کمونیستی از منزل متهم که با خط خود به ترجمه‌ی آن‌ها پرداخته و اوراق مزبور در پرونده‌ی امر بایگانی است و نظر به اظهارات انور خامه‌ای و سایر متهمین که با او هم مسلک بوده و به دخول او در جمعیت مزبور، تردیدی برای ارتکاب متهم به قیام علیه امنیت و استقلال کشور باقی نمانده و طبق ماده‌ی یک قانون سابق الذکر، صدور حکم مجازات اش مورد تقاضا است.» این دادگاه او را به ۳/۵ سال حبس محکوم می‌کند.

در زندان، طبری، هر آن چه را که تا آن زمان نخوانده بود، فراگرفت. بزرگانی دید. دکتر ارانی از نزدیک، فرخی یزدی، پیشه‌وری، علاوه بر این‌ها سه سال زندگی در کنار کسانی که سال‌ها تجربه اندوخته، مبارزه کرده، در خارج درس خوانده بودند، و هم کسانی که در شهر و ایل و طایفه‌ی خود یلی بودند و حکومت استبدادی آن‌ها را به بند کشیده بود،

نشستن پای سخن آن‌ها، و نظاره بر رفتار آن‌ها، به او چیزها آموخت. وقتی متفقین با حمله به ایران، دیکتاتوری پهلوی را ساقط کردند، طبری ۲۴ ساله در تبعید اراک، انبوهی کتاب دور خود چیده و غرق در تفحص بود. او دیگر جوان بود و نه آن نوجوان اهل بحث و نه آن که جذب جریان اراکی شد. تا این جا، فقط چند باری که اخبار دادگاه ۵۳ تن در روزنامه‌ی نیمه رسمی اطلاعات چاپ شد، نام او به حروف سربی چیده شده بود. در اراک ماند تا تلگرام رضا روستا رسید. این نام را طبری در زندان قصر، بسیار شنیده بود.

تهران مهرماه ۱۳۲۰، تهران آزاد که دیکتاتور از آن گریخته و روشنفکران در آن بال گشوده بودند، تهرانی که یک ماه پس از فرار رضاخان، غرق در بحث‌های داغ بود، و زندانیان رضاخانی در آن قهرمانان انگشت‌نما بودند، همان بود که طبری می‌خواست. نرسیده به خانواده، او خود را به بالاخانه روزنامه سیاست متعلق به عباس اسکندری معرفی کرد. همان‌جا با جذاب‌ترین عضو از سیاستمداران استخوان‌دار (سلیمان میرزا) آشنا شد و افتخار آن را یافت که به خانه‌ی شاه‌زاده در آب سردار دعوت شود. آن‌هم در جلسه‌ی هیئت مؤسس حزب توده ایران. در آن‌جا، به جز چند تن از رجال سالخورده، زندانیان سابق، نیش و نوش‌های زندان از یاد برده، رویاهای خود را به ثمر رسیده می‌دیدند. شوق جمعی روشنفکر در یک فضای آزاد سیاسی، متشکل و همصدا، مانع از آن بود که جوان مازندرانی «رستم علی اف» مسئول امور حزبی و اطلاعاتی سفارت شوروی را ببیند و بشناسد که در گوشه‌ای نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. روزهای پس از آن، هرچه گذشت موفقیت بود. چاپ مقالاتی که سال‌ها در ذهن داشت. شرکت در جلسات ادبی با روشنفکران و سیاستمداران صاحب‌نام، نیما یوشیج، صادق هدایت، عبدالحسین نوشین. روزها در دفتر روزنامه به کار نوشتن و خواندن، عصرها به بحث و گفت‌وگو. شب‌ها در تئاتر و سینما و یا جلسات شعرخوانی و ... او متمایل به اهل قلم بود. هر روز در کار بحثی و شوری، میتینگی، اعلامیه‌ای، یا مقاله‌ای درباره‌ی معضلات جهانی. جهان درگیر جنگی عالم‌سوز که برنده نزدیک آن، همان سرزمین موعود حزب است. و او-احسان

طبری - ده سالی پس از آن که خودش «تبلیغ» شد، اینک تبلیغ کننده شده و مرجع پاسخ به سئوالات هزاران استعداد در حال شکفتن . طبری، در عین حال طالب زندگی خوب و مرفه است. زندگی راحتی که در آن بتوان کتاب خانه ی بزرگی داشت، موزیک شنید، میمانی داد و ... این زندگی، از چندرغاز حقوق و حق التحریر حزبی ممکن نیست. دوستان این را هم چاره می کنند. رضا روستا، او را به بزرگ علوی می چسباند. و به هر دو اجازه می دهد که با مصطفی فاتح، رییس دفتر شرکت نفت انگلیس در تهران همکاری کنند. طبری انگلیسی خوب می داند. افسوس که میس لمبتون رییس مرموز اداره ی اطلاعات انگلیس در تهران، دلبسته ی عبدالحسین هژیر است، و گر نه چه کسی به تر از این مازندرانی باسواد که گرچه حافظ را به اندازه ی هژیر نمی شناسد، ولی در علم و سخنوری همتا ندارد. بی هوده نیست که وقتی از خیابان ها می گذرد، انگشت نماست. با حقوق شرکت نفت، خون تازه ای در رگ زندگی طبری می دود. او و بزرگ علوی راحت تر می توانند زندگی کنند. افسوس که به زودی در اثر تفتین تندروهای حزب، دوستان از طبری می خواهند که شرکت نفت را رها کند. اما بلافاصله، شغلی در انتظار اوست. خبرگزاری تاس. دوستان روسی از مصطفی فاتح و میس لمبتون جلو می زنند و استعداد شگرفی را که در حال شکفتن است مال خود می کنند.

دیگر طبری، در چشم هاست. و مدام خرج می شود. آن هم نه در زمینه هایی چون حقوق و فلسفه و ادبیات که در آن مسلط است، بل که در سیاست - آن هم سیاست پرماجرا و پر خدعه داخلی - کسی که در کنگره ی اول حزب توده (مرداد ۱۳۲۳) وقتی پشت تریبون می رود و صدای کف زدن طرفداران اش را می شنود، به شوق آمده و سخن خود را به حوادث روز می کشد و می گوید «حزب توده ی ایران باید دقیقاً متوجه باشد و با کلیه ی امتیازات اقتصادی که موجب تزلزل یا تضعیف استقلال و بندگی اقتصادی ملت ایران گردد جداً و شدیداً مخالفت ورزد.» اما، همو دو ماه بعد که کافتارادزه، معاون کمیساریای خارجی استالین به تهران می آید و قصد دارد با فشار حزب توده و ارتش سرخ که در ایران است، امتیاز

نفت شمال را بگیرد، ناگهان دست به قلم می‌شود و در نشریه‌ی مردم برای روشنفکران که خودش سردبیر آن است، مقاله‌ی مفصلی در توجیه امتیازخواهی روس‌ها می‌نویسد و در پایان آن نتیجه می‌گیرد ... ما به همان ترتیبی که برای انگلستان در ایران منافع قائلیم و علیه آن صحبتی نمی‌کنیم باید معترف باشیم که دولت شوروی هم از لحاظ امنیت خود در ایران منافع جدی دارد.

و در این جا، برای نخست بار، طبری محبوب و سمپاتیک، با اسم و به طور مستقیم هدف حملات روزنامه‌های مخالف قرار می‌گیرد. از روزنامه‌های درباری و طرفدار و جیره‌خوار شرکت نفت می‌توان به آسانی گذشت، اما وقتی روزنامه‌های ملی، به امضای شخصیت‌های مورد علاقه‌ی مردم، این بخش از مقاله‌ی او را زیر ذره‌بین قرار می‌دهد، در شماره‌ی بعد، توضیح می‌دهد. توضیحی که خود حملات تازه‌ای را در پی می‌آورد. این بار می‌نویسد «از دیرزمانی ایران حریم امنیت هندوستان بوده، حریم امنیت مملکت تزاران بوده ... ایران که حریم زندگی ملت ایران نیست ... ولی بر فرض آن که در آینده واقعاً حریم امنیت ایران گردد، چه مانعی دارد که حریم امنیت همسایگان خود نیز باشد؟ نه فقط مانعی ندارد بل که لازمه‌ی امنیت ایران این است که هر همسایه‌ی ایران خود را در همسایگی ما در خطر نبیند و خانه‌ی ما حریم امنیت او باشد.»

اینک او با کار در خبرگزاری تاس، و روزنامه‌های حزبی و شرکت مدام در جلسات حزب، حزبی شده است. کسی نمی‌داند که طبیعت طبری حزبی نیست. نه تشکیلاتی است و نه اهل زدوبند. در زندان هم نبود گیرم در آن جا، به بهانه‌ی این که جوان بوده است، کسی این خصوصیت او را ندید. چنین است که در سال‌های شلوغ پایان جنگ، طبری ویرترین ناگزیر جریانی است که در آن احاطه شده است. گریزی می‌زند کتاب داستانی منتشر می‌کند که تبحر او را در داستان‌نویسی هم نشان می‌دهد. اما این گریز است. وظیفه‌ی او به عنوان وظیفه‌دار حزب، ناچارش می‌کند تا به مقدمه‌ی کوبنده‌ی «صادق هدایت» بر کتاب «گروه محکومین» کافکا پاسخی بنویسد. هدایت در آن مقدمه‌ی جذاب تر از

متن تحت عنوان پیام کافکا به دیکتاتوری استالین اشاره‌ای آشکار می‌کند. طبری روز بعد، به انجوی شیرازی مدیر روزنامه‌ی آتشیبار که دوست مشترك او و هدایت است می‌گوید: «این نوشته‌ی هدایت مرا متزلزل کرد، چه رسد به جوانان حزب» و خبر می‌دهد که زیر فشار شدیدی قرار گرفته برای چاپ پاسخ‌هایی که برادران حزبی به هدایت داده‌اند. اما طبری، گویی چیزی در وجودش با هدایت است که با وظیفه‌ی حزبی‌اش در تضاد قرار دارد. پس آن فشارها را منحصر می‌کند به جوابی که با عنوان «روشنفکر مأیوس» در نشریه‌ی تئوریک حزب می‌نویسد، و باز توسط انجوی، نوشته‌ی خود را پیش از چاپ برای هدایت می‌فرستد که هر جای آن را می‌خواهد خط بزند.

پنج سالی پس از خلاصی از زندان، مازندران‌ی مرد اهل قلم، در وسط امواج است. امواج سیاسی که او را از این سو به آن سو می‌برد، و آرمان‌های نخستین ماه‌های آزادی او را در معرض خطر قرار می‌دهد. در انشعاب خلیل ملکی او در وسط ماجراست. او و عبدالحسین نوشین -جذاب‌ترین چهره‌های حزب‌اند و هر گروهی نظر به جذب آن‌ها دارد، و در مورد طبری، همه خود را موفق می‌بینند. او از سوی دوستان خود متهم به ضعف و تذبذب است. تنها حادثه‌ی دلچسب این سال‌ها، ازدواج است. آذر، همسری که برای خود برمی‌گزیند، شیفته‌ی اوست، مرید اوست. و از آن گروه از جوانان حزب است که مجذوب و مفتون اویند. به زودی، طبری می‌تواند از هیاهوی بیرون، به خلوت دلخواه خانه پناه آورد. خلوتی که به زودی به وجود یک پسر و دو دختر هم روشن می‌شود. تیر ماه سال ۱۳۲۵ در کنگره‌ی نویسندگان ایران که صاحب عنوانان روشنفکر آن روزگار حضور داشتند، نطقی با عنوان «درباره‌ی نظم معاصر» ایراد می‌کند که مخالفان او و حزب‌اش نیز ناگزیر از تمجید آن ذهن و زبان می‌شوند. اما افسوس که روند حوادث پس از جنگ، ماجرای آذربایجان، بدنامی حزب توده و جدا شدن گروهی از روشنفکران از آن، او را به سویی دیگر می‌برد. جریانی که پس از آزادی طبری سخن‌گو و ویتترین آن بود و مدافع آزادی و احترام به قانون و ... اینک در موج حادثات، به عنوان زایده‌ی سیاست شوروی در

ایران، در حال حذف است. نزدیکی حزب (یا پاره‌ای از حزب به سرکردگی کیانوری و روزبه) به رزم‌آرا، که دومین باری است که حزب به تبع سیاست شوروی در ایران بازی می‌خورد، با حادثه‌ی ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ (سوء قصد به شاه) باعث غیرقانونی شدن حزب توده و دستگیری رهبران آن می‌شود، به طبری پیام می‌رسد که از ایران خارج شود. او و خانواده برده می‌شوند. تنها دالانی که در این زمان جلو اوست، راهی است که به مسکو می‌رسد. آن‌جا، گرچه با او نه مانند دیگر سرکردگان حزبی، بل که همچون عالمی روبه‌رو می‌شوند و آپارتمانی در نزدیک‌ترین مکان به کرملین در اختیارش می‌گذارند، و وسایل تحصیل و تحقیق در دسترس‌اش قرار می‌گیرد- تسهیلاتی که نصیب هیچ‌یک از رهبران حزب نمی‌شود- اما طبری باید شاهد زندگانی سخت و تحقیرآمیز هزاران هموطنی باشد که با پیشه‌وری از مرزها گریخته و در اردوگاه‌های استالینی به سر می‌برند و هیچ‌گاه در جامعه‌ی شوروی حل نمی‌شوند. او که آذر و فرزندان‌اش را هم در کنار دارد، از این فرصت استفاده می‌کند تا به دور از جنجال‌های سیاسی مطالعه کند. عملاً پربارترین دوران زندگی او آغاز می‌شود. دورانی که ۹ سال به درازا می‌کشد و عملاً او آن قدر به سیاست می‌پردازد که از او انتظار دارند. خود شوقی نشان نمی‌دهد. تا کودتای ۲۸ مرداد و سال‌های پس از آن که دیگر رهبران حزب توده هم یکی یکی سر برسند، زندگی آرامی می‌گذرانند. در رادیو مسکو می‌نویسد و می‌خواند. مجموعه‌ی شعر ترجمه می‌کند. از مدرسه‌ی عالی حزب مسکو، در رشته‌ی تاریخ فارغ‌التحصیل می‌شود. پایان‌نامه‌ی خود را درباره‌ی فلسفه ابن‌سینا می‌نویسد. در پایان این دوران نام‌اش در دایرة‌المعارف بزرگ شوروی ثبت می‌شود. تا آن‌جا که به مقام عالی «نامزد آکادمی علوم فلسفی» دست می‌یابد.

اینک استالین مرده و روس‌ها مشغول سوزاندن یادگارهای اویند ... حکومت کودتای ایران در حال حل مشکلات با شوروی، در مقدم شاه که در نخستین سفر رسمی خود به شوروی قرار است مورد استقبال خروشچف و ورشلیف قرار گیرد، طبری و گروهی دیگر از نام‌داران حزب توده، به لایپ زیگ گسیل داده می‌شوند. طبری دیگر دانشمندی

است که به عنوان استاد و مدرس باید به کار گرفته شود. آیا او نمی داند که جریان حزب، آن نیست که او می داند و می خواند.

پلنوم حزب توده در مسکو، در کار تشکیل است. طبری، همچون تمام آن سال‌ها، وظیفه‌ی تئوری‌سازی و شکل‌دهی و رویه‌کاری را به عهده دارد، چند هفته‌ای بر سر بیانیه‌ای کار می‌کند. روزی به عنایت‌الله رضا، که تاریخ‌دان و اهل فضل و اهل فکر و قلم است و ساکن مسکو و عضو حزب بدنام می‌رسد که به آپارتمان او برود. پشت میز می‌نشیند و شروع می‌کند به خواندن بیانیه‌ای که بر کلمه کلمه آن کار کرده، که زنگ در به صدا درمی‌آید و رضا روستا وارد می‌شود. می‌نشیند. طبری از او هم می‌خواهد که گوش کند و باز می‌خواند. آرام آرام. به زودی روستا که به کم‌سواد و پر خوابی شهره است، در مبل فرو رفته به خواب می‌رود و صدای خرخرش اتاق را پر می‌کند. طبری به عنایت‌الله رضا چشمک می‌زند که کاری به او نداشته باشد. و می‌خواند. یک ساعتی می‌خواند. روستا در خواب است و چون او از خواندن می‌ماند، از خواب می‌پرد. طبری که به متانت و مردم‌داری و نرمی مشهور است، انگار نه که او خواب بوده می‌پرسد «نظرتان درباره متن چه بود؟» روستا با لهجه‌ی غلیظ گیلکی می‌گوید «تو تئوری بیاف، ما کار خودمان را می‌کنیم». این حقیقتی است که به سخت‌ترین و گزنده‌ترین زبان‌ها بیان می‌شود. چهره‌ی طبری به سختی درهم می‌رود.

اما در مسکو، طبری عزیز کرده‌ی دستگاه رهبری و آکادمی علوم شوروی است. در همان سال‌ها واقعه‌ای رخ می‌دهد که دیگران را به حیرت می‌اندازد. پورهرمان را همه می‌دانند که مأمور اطلاعاتی است. روزی او با دوستی به دیدار طبری می‌رود. اما طبری آرام و مؤدب با پورهرمان به خشکی و سردی روبه‌رو می‌شود، سهل است با جملات گزنده‌ی خود نشان می‌دهد که از او رنجیده است. ساعتی یک بحث تند جریان می‌یابد. در پایان آن، پورهرمان به همراه خود می‌گوید «این رفیق شما، شأن و مقامی در این جا دارد که برای کسی متصور نیست.» چنین پیدا است که گزارش او درباره‌ی طبری، پس از گردش در دستگاه اطلاعاتی و رهبری شوروی به طبری رسانده شده است. پورهرمان گیج

می ماند.

لایپ زیگ، ۲۰ سال مسکن طبری و خانواده اش می شود. بچه هایش در آن جا رشد می کنند. آنان پدری دارند که روز و شب می خواند و می نویسد، هر جا می رسد، به فوریت دور و برش پر از کتاب می شود. عملاً به ۱۰ زبان می خواند، فارسی، انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی، عربی، ترکی، لاتین، اوستایی و پهلوی، او گرچه جهان را می بیند و به جهان می اندیشد، ولی عجباً ایرانی می ماند. به زبان مادریش شعر می گوید. برای این زبان معادل های زیبا در برابر ترکیبات فلسفی و علمی پیدا می کند. ساعت ها با حافظ می گذراند و بچه ها را فارسی می آموزد. اینک همه می دانند که او در آرزوی بازگشت است. در سراسر ممالک سوسیالیستی، با سخنرانی ها، نوشته ها و اظهار نظرهای او آشنایند. اما چیزی در وجود طبری است که او را آزار می دهد. سی سال دوری از وطنی که او همه عمر را صرف شناخت فرهنگ و تاریخ اش کرده است. دو نسل در این فاصله وارد اجتماع شده اند که نه نامی از او شنیده اند و نه چیزی از او خوانده اند. او احساس می کند که در دیار خودش غریب است، گرچه در دیگر سرزمین ها نام دار.

سال ۵۷، سی امین سال دوری او از وطن است که اخبار ایران در جان طبری می پیچد، او که کودتای ۲۸ مرداد را در ایران نبود، انقلابی که سلطنت پهلوی را سرنگون کرد هم نمی بیند، ولی به زودی می آید. با دیگر سران حزب توده.

اما این طبری، آن مرد خوش اندام سی ساله ای که قبل از فرار از وطن اش بود نیست. لاغر مردی سال خورد است که بیماری در جای جای بدن او جا گرفته و بدتر از آن دلی سوخته از زخم های دوران دارد. و سردرد. آن سردرد کدایی. همیشه دست ها به شقیقه. و آذر همسرش، او نیز دیگر آن نوجوان نیست، گرچه هنوز شیفته و مجذوب و عاشق طبری است: «احسان من». حالا طبری، سرطانی در پروستات دارد. قلبی رنجور و دوبار جراحی شده و سردردی همیشگی. یا این همه بازگشت به ایران، جانی دوباره به او می دهد. او وقتی به تهران می رسد، که خیابان ها پر است از کتاب های ممنوع در دوران شاه، از جمله نوشته های او. به

حزب پیشنهاد می کند که فقط انتشارات را به او بسپارند. و در حالی که چندین انتشاراتی نیز در اختیار حزب توده قرار می گیرند، انتشارات حزب، به انتشار کتاب های جدی و سنگینی که طبری با وسواس آن ها را ویرایش کرده، می پردازد.

تا آن که روزگار بر حزب توده تنگ شد. گفتند که برایش پیغام آورده بودند که بار دیگر می تواند گریخت. ماند تا به محبس افتاد و در تلویزیون ظاهر شد و گفت آن چه گفت.

آذر، همسرش هنگامی که او را بر پرده ی تلویزیون دید، چند هفته ای بود که به جهت بیماری ندیده بودش. اما در روزهای ملاقاتی او را دید. دید که به زحمت راه می رود. دید که سخته ای دوباره نیمی از بدن اش را فلج کرده است و دیگر گذر روزگار در نزدیک هفتاد سالگی چیزی از آن شادابی و جلا نگذاشته، گرچه این تجربه ی تازه ای بود، در زندگی انسانی که آرامش می خواست و گذر حوادث، همواره او را در تب و تاب گذاشت. گرچه با این همه، عمر خواند و نوشت، ولی ... در محبس خیر آوردند که آذر، به سرطانی جانکاه درگذشت، چهل سال از زندگی مشترک آن ها می گذشت.

هفته سال پیش وقتی در اثر بیماری و معالجه ی سردرد مزمن اش در آسایشگاه (ساناتوریم) هاینریش مان در آلمان بستری بود، در شعری بلند سروده بود:

ای جلوه های روشن هستی، زیاد من

هرگز نمی روید.

تنهایی و خموشی ما سازگار بود

زان،

خاطرات گرم و پر از رنگ شد پدید.

دو ماهی پس از رسیدن به تهران می رود به ساری، در جست و جوی کودکی خود و بر قبر پدرش اشک می ریزد و فاتحه ای بر مزار شیخ علی اکبر مجتهد - پدر بزرگ اش - او اینک خود در هیئت پدر بزرگ هاست. مردی در ساری به او می گوید: «حالا که برگشته اید، دیگر انشاء الله می مانید؟» طبری، به عادت همیشگی دستی به گوشش می کشد و

می گوید «دیگر هیچ چیز مرا از این جا دور نمی کند. آمده ام، تا همین جا بمیرم» و این سخن را چه بسیار کسان از او شنیدند، هربار که آذر حاضر بود «خدا نکند»ی بدرقه ی این حرف او می کرد.

یک بار هم بچه ها به تهران آمدند و او را شکسته و نحیف، همچنان سر در کتاب ها داشت دیدند، در آپارتمان کوچکی، شبیه همان که قبل از رفتن از ایران در آن بود، و نه مثل آپارتمانی که در مسکو به او داده بودند که در این جا، او حال دیگری دارد.

خود، در نخستین غزلواره که پی از ورود به میهن ساخت، آورد:

ای روان، ای بیگانه ی مرموز
کدام دردت از خواب نیستی برانگیخت
از چه می نگری بر آسمان سرنوشت
چون تشنه ای بر خوشه ی آبدار
از چه نیازمند و سر به زیر
ایستاده ای در پیشگاه لب بسته ی ابدیت؟

روشنفکران و عقب‌ماندگی از حرکت‌های شتابنده‌ی اجتماعی

این متن در کیهان هوایی شماره ۸۷۲ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود. در شماره ۳۶ مجله «آدینه» مقالاتی به تجلیل و بزرگداشت احسان طبری اختصاص یافت که از جمله آن‌ها مقاله آقای مسعود بهنود با عنوان «حاشیه‌ای بر یک عمر» بود. مسعود بهنود در آن نوشتار، با طرح تاثیر تفکر و اندیشه طبری بر نسل جوان، در کل از شخصیت علمی و فرهنگی وی دفاع کرده است. در جواب این مقاله، آقای «ناصر پورپیرار» در نوشتاری به نقد شخصیت علمی و نیز نقد و بررسی آثار طبری پرداخت که مجله آدینه از درج آن خودداری کرد لذا نویسنده کپی اصلاح شده آن را برای کیهان هوایی فرستاد که عیناً می‌خوانید. یادآوری می‌کنیم که درج این مقاله به معنای تایید دیدگاه نویسنده در مواجهه با شخصیت طبری که دو نحله فکری متضاد را تجربه کرده، نیست. بل که برای روشن شدن نظرگاه‌های متفاوت درباره طبری و نیز فراهم آوردن زمینه مناسب طرح آرا و اندیشه‌هاست

که مبادرت به درج آن کرده ایم لذا در صورتی که آقای
بهنود یا دیگران در این باره نظر خلافی داشته باشند قطعاً
آن نظرات را نیز به خوانندگان، ارائه خواهیم کرد.

سفره مردم گسترده است و هنوز روشنفکران نان به نرخ روز خور ما، که درست به همین دلیل تعارفی از مردم نمی شنوند، با نان قرضی یکدیگر سدجوع می کنند :

«تأثیر او بر یکی دو نسل از جوانان، چه آن گاه که در حزب توده قلم می زند و چه آن گاه که به اسلام روی آورد، انکار نشدنی است، طبری نماینده و سرآمد اندیشه و تفکر جریان‌ریز ریشه دار در تاریخ معاصر بود و از این رو بررسی ابعاد فرهنگی آثار او در واقع بررسی یکی از ابعاد تاریخ معاصر ما و یکی از جریان‌های مهم آن است.»^۱

ستایش نامه آقای مسعود بهنود از طبری در آدینه ۳۶، همان اندازه زیرکانه است که کل گذاران فرهنگی-اجتماعی خودشان در قریب بیست سال گذشته و کف نانی است خیراتی برای روشنفکر تازه در گذشته‌ای-از سر عبرت روزگار-بی باعث و بانی.

البته ایشان برای روشنفکرانی که زنده ترند و با خودشان در یک آفتاب رخت می خشکانند، ولیمه های درست و حسابی می دهند، زیرا هنوز -از سر افسوس- غالب روشنفکران ما از هیچ چیز به درستی سر در نیاورده اند و صاف و ساده مردم را سر به هوا فرض کرده اند:

«در این دوران رضا براهنی که با زیرکی خود را از زندان ساواک بیرون کشید و با هشیاری از بند رژیم گریخت و به آمریکا رفت و در آن جا فعالیت گسترده ای سر داد، تا آن جا که شاه مجبور شد ناشیانه دروغ بسازد که براهنی عضو ساواک بوده است.»^۱

حتی اگر آن «فعالیت گسترده» که چیزی جز همصدایی با دیگران در سال ۵۷، به قصد عقب نماندن از قافله نبوده است، صورت گرفته باشد، در برابر آن «تخریب گسترده» که مصاحبه های چاکرانه قبل از ۵۷ ایشان، در اعتماد مردم نسبت به صداقت روشنفکران صورت داد، به هیچ شمرده نمی شود.

قلمزن چنین تطهیرنامه ای برای یک همصنف، هنگامی که باید وارد گود حوادث واقعاً تاریخی شود، که کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» را به آن قصد فراهم آورده، چه سان بی خبری محض خود را جار می زند و درباره جریان‌هایی که از نیک و بد، دیروز و امروز و فردا از آن سخن ها بوده و خواهد بود، چه بی اطلاعی ها که اعلام نمی دارد:

«رهبری مجاهدین، جز رضا رضایی، در یورش ساواک در آستانه جشن های تخت جمشید به دام افتادند.

همگی کشته یا اعدام شدند. رضایی در بیرون شروع به تجدید سازمان مجاهدین کرد و با چند عمل مسلحانه توانست با همکاری حنیف نژاد و مجید شریف واقفی کار را پیش ببرد. اما به زودی تقی شهرام که در ساری زندانی بود، گریخت و با این ها همراه شد و در رهبری مجاهدین جا گرفت.

با حضور او و بهرام آرام بحث جهت گیری سیاسی سازمان، داغ و داغ تر شد. سال ۱۳۵۴ با به دام افتادن شریف واقفی که قبلاً

معجروح شده بود، آشکار گردید که گروه چپ‌ها به رهبری تقی شهرام، حنیف نژاد را کشته‌اند و قصد به قتل رساندن شریف واقفی را داشته‌اند. فرصت فوق‌العاده‌ای در دست ساواک افتاد تا علیه مخالفان رژیم تبلیغات کند.

گزارش کامل این فاجعه به صفحات روزنامه رسید. ساواک که نتوانست شریف واقفی را به راه بیاورد، او را زیر شکنجه کشت. انتشار این خبر، روحانیون را که تا آن زمان با این گروه در تماس بودند، یکسره از آن‌ها برید. چنان‌که بسیاری از جوانان مسلمان نیز دیگر حاضر نبودند با یاران تقی شهرام و بهرام آرام همکاری کنند آیت‌الله طالقانی، با زحمت بسیار توانست از اطلاعیه تکفیر و تقبیح چند تن از روحانیون زندان که به شدت از فعالیت این گروه متمایل به چپ جا خورده بودند، جلوگیری کند.^۱

حقیقتاً که حکایت «حسن و حسین» است. گویا آقای بهنود در این باره زحمت مطالعه یک سطر یا شنیدن یک نقل را به هم به خود نداده‌اند. اولاً حنیف نژاد، در آبان ۵۰ دستگیر شد و رضا رضایی قبل از وی، در ضربه شهریور همان سال به چنگ ساواک افتاده بود. رضا بعدها از زندان گریخت و با همکاری شریف واقفی، کاظم ذوالانوار و بهرام آرام به تجدید فعالیت سازمان دست زد. آن‌که دستگیر نشد احمد رضایی بود. ثانیاً تقی شهرام، در اردیبهشت ۵۲ از زندان گریخت و رضایی در خرداد همان سال در درگیری با پلیس کشته شد و نمی‌توانست با شهرام همکاری داشته باشد.

ثالثاً هرگز قبل از تقی شهرام در سازمان بحثی جدی بر سر تغییر مواضع مطرح نبوده که با وجود تقی شهرام داغ‌تر شود. شهرام بحثی را آغاز کرد.

رابعاً در سال ۵۴، مرتضی صمدیه لباف، که از ترور و تصفیه عناصر چپ سازمان زنده ماند ولی به شدت زخمی بود، از بیمارستان سینا به ساواک منتقل شد، ساواک دریافت که تصفیه‌ای درونی رخ داده است.

خامساً حنیف نژاد در ۴ خرداد ۱۳۵۱ یعنی سه سال پیش از این ماجراها توسط شاه اعدام شده بود.

سادساً شریف وافقی اصلاً دستگیر نشد. او در ۱۶ اردیبهشت ۵۴ توسط عناصر چپ سازمان ترور شد.

سابعاً آیت الله طالقانی در جریانی که به «نقل فتوا» معروف است، یکی از بقیه بود. دیگر امضاء کنندگان عبارت بودند از: انواری، رفسنجانی، لاهوتی، منتظری، معادی خواه، ربانی شیرازی، گرامی و ... مضمون فتوا چنین بود: «مارکسیست‌ها را نجس می‌دانیم و زندگی کمونی با آن‌ها را جایز نمی‌دانیم.»

چنین پرت نویسی‌هایی، آن هم در چاپ دوم کتابی درباره تاریخ حی و حاضر، حکایت اسفباری است از ناآگاهی ناهنجار نویسنده و منتقدان و ستایشگران ریز و درشت کتاب ایشان.

البته از چنین نقل روایت‌های تاریخ، آن هم درست در بزنگاه‌های ۶۰-۷۰ ساله اخیر که در آن بیش از ۷ اشتباه فاحش نیز دیده می‌شود. در کتاب آقای بهنود باز هم هست که شرح آن به این مقاله مربوط نمی‌شود. سهم این قلم در این باره آن است که به هر حال به ایشان سیاسی بگوید آن هم در حد این مثال که «کاجی بعضی هیچی است».

وظیفه اصلی این چند کلمه، اشاره به آن تأثیر انکار ناشدنی است، که به قول آقای بهنود، طبری بر یکی دو نسل از جوانان ما باقی گذارده است و می‌خواهد هر قدر هم کوتاه، ابعاد فرهنگی آثار او را بررسی کند، زیرا گمان‌های بی‌هوده‌ی بسیاری در این باره موجود است، که دیده می‌شود آقای بهنود هم یکی از مبتلایان به این توهم اند.

«به حزب پیشنهاد می‌کند فقط انتشارات را به او بسپارند و در حالی که چندین انتشاراتی نیز در اختیار حزب توده قرار می‌گیرد، انتشارات حزب، به انتشار کتاب‌های جدی و سنگینی که طبری با وسواس آن‌ها را ویرایش کرده، می‌پردازد.»^۱

بینیم محتوای این کتاب‌های جدی و سنگین و غرض از آن ویرایش پر

و سواس چه بوده است؟

از قضا، من خود، یکی از آن انتشاراتی را می‌گردانم، که اصولاً کارش را با نشر «مجموعه آثار» طبری شروع کرد و باز من خود دو گونی دست‌نوشته و نوشته چاپ شده و شعر و غزل - به قول خودش، حاصل یک عمر - از ایشان به خانه بردم تا کار نشر همه نوشته‌های او را - باز هم به قول خودش، از غث و ثمین - پیش ببرم.

یک گونی از این محموله را، که همه شعر بود، با پا در میانی کسرایی به وی برگرداندم. کسرایی او را قانع کرد که سنگین‌تر است همین که شده باقی بماند از چاپ دیوان شعر درگذرد و تصویری که از خود ساخته است در هم و برهم نکند. گو این که در آن گونی چند شعری خواندنی هم بود. بقیه سه چهار پاره می‌شد:

داستان، نمایشنامه و نقد و بررسی ادبی.

مقالات منتشر شده در روزنامه‌ها، هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌های حزبی.

بررسی‌های تاریخی، اجتماعی.

یادداشت‌ها و نوشته‌های فلسفی.

قریب تمامی داستان‌ها، نمایشنامه‌ها و بررسی‌های ادبی و زبان‌شناسانه وی، در مقایسه با دست‌آوردهای ادبی معاصر و الا مقام‌اند. آن چه را که من از او منتشر کردم: «دهه‌ی نخستین»، «رانده ستم»، «چهره‌خانه»، «فرهاد چهارم»، «خانواده برومند»، «سفر جادو» و «گئومات»، شایسته ستایش کامل است و دیگر داستان‌هایش حتی مجموعه‌ی «پنجابه» نیز، او را در ردیف نویسندگان چیره‌دست معاصر قرار می‌دهد.

ای کاش طبری فقط داستان‌نویس و محقق زبان فارسی می‌بود. کاش ما هم کسانی چون چخوف، استانیسلاوسکی، کریستین آندرسن، فالکنر، چایکوفسکی، گی دوموپاسان و صدها نام پرآوازه‌ی دیگری داشتیم که به باروری اندیشه و رشد فرهنگ جهانی خدمت کرده‌اند. اما در کشور ما، در دوران معاصر از میرزا علی اکبرخان دهخدا و صوراسرافیل تا تقی‌زاده و هدایت و شاملو و بسیاری دیگر به زایش فرهنگی بسنده نکرده‌اند.

این البته از عظمت تلاطم اجتماعی دوران اخیر سرزمین ما خبر می‌دهد

که هنرمندان و روشنفکران را، در هر زمینه‌ای، از شعر و داستان و ترجمه و تحقیق و موسیقی و فیلم و نقاشی یا فلسفه و علم که کار کرده‌اند، وارد معرکه سیاست نیز کرده‌است. اما متأسفانه به این گود آخر که وارد شده‌اند، به استثنای معدودی، جز ذم و شماتت تاریخ و مردم، نصیبی نبرده‌اند. یک دور تسییح کامل در این باره نام هست که بشمارم، اما در می‌گذرم.

باری برای بخش دیگر کارهای طبری، یعنی مقالات و افاضات منتشره در نشریات حزبی، دست کم قسمت سیاسی آن، باید یکجا فاتحه خواند. گذر زمان، بطلان و بی‌اعتباری و در بسیاری موارد مغرضانه و ضد مردمی بودن آن‌ها را ثابت کرده‌است. همه آن‌ها بی‌کم و کاست سیاه مشق‌های سیاسی، ناشیانه، سفارشی و باب روزی است که برای نویسنده آن، هنگامی اعتباری باقی می‌گذارد که یکسره به فراموشی سپرده شود.

اما درباره مسایل تاریخی-اجتماعی ایران، طبری به طور مشخص سه کتاب، که مکمل یکدیگرند، نوشته‌است با عنوان کلی «برخی بررسی‌ها درباره جنبش‌ها و جهان‌بینی‌های اجتماعی در ایران».

جای بررسی بخش اول کتاب پرطول و تفصیل «جهان‌بینی‌ها و جنبش‌ها» این جا نیست. جز این که اشاره کنیم نادرستی‌های بسیاری در آن‌ها دیده می‌شود از جمله درباره‌ی حافظ، جنبش انقلابی در اویش ایرانی، طالب اوف، با بیان، جنبش اسمعیلیه، سخنی درباره اسلام و تشیع و ... هرچند اگر همه مقالات آن نیز خالی از اشکال بود، تازه حرف تازه‌ای در آن‌ها نیست و قرقره‌ای است از مطالبی که با همین سیاق، بسیاری دیگر قبل از طبری در ده‌ها منبع ایرانی و خارجی دیگر گرد آورده‌اند. نزدیک به تمامی آن‌ها مقولات ذهنی کم باری، درباره‌ی مطالب فاضلان‌ه‌ی کهنه‌ای است، که کم‌تر موضوع جوانان دو نسل پیش تاکنون ما بوده‌است.

اما قسمت دوم و سوم مجموعه‌ی «جهان‌بینی‌ها و جنبش‌ها» یعنی دو کتاب کم حجم «فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران» و «ایران در دوران رضاشاه» درست همان چیزی است که می‌توانسته روی

جوانان این نسل ما تأثیر داشته باشد. زیرا درباره‌ی دوران معاصر است، حوادث و آدم‌های آن هنوز از یادها نرفته، قضاوت درباره‌ی آن‌ها کارساز است و سئوالات بسیاری درباره‌ی هر سرپیچ تند ایام بررسی شده، که کسانی را از گردونه تاریخ معاصر کشور ما به بیرون پرتاب کرده، وجود دارد.

می‌خواهم این دو کتاب را باز کنم، کمی ورق بزنم و شخصیت فرهنگی این به قول آقای بهنود «عزیز کرده دستگاه رهبری و آکادمی علوم شوروی را که عملاً به ده زبان می‌خواند و نام‌اش در دایرةالمعارف بزرگ شوروی ثبت است» برملا کنم و معلوم سازم که اگر آقای طبری تأثیری در جوانان دو نسل گذشته داشته است، از کدام قماش بوده و آنان را چه گونه راه برده است.

قضیه از این قرار است که: حزب توده‌ی ایران در سال ۱۳۵۴ بخش دوم مجموعه‌ی «جهان بینی‌ها و جنبش‌ها» را با عنوان «فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران» و متعاقب آن در سال ۱۳۵۶ جزء دوم همان کتاب را با نام «ایران در دوران رضاشاه» در خارج کشور به چاپ رساند.

این دو کتاب در زمان خود بسیار گل کرد. چه منت‌ها که بر سر توده‌ای‌ها و کل جنبش بر سر انتشار این دو کتاب نگذاشتند. اما هنوز مرکب چاپ آخرین کتاب طبری خشک نشده و هنوز بازار ستایش و به‌به و آفرین داغ بود که انقلاب شد و به قول آقای بهنود، وقتی طبری «به تهران می‌رسد که خیابان‌ها پر است از کتاب‌های ممنوع در دوران شاه، از جمله نوشته‌های او». کتاب‌های طبری که در سال‌های ۵۴ و ۵۶ در خارج از کشور چاپ شده بود، در نسخه‌هایی اندک به ایران رسید و پر معلوم بود که در دوران پس از انقلاب جای آن‌ها بسی خالی می‌نمود. صبرها شد که حزب توده آن‌ها را نیز تجدید چاپ کند، دست کم پیش از کتاب «چهره‌های درخشان» که در آن فرمانفرما و عاقدین قرارداد ۱۹۱۹ فقط به لحاظ همخوانی با دبیرکل حزب توده و همسرش ستایش شده بودند. ایرج اسکندری بعدها در همین باره چنین ناله‌هایی سر داد، که البته این مرحوم هم از این ناله‌ها منظوری جز «رفع مسئولیت» نداشته است:

«کیانوری همین کتاب «چهره‌های درخشان» را پنهانی از من به طبری داده بود، برای این که طبری مسئول تبلیغات بود، او هم خواننده بود، تایید کرده بود و چاپ اش کرده بودند. من گفتم آقا، چرا این کتاب بدون اطلاع من چاپ شده، آخر این کتاب‌ها چیست چاپ می‌کنید؟ این یارو نوشته در میان چهره‌های درخشان، پدر من از همه درخشان‌تر بود این که برای فرمانفرما تبلیغ کرده، آخر این چه حزبی است؟ کی گفته این‌ها را بنویسید؟ گفتند: رفیق طبری مسئول تبلیغات است و تایید کرده، به او گفتم: رفیق طبری! آخر این چیست؟ گفت: واللہ من متوجه نشدم. گفتم: این جازیر جلکی صحبت نصرت الدوله آمده، بعد یکی دو سه کلمه راجع به شیخ فضل‌الله نوری هم هست، آخر این‌ها به حزب ما چه مربوط است. نصرت الدوله عاقد قرارداد است. طبری خودش هم در کتاب هایش نوشته. گفتم: آخر تاریخ را که نمی‌شود این‌طور کرد. نصرت الدوله وزیر خارجه‌ای بود که قرارداد «کذایی» را امضاء کرده، وثوق الدوله ۲۰۰ هزار لیره نمی‌دانم چه قدر از انگلیس‌ها پول گرفته است، حالا چون برادر مریم فیروز است که نمی‌شود او را به عنوان چهره درخشان معرفی کرد. البته کتاب طبری، کتاب فروپاشی نظام سرمایه‌داری (!!!) را در ایران جمع کردند. او در این کتاب از بهائیت تعریف کرده بود. همان موقع به او گفتم، آن موقع هنوز صحبت جمهوری اسلامی نبود، گفتم رفیق طبری تو یک جا ارانی را نوشته‌ای، یک جا بهائیت را. این برای حزب ما تبلیغ خوبی نیست. چه لزومی دارد که در این جا صحبت بهائیت را بکنی؟ گفت آخر، یک جریان مرفقی است، گفتم مرفقی بوده یا هر چی بوده ولی ما از نظر سیاست صلاحمان نیست این را بنویسیم. شما چرا این را در کتابتان نوشته‌اید.»

با این همه پس از انقلاب، چاپ جدید «چهره‌های درخشان» را دیدیم

اما تا سال ۶۰ از تجدید چاپ دو کتاب مذکور خبری نشد. سال ۶۰ آن دو کتاب را در یک جلد با عنوان «ایران در دو سده واپسین» بیرون دادند و بدین سان یک بار دیگر مشقت خود را باز کردند و رسوایی به بار آوردند. در کم تر از چند سال، بی ذکر هیچ علت و دلیلی، ناگهان تاریخ معاصر، اندیشه و عمل بایه، انقلاب مشروطه، چهره‌ی شیخ فضل‌الله نوری، نقش روحانیت در تاریخ معاصر، دوران رضاشاه و دیگر قضایا، چهره‌ای تازه یافت و برخی از مهم‌ترین احکام دو کتاب قبلی در چاپ جدید، به یکباره از اعتبار افتاد و یا به نقیض خود بدل شد. مقدمه چاپ جدید آن دو کتاب چنین آغاز می‌شود:

«این کتاب در خارج از کشور در دو جلد تحت عناوین، فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران، و جامعه‌ی ایران در دوران رضاشاه، به ترتیب در سال‌های ۱۳۵۴ و ۱۳۵۶ نشر یافت. این دو جلد با برخی اصلاحات در یک جلد و تحت عنوان، ایران در دو سده واپسین، نشر می‌یابد.»

ابتدا گمان می‌رفت این «برخی اصلاحات» عبارت از رفع غلط‌های چاپی، ویرایش ادبی یا حداکثر تطبیق موضوعی برخی از آن رخداده‌ها با حوادث عینی پیش آمده در انقلاب است، همان‌طور که در ص ۴۵ چاپ جدید پس از نقل این پارگراف از چاپ قدیم کتاب:

«البته بخش تحتانی قشر با نفوذ و پر عده روحانیت مانند آخوندها و ملایان فقیر و روضه‌خوان‌های خرده پا و طلاب تنگ‌دست و مداحان و خدام مساجد و بقاع متبرک، که با خلق رابطه فراوان و شباهت در معیشت داشتند، چنان‌که دیرتر در جنبش‌های دینی-اجتماعی یا صرفاً اجتماعی دیده شده، ای چه بسا جانب مردم را علیه استبداد و اشرافیت و روحانیت بزرگ اشراف منش گرفته‌اند. و مهم است که ما حساب این قشر را از قشر فوقانی روحانیت جدا کنیم.»

طبری عجزولانه در همان صفحه پاورقی زده و خودپسندانه باد در آستین انداخته که:

«این قضاوت سال‌ها پیش از انقلاب اخیر ایران، که طی آن قشر

دموکرات روحانیت نقش مثبت و مهمی ایفا کرده، نوشته شده است».

طبری با این پانویشت و نیز پانویشت صفحه ۶۸ چاپ جدید، که در همین باره است از آن جا که کتاب اش زیر آرم حزب توده چاپ شده است، خواسته بگوید که: حزب توده همه چیز را از قبل می دانسته و بررسی ما از تاریخ معاصر چنان است که زمانه جز صحت آن را اثبات نمی کند.

اما کمی بعد در حالی که در ص ۶۳ چاپ قدیم کتاب «فروپاشی نظام سنتی و ...» خوانده ایم:

«آن چه برای جامعه ما تا حدی می توان شاخص شمرد آن است که روند مذهب زدایی از آن، به علل مختلف، روندی کند بوده و با آن که سرانجام دستگاه قضاوت و محاکمه از چنگ روحانیت به در آمده، با این حال مذهب به مثابه یک ایدئولوژی بانفوذ و علی رغم ضرباتی که رفورماتورهای بورژوازی بدان وارد ساخته اند، در قشرهای مختلف جامعه پایه های خود را محفوظ داشته است. با این حال، اینک از آن دوران که مانند پنجاهه اول قرن نوزدهم، مذهب مهر و نشان خود را بر همه چیز گذاشته است، دوریم. آن دوران، بی بازگشت گذشته است».

طبری در چاپ جدید، صفحه ۶۸ روند مذهب زدایی را به روند خرافه زدایی تبدیل کرده، که به کل موضوع را دگرگون می کند و آن بخش نهایی پارگراف را نیز صاف و ساده سر به نیست کرده است. با این تفاوت که در این جا دیگر پانویشتی در این باره وجود ندارد که پس چه شد که کوتاه مدتی پس از این حکم غلاظ و شداد، آن دوران بی بازگشت سپری شده، بار دیگر، آن هم به گونه ای که در دوران پنجاهه اول قرن نوزدهم نیز سابقه نداشته، بازگشته است.

دست بردن ها در چاپ جدید دو کتاب مزبور، گاه آن سان زبونانه و رقت انگیز است که خواننده نازک اندیش را دچار افسوسی آشکار می کند و از خود می پرسد: چه گونه مردمی چنین دلیر و با شهامت، روشن فکرانی از این دست ذلیل و بزذل نصیب شان شده است؟ ...

در صفحه ۵۶ چاپ جدید هنگامی که چنین مضمونی را عیناً از چاپ قدیم کتاب «فروپاشی نظام سنتی» می‌آورد:

«انگلستان از سال ۱۸۰۰، ایران را به صحنه پرجوش فعالیت اسارتگر خود مبدل می‌سازد و بدین سان روندی آغاز می‌شود که تا امروز ادامه دارد.»

طبری در برخورد با این کلمه امروز چنان هراسان می‌شود که بلافاصله در همان صفحه پاورقی می‌زند:

«یادآوری می‌کنیم که این نوشته در دوران استبداد پهلوی نوشته شده است.»

و نفسی به راحت می‌کشد. اما در صفحه‌ی ۶۹ چاپ جدید، هنگام نقل این پارگراف از چاپ قدیم همان کتاب:

«از سوی دیگر مذهب به ویژه در دوران اخیر که تجدد و نوسازی برای جامعه ما از هرباره حیاتی شد، در وجود بخشی از روحانیت، هوادار استبداد شد چنان‌که امروز نیز در بخشی از روحانیت به گردشاه کنونی گردآمده است.»

طبری این جمله‌ی آخر را نیز یکسره برمی‌دارد و باز هم نفسی به راحت می‌کشد، پاورقی هم نمی‌زند و بدین ترتیب دو هویت مختلف برای دو کلمه امروز در دو نقل از یک کتاب می‌تراشد. کاری به این نداریم که کل پارگراف فوق، آشفته فکری نخبه‌ای است درباره مذهب، امر حیاتی تجدد و نوسازی برای جامعه و هواداری از استبداد.

طبری در صفحه ۶۸ چاپ قدیم کتاب «فروپاشی نظام سنتی» هنگام قضاوت درباره‌ی بابیه چنین نوشته بود:

«درست در همان هنگام که جنبش‌های انقلابی سال ۱۸۴۸ در اروپا و جنبش‌های انقلابی آسیا در چین و تای پینگ سرکوب شد، جنبش مذهبی دهقانی انقلابی بابی نیز در ایران در خون غرقه گردید.»

در چاپ جدید، نه فقط در نقل پارگراف فوق، بل که همه جا، صفت «انقلابی» از دنباله جنبش بابیه برداشته می‌شود و باز هم تاریخ‌نویس ما نفس دیگری به راحت می‌کشد و آقای بهنود، بی‌اطلاع از این

حقه‌بازی‌های فرهنگی، ایشان را فیلسوف تاریخ‌نگار و تاثیرگذار در اندیشه جوانان دو نسل می‌شناسد.

فیلسوف آقای بهنود، باز هم به فاصله کم‌تر از چند سال، یک دوران کامل تاریخی در بررسی خود چرخش می‌کند و در حالی که در چاپ قدیم (صفحه ۶۹) آورده است:

«در آینده، جنبش خلقی بیش از پیش از کالبد مذهبی خود بیرون می‌آید و به تدریج مابین عناصر لیبرالیسم و عناصر دموکراتیسم نیز تجربه روی می‌دهد. لیبرالیسم بورژوازی در انقلاب مشروطیت به بزرگ‌ترین اوج خود می‌رسد. پرچم دموکراتیسم بعدها به دست طبقه‌ی کارگر می‌افتد.»

در چاپ جدید کتاب، صفحه ۷۳، محقق بزرگ به ناگهان پرچم دموکراتیسم را حتی قبل از طبقه‌ی کارگر، به دست طبقه‌ی متوسط می‌دهد و می‌نویسد:

«پرچم دموکراتیسم بعدها به دست طبقه متوسط و طبقه‌ی کارگر می‌افتد.»

و باز هم نفسی به راحت می‌کشد. زیرا حالا دیگر مثل چند سال پیش که او در لایپ زیگ زندگی می‌کند نیست تا رسالتی برای طبقه‌ی متوسط در کشور قائل نباشد. طبقه‌ی متوسط حالا بیخ گوش او فریاد می‌کشد و اختیار جان او را هم در دست دارد. تاریخ‌نگار ما باید هوای آن‌ها را داشته باشد و دست کم یک سرچوب پرچم دموکراتیسم را به دست‌شان بسپرد و البته در این جا نیز هیچ پاورقی و توضیحی نیز لازم نیست تا دست کم خوانندگان توده‌ای کتاب وی روشن شوند که اصولاً سر و کله این طبقه متوسط ناگهان از کجا پیدا شد و منظور آقای طبری از طبقه‌ی متوسط چیست؟

کار چنین محافظه‌کاری‌هایی تا آن جا پیش می‌رود که حتی شامل منابع تاریخی مورد استفاده مولف دانشمند نیز می‌شود. طبری در چاپ قدیم کتاب «فروپاشی نظام سنتی»، هنگام معرفی و تجلیل از حاج ملا هادی سبزواری می‌نویسد:

«از همین سطور روح طغیانگر او علیه «علمای» قشری عصر

کاملاً ظاهر است. درباره‌ی سبزواری و زندگی و اخلاقیات او اطلاعات فراوانی وجود دارد که از جمله مرتضی مدرس‌ی چهاردهمی آن‌ها را در جلد دوم «تاریخ فلسفه‌ی اسلام» گرد آورده است».

اما در چاپ جدید کتاب، صفحه ۸۸، دیگر مرتضی مدرس‌ی چهاردهمی و جلد دوم «تاریخ فلسفه‌ی اسلام» وجود ندارد و اطلاعات درباره‌ی حاج ملاهادی سبزواری از منابعی جز این منبع باید استخراج شود. این حذف، که دلیل آن معلوم است، چنان شتابزده و ناشیانه انجام شده که نویسنده به قول آقای بهنود «پروسواس در ویرایش» فراموش می‌کند که نام مدرس‌ی چهاردهمی را از صفحه‌ی بعد نیز حذف کند و به طور خنده‌آوری در صفحه‌ی ۸۹ چاپ جدید آورده است:

مدرس‌ی چهاردهمی که این حادثه را در کتاب مذکور در فوق نقل می‌کند، می‌افزاید: «از این جا روشن می‌شود که حاج ملاهادی سبزواری مالکیت را، از راه دانش و کار، امری اعتباری و اضافی می‌دانست».

و خنده‌دارتر این که در پایان این نقل قول باز هم پاورقی زده و در انتهای صفحه آورده است:

«۱: شرح حال ملاهادی سبزواری، اسراری سبزواری، انتشارات زوار، تهران ۱۳۳۲، ص ۵».

طبری، در بررسی نقش گروه‌های مختلف روحانیت در انقلاب مشروطیت در چاپ نخست کتاب «فروپاشی نظام سنتی» (صفحه ۱۰۵) بی‌ذکر نام، که برای نرنجانیدن کیانوری بوده، اشاره‌ای هم به شیخ فضل‌الله و روش و آرمان‌های او دارد:

«قسمتی از همین روحانیون ناخرسند حتی تا حد بازی با انقلاب جلو رفتند، به تصور آن که از مشروطه مشروعه‌ای بسازند، قدرت مجتهدان طراز اول را در مجلس برقرار و عملاً جانشین شاه قاجار شوند. اپوزیسیون این بخش در مقابل دولت، دارای محتوای ذهنی مترقی نیست».

چه گونه بی رنگ و حتی به ضد خود بدل می شود :

« قسمتی از همین روحانیون ناخرسند، که بر حسب وضع خود به خلق و رنج های آن نزدیک بودند حتی تا حد روی آوری به انقلاب جلو رفتند. در این اندیشه که دولت مشروعه ای بسازند و قدرت مجتهدان طراز اول را در مجلس برقرار، عملاً جانشین شاه قاجار شوند. اپوزیسیون این بخش در مقابل دولت همیشه دارای محتوای ذهنی یکسانی نیست.»

ناگهان در یک چرخش حسابگرانه قلم، که ربطی به تحلیل تاریخ و جامعه ندارد، این بخش از روحانیت ناخرسند، به خلق و رنج های آن نزدیک می شود و این بار به جای بازی با انقلاب، به انقلاب « روی می آورد» و آن محتوای ذهنی غیرمترقی به محتوای ذهنی غیر یکسانی بدل می شود ...

هرچه فیلسوف و تاریخ نگار آقای بهنود به اظهار نظرهای صریح تر درباره دوران معاصر نزدیک تر می شود به همان میزان کار او در پاک کردن این اظهارنظرها در تجدید چاپ آن پس از انقلاب سخت تر و بیش تر می شود:

« در واقع نیروهای چپ پس از، از دست دادن پایه وسیع انقلابی در یک نوع محظور تاریخی بودند و مایل بودند جریان را با « شر کم تر» حل کنند. تاکتیک آن ها در آن شرایط تنها تاکتیک ممکن بود. در همین ایام سیاست خارجی اتحاد شوروی نیز نسبت به جریان تحول رژیم و حکومت رضاخان به عنوان تنها تحول ممکن که به طور نسبی تاریخی در جهت منافع عمومی و ملی کشور ما است می نگریست ... همان طور که رضاخان به پشتیبانی نیروهای چپ احتیاج داشت، همان طور سیاست لنینی اتحاد شوروی تنها سیاستی بود که می توانست « او» را از شر رقیبان ارتجاعی داخلی و نقشه ها و توطئه های دشمن امپریالیستی در امان نگاه دارد.»^۱

این اظهار نظر صریح مؤلف درباره ی این که چه گونه و چرا سیاست لنینی

اتحاد شوروی رضاخان را از شر رقیبان ارتجاعی داخلی و نقشه‌ها و توطئه‌های محتمل امپریالیستی در امان نگه می‌داشت، در چاپ جدید کتاب (صفحه ۱۹۹) با یک تردستی حیرت‌آور به چنین مقوله‌ای بدل می‌شود:

«در واقع نیروهای چپ به دنبال از دست دادن پایه‌های وسیع انقلابی در یک نوع محظور تاریخی بودند و مایل بودند جریان را با «شرکم‌تر» حل کنند. تاکتیک آن‌ها در آن شرایط تنها تاکتیک ممکن بود. در همین ایام سیاست خارجی اتحاد شوروی نیز نسبت به جریان تحول رژیم و حکومت رضاخان، به عنوان تنها تحول ممکن، که به طور نسبی تاریخی در جهت منافع عمومی و ملی کشور ماست می‌نگریست ... اتحاد شوروی در شرایط دشوار داخلی و خارجی، با آن‌که از ماهیت رژیم‌های دست‌نشانده‌ی امپریالیسم و خصومت فراوان آن‌ها علیه خود نیک باخبر بود، به ناچار می‌توانست در چهارچوب امکانات آن روزی خود عمل کند.

البته رضاخان به پشتیبانی نیروهای چپ احتیاج داشت، اما دیپلماسی اتحاد شوروی تنها سیاستی بود که می‌توانست ایران را از شر رقیبان ارتجاعی داخلی و نقشه‌ها و توطئه‌های محتمل در امان نگاه دارد».

ملاحظه می‌فرمایید؟ یک پاراگراف کامل توجیهی ماست مالی‌کننده اضافه شده و به جای ضمیر «او» که در چاپ قدیم اشاره به رضاشاه دارد، صاف و ساده کلمه «ایران» را گذارده و باز هم نفسی به راحت کشیده است.

البته هر محقق، چه مارکسیست و چه غیر آن، می‌تواند نظریه‌های خود را، در هر زمینه که باشد، چه به دلیل پیدا شدن اسناد و مدارک جدید، چه به دلیل رخ دادن وقایع بیدارگر تازه و چه به هر دلیل دیگر، حک و اصلاح کند یا حتی علیه نظریه‌های قبلی خود حجت بیاورد. ولی این امر نیازمند ذکر کامل دلیل‌های نو و بیان چرایی این دگرگونی عقیده است نه این‌که دزدانه کلمه‌ای را تغییر دهد، جمله یا پاراگرافی را حذف کند یا چند

سطری، دور از چشم خواننده، بر آن بیافزاید. طبری، در برخورد با این تنها کار (تصریح می‌کنم تنها کار) تاریخی مفید برای دوران خود، درست این روش اخیر را برگزیده است. فی‌المثل در نتیجه‌گیری از دوران تسلط رضاشاه در چاپ قبل از انقلاب کتاب ایران در دوران رضاشاه (صفحه ۷۴) از جمله چنین می‌آورد:

«در عین حال این سیاست با تفرقه و جدا سری (سپاراتیسم) ایلخان‌ها، مداخلات روحانیت بزرگ در امور دولت و فرهنگ و مسایل حقوقی و انحصارطلبی اشرافیت سنتی در امر حکومت، منافات داشت و با آن‌ها علناً در می‌افتاد و بیش از پیش ایدئولوژی غیرمذهبی سیاسی و حقوقی بورژوازی را جانشین وضع پیشین یعنی ایدئولوژی مذهبی و تفرقه فئودالی و حکومت ضعیف مرکزی می‌کرد. پدیده‌هایی که به خودی خود گام‌هایی به جلو بود.»

در چاپ جدید کتاب (صفحه ۲۱۵) همین پاراگراف می‌آید اما این بار دیگر این پدیده‌ها ایدئولوژی «گامی به جلو نیست». در همین باره جای دیگر چاپ قدیم کتاب «ایران در دوران رضاشاه» (صفحه ۷۸) آورده است:

«اقدامات دولت رضاشاه در ایجاد نام و نام فامیل به جای القاب سابق، یکسان کردن سنگ و کیل بر اساس سیستم متریک در سراسر کشور، ایجاد تاریخ شمسی، جهات دیگری از سیاست تمرکز طلبانه رژیم است که در عین حال به فئودالیسم و روحانیت ضربات تازه‌ای وارد می‌گردد.»

هرچند نتیجه‌گیری انتهایی این پاراگراف به شوخی شبیه‌تر است، اما بامزه‌ترین شوخی را طبری در نقل مجدد این پاراگراف در صفحه ۲۱۹ چاپ جدید کتاب‌اش مرتکب شده و معلوم نیست به چه دلیل کلمه «روحانیت» را حذف کرده است. زیرا شاید بتوان تصور کرد مثلاً برقراری تاریخ شمسی موجب رنجش‌هایی در روحانیت بشود ولی مجموعه‌ی آن‌چه را که طبری به عنوان «جهات مختلف سیاست تمرکزطلبی» رضاشاه آورده، معلوم نیست به چه دلیل می‌تواند بر

فئودالیسم ضربه ای وارد سازد. آن هم از سوی کسی که خود بزرگ‌ترین فئودال ایران و بزرگ‌ترین قانون‌گذار حمایت از فئودال‌ها در کشور بوده است.

آقای بهنود! اگر می‌خواهید وسعت نظر، ژرف‌نگری و احاطه این به قول شما «اندیشه دوران ساز» و محیط اطلاعات او را از وقایع و حقایق تاریخی و به ویژه تاریخ معاصر و متقدم این سرزمین دریابید، بگذارید شما را به صفحه ۱۱۳ کتاب «ایران در دوران رضاشاه» راهنمایی کنم تا از آن جا با چنین تحفه ای برگردید که به هذیان شبیه تر است.

«کوشش شریعت (سنگلجی) به جایی نرسید. البته جریانات امروزی در دین شیعه برای مدرنیزه کردن آن، که از طرف افرادی مانند مهندس بازرگان، آیت‌الله سبحانی (!!!) دکتر شریعتی و حتی به شکلی سید روح‌الله خمینی و طرفداران آنان دنبال می‌شود، نوعی ادامه کوشش شریعت سنگلجی است.»

حتی در چاپ جدید، صفحه ۲۵۳، و در سال ۱۳۶۰ و در بحبوحه‌ی دریافت‌های جدید از گروه‌بندی‌های مذهبی-سیاسی ایران، ناآگاهی عمیق آقای طبری از حقایق پیش چشم، که در آن تاریخ دیگر برای هر نوآموز سیاسی نیز ممکن شده بود، او را فقط به حذف نام آیت‌الله سبحانی و تبدیل نام سید روح‌الله خمینی به آیت‌الله روح‌الله خمینی وادار کرده است.

هر کس که فقط از سر تفنن گامی در مسایل فرهنگی، مذهبی، سیاسی معاصر زده باشد، می‌داند که هر یک از این نام‌ها، چه شریعت سنگلجی، چه مهندس بازرگان، چه سبحانی و چه شریعتی و دیگران، پرچم خاص خود را برداشته‌اند و نه در کل و نه در جزء مطلقاً شباهتی در اندیشه و آرمان و عمل ندارند.

و سرانجام طبری در نتیجه گیری‌های نهایی کتاب، هنگامی که دهانش به موعظه‌های رنگارنگ گرم می‌شود، مطلبی را که در صفحه ۱۲۴ کتاب «ایران در دوران رضاشاه» بدین صورت آمده است:

«ما بر آن نیستیم که جامعه‌ی ما باید با ایدئولوژی مذهبی راه خود را به جلو باز کند.»

در چاپ جدید، صفحه ۲۶۴، تبدیل می کند به:

«ما بر آنیم که جامعه‌ی ما بادی با ایدئولوژی علمی راه خود را به جلو باز کند».

آقای بهنود! هر صاحب اندیشه‌ای باید شخصیت لازم بیان و دفاع از اندیشه خود را داشته باشد وگرنه کسی و چیزی جز فرصت طلبی بی‌مایه نیست.

البته من شخصاً آرزو می‌کنم آقای طبری در موضع جدیدش، در گرایش به اسلام و در باور به نقش تاریخ‌ساز اعتقاد عمیق مردم، در همه اقشار و طبقات اجتماعی خود، به مذهب اسلام و متابعت توده‌ها از آموزش‌های اخلاقی، اجتماعی، انقلابی و عدالت‌خواهانه این ایدئولوژی، که سیمای دو رهبر بزرگوار دینی، علی ابن ابی طالب و حسین بن علی علیهم‌السلام را به پرچم‌داران جاودان این آرمان‌ها بدل کرده است، صادق بوده، از این طریق گامی به سوی آشنایی واقعی با تاریخ «دو سده واپسین» ایران برداشته باشد.

اما کسی که چنین دست‌کاری‌های ولنگارانه‌ای را در داوری‌های تاریخی اجتماعی تازه تنظیم کرده‌اش، آن هم در سال ۶۰ و در حالی که حزب توده و شخص ایشان در امن و امان بوده‌اند، وارد کرده است، آیا از این کس که سراسر عمر به گونه‌ای نازپرورد از خوان بی‌دریغ مهمان‌دارهای مختلف بیرون از وطنش متنعم بوده، در شرایط دشوار و دور از نوازش‌های دائمی آذر می‌توان انتظار صداقت یا هر انتظار دیگری داشت؟ ...

باری، آن‌چه طبری بر سر چاپ جدید این تنها کار قابل اعتنائش آورده است عبارت می‌شود از نقض برخی از عمده‌ترین احکام قبلی وی درباره‌ی بایبه، انقلاب مشروطیت، رضاشاه، نقش روحانیت در تاریخ معاصر و ترکیب اجتماعی نیروهای پشت‌تاز در دوران اخیر. هرچند همان چاپ قدیم کار طبری، به اعتراف خودش، چیزی نیست جز رونویس کار ایوانف درباره ایران:

«نشریات حزب در صدد است ترجمه‌ی کتاب پروفیسور ایوانف را درباره تاریخ ایران که یکی از منابع بسیار متنوع استفاده در کتاب

حاضر است، ترجمه کند»^۱.

اما اینک در واقع نمی‌توان معلوم کرد کدام یک از این دیدگاه‌ها، یعنی آن‌چه طبری در قبل از انقلاب فراهم آورده یا این‌که پس از انقلاب رتوش کرده، نظر قطعی و حقیقی وی درباره تاریخ معاصر است و به این دلیل هیچ‌کدام از اعتبار لازم برخوردار نمی‌شود.

و آن میزان مغایرتی که من در این نوشته شتابزده و مختصر گرد آورده‌ام واقعاً فقط چند نمونه از میان بیش از یکصد مغایرت ریز و درشتی است که بین دو چاپ قبل و بعد از انقلاب کتاب طبری دیده می‌شود و در پس هر مغایرتی نیز حقیقتاً، حکمتی از ناراستی، فرصت‌طلبی، تحریف، حقارت و ذلت وجود دارد.

و بالاخره می‌ماند یادداشت‌ها و نوشته‌های فلسفی وی: در سال ۱۳۵۹ مشغول تنظیم نوشته‌های فلسفی طبری بودم و قرار می‌بود که در مجموعه کارهایش منتشر می‌کردم. روزی بدون سابقه‌آشنایی، کسی به دیدنم آمد که خود را ایزدی معرفی کرد. آدم گم‌نام و ناشناخته‌ای نیست. گویا سال‌های طولانی در شوروی زیسته و مدت‌ها همدرس و همکلاس طبری بوده‌است. مقداری پلی‌کپی به زبان روسی آورده بود و دوستانه می‌گفت این‌ها متن‌های اصلی آن چیزی است که طبری به نام یادداشت‌ها و نوشته‌های خودش درباره علوم و فلسفه جا می‌زند و غالباً ترجمه‌ی درس‌نامه‌های آکادمی علوم اجتماعی مسکو است در رشته فلسفه. یکی دو مقاله را مقایسه کردیم، حق با ایزدی بود. مجموعه مقالاتی را که قرار بود تحت عنوان «یادداشت‌ها و نوشته‌های فلسفی» چاپ شود، همراه بقیه کارهایش برای وی پس فرستادم و فاتحه آن همکاری خوانده شد بعداً آن کتاب با اغلاط بسیار زیر آرم انتشارات حزب توده از چاپ درآمد.

آقای بهنود! سرتان را درد آوردم. اما لازم بود با سیمای واقعی آن به قول شما «نماینده و سرآمد اندیشه و تفکر جریانی ریشه دار در تاریخ معاصر» آشنا تر می‌شدید. و پیداست که با چنین «سرآمدی» تکلیف بقیه نگفته

روشن می‌شود که چیزی نیست و نمی‌توانست باشد جز همین نفرت عمومی همه جانبه و همین سرنوشت رقت بار سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، برای آنان که شاهدیم.

آقای بهنود! ظاهراً بیماری علاج ناپذیر روشنفکران ما، با استثناهایی نه چندان زیاد، سطحی‌گری، سمیل‌کاری، بی‌مسئولیتی، فردگرایی و بالاخره عقب‌ماندگی «فرسنگی» از جریان شتابنده حرکت اجتماعی و نیروهای دست اندر کار آن است.

طبری، تبلور اندیشه‌ی چپ از پیدایی و اعتلا تا بحران و فروپاشی

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۸۷۳ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود. به دنبال درج نوشتار آقای ناصر پورپیرار در رد نظرات آقای مسعود بهنود درباره‌ی احسان طبری، مقاله زیر را از آقای عبدالله شهبازی به دست چاپ می‌سپاریم. آقای شهبازی خود از فعالین جنبش چپ ایران بود و اینک با بازنگری در تفکر گذشته‌اش به اسلام روی آورده است و از این جهت با احسان طبری وجه اشتراک دارد در این مقاله به اظهارات آقای ناصر پورپیرار در مورد انکار شخصیت علمی و فرهنگی طبری و تاثیر وی بر روشنفکران یکی دو نسل گذشته، پاسخ گفته و معتقد است که جایگاه طبری در کادر جریان فکری روشنفکران ایران، برجسته و بی‌رقیب است. یادآوری می‌کنیم که مقدمه آخرین اثر طبری (شناخت و سنجش مارکسیسم) را آقای شهبازی نگاشته است. امیدواریم همچنان که در چند جای نوشته آقای شهبازی اشاره شده، مقاله ایشان با عنوان «احسان طبری، واپسین

داوری « به دست مان برسد تا آن را در معرض قضاوت
خوانندگان قرار دهیم.

سردبیر محترم کیهان هوایی
با سلام و آرزوی توفیق بیش تر برای دست اندرکاران سخت کوش و آگاه
و خوش فکر کیهان هوایی .

قبل از شروع بحث، نخست اجازه دهید که مراتب سپاس خود را به
عنوان یکی از علاقه مندان نشریه وزین شما ابراز دارم، قضاوت حقیر این
است که کیهان هوایی به راستی و با موفقیت کامل توانسته جایگاه خود را
بیابد و نقش و کار خود را با درخشش چشمگیر به عنوان سخن گوی
انقلاب شکوهمند اسلامی انجام دهد ای کاش سایر نشریات ما هم
می توانستند جای خود را درک کنند، مخاطب خود را بشناسند و رسالت
خود را چنین متین و عمیق به فرجام رسانند. به هر روی، شاید جای
مقایسه نباشد ولی به راستی کیهان هوایی، الگوی کاملی از یک نشریه
موفق پر بار است خسته نباشید و اجرتان با حضرت حق (جل و علا).
مقاله آقای پورپیرار را خواندم و در همین زمینه توضیحاتی را عرضه
می دارم:

۱. درباره نویسنده:

در مورد شخص آقای پورپیرار گفتنی فراوان است که در این جا طرح نمی‌کنم.

۲. درباره مرحوم طبری

در دورانی که نوجوان و سپس دانشجو بودم، نام و آوازه طبری در محافل روشنفکری و دانشگاهی بی‌رقیب بود. یاد می‌آید که در سال ۱۳۵۵ با دکتر امیرحسین آریان‌پور صحبت خصوصی داشتم و از او درباره احسان طبری نظرش را جویا شدم. پاسخ داد: «بنده کوچک‌تر از آنم که درباره بزرگی چون ایشان نظر دهم» و سپس با احترام عجیبی از او سخن گفت (بحث جامعه‌شناسی و نه سیاسی). شهرت و جایگاه دکتر آریان‌پور-علی‌رغم سکوت مطلق که در سال‌های اخیر در پیرامون او وجود دارد- در جمع اساتید و روشنفکران غرب‌گرای ایران در آن سال‌ها روشن است طبری فقط مورد ستایش مارکسیست‌های شوروی‌گرا نبود. بل که وجهه‌ای بسیار وسیع‌تر از مارکسیسم و حزب توده داشت. «پورپیرار» در همین مقاله حداقل به اهمیت آثار او در عرصه ادبیات و نقد ادبی اذعان کرده است به همین دلیل بود که تیراژ کتب طبری همیشه دست کم ۳ برابر سایر کتب پر فروش حزب توده بود یعنی طیف وسیع‌تری-که توده‌ای نبودند-آثار او را می‌خواندند.

در سال‌های قبل از انحلال حزب توده، شهرت و وجهه طبری در پرتو سیاست حزب توده قرار گرفت. طیفی از روشنفکران غرب‌گرای راست، میانه‌روان متمایل به چپ (مانند خط نیروی سومی‌ها و سوسیالیست‌ها) و چپ افراطی و مائوئیست‌ها که خط مشی حزب توده را تأیید انقلاب اسلامی می‌پنداشتند، علیه حزب توده و شخصیت ایدئولوژیک آن (طبری) موضع گرفتند. در واقع آن‌ها از موضع عناد و ستیز با انقلاب و نظام جمهوری اسلامی علیه طبری موضع گرفتند، زیرا حزب توده را «ستون پنجم» جمهوری اسلامی در میان روشنفکران غرب‌گرا می‌پنداشتند. آیا اگر حزب توده موضع و خط پیشنهادی اسکندری را پیش می‌گرفت و در تاکتیک خود با لیبرال‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها همکاسه می‌شد، چنین مورد عناد بود؟ به هر حال امروزه هم ماهیت حزب توده و سیاست ادعایی آن روشن است و هم ماهیت این

آقایان! باید عرض کنم که طیف روشنفکران غرب گرای سنتی ضد حزب توده- که خاستگاه آن جریان خلیل ملکی و نیروی سوم است- در حوادث سیاسی سال های ۶۰ به بعد، کم تر لطمه خورد، زیرا در گروه یا گروهک سیاسی خاصی متشکل نبود و حضور آن از طریق قلم به دستان و محافل روشنفکری و مطبوعاتی و انتشاراتی بود. به نحوی که در سال های اخیر که همه جریانات سیاسی رنگارنگ از میدان به در شدند، این طیف در قالب نشریات و محافل موجود به حیات خود ادامه داد و بلارقیب شد و امروزه به صورت یک خط فکری متنفذ عمل می کند (به صفحات نشریات «آدینه» و غیره مراجعه شود) به هر حال، شکست جریان مارکسیستی شوروی گرا در سال های ۶۲-۶۸ در واقع سبب شد که جریان سنتی معارض آن (سوسیال دموکرات های غرب گرا و خط نیروی سوم) عرصه را مساعد یابد و در این میان خط قدیمی خود را علیه شخصیت و وجهه طبری به شدت ادامه دهد به ویژه آن که در این زمان بهانه ها و محمل ها و دست مایه های خوبی داشت تا خود را بر حق جلوه دهد و مضافاً این که از برخی کانال ها، خط فکری و سیاسی آن در میان برخی روشنفکران مذهبی- ولی روشنفکرزده- رسوخ کرد. به کتاب های «بیراهه» (عبدالله برهان- انتشارات رسا)، سایر کتب انتشارات رسا، خاطرات اسکندری (علی دهباشی) و غیره مراجعه شود تا رسوخ این خط فکری روشن گردد. به اعتقاد حقیر این خط، خط فکری انقلاب اسلامی و اسلام انقلابی نیست بل که خطی است که با آمیزه هایی از ایدئولوژی اسلامی، روز به روز شیفتگی و گرایش خود را به فرهنگ غرب (فرهنگ روشنفکری چپ و میانه اروپای غربی که پس از جنگ جهانی دوم مد شد) عیان تر می سازد. به عبارت دیگر، در شرایطی که دنیا از نظر تفکر سیاسی وارد مرحله ی جدیدی شد و مسایل بسیار عمیق و بغرنجی در عرصه اندیشه سیاسی و اجتماعی پدید شده، این دوستان، تازه اندیشه های دهه های ۱۹۵۰-۱۹۶۰ غرب را کشف کرده اند. حقیر قصد جسارت ندارم و گرنه شواهد بیش تری ارائه می دادم، از جمله این که چه گونه برخی نشریات محبوب و موثر انقلاب، گام به گام به این سمت غلتیدند و امروزه معلوم نیست پیام آور آرمان ها و

ارزش‌ها و ایدئولوژی انقلاب اسلامی هستند یا جنگ ترجمه‌های کامو و غیره (علی‌رغم ارادت و احترامی که نسبت به برخی از این برادران دارم اجازه دهید به طور صریح و از سوز دل سخن بگویم).

در چنین فضایی، طیف غرب‌گرایان و معارضین سنتی حزب توده (خط فکری نیروی سوم و گاه با آمیزه‌های اسلامی) با تحول طبری مواجه شدند. برای حقیر بسیار عجیب بود که چه بر سر برخی «روشنفکران مسلمان» این مملکت رفته است که برای آن‌ها جلب تیپ‌هایی چون دکتر زرین‌کوب - که به حق مقام والایی در تاریخ‌نگاری دارد و حتی بی‌نظیر است - و باستانی‌پاریزی و امثالهم، به همه هم و غمشان بدل می‌شود، در حالی که وابستگی آن‌ها به غرب و حتی دربار، روشن است ولی وقتی که سخن از جلب تیپ‌های مشابه از جناح چپ و روشنفکران غرب‌گرای ایران می‌رود، با نفرت و کینه مقابله می‌کنند. مگر تفاوت طبری و آریان‌پور با زرین‌کوب در چیست؟ اگر قرار باشد با سعه صدر و تسامح برخورد شود و عامل بسیار موثر حاکمیت کفر و طاغوت و دهه‌ها پرورش نسل جوان اندیشمند کشور با فرهنگ غربی در پایه قضاوت قرار گیرد، چرا باید با «زرین‌کوب»‌ها با سعه صدر برخورد شود (به حق) ولی طبری‌ها لجن مال شوند؟ تفاوت طبری و زرین‌کوب در چیست؟ به جز این‌که زندگی طبری یک تراژدی واقعی بود و وی دست کم انگیزه‌های مبارزاتی داشت - هرچند در مسیر «کژراهه» - و در سال‌های دراز زندگی به جز رنج و حرمان ندید؟ مگر نمی‌توانست او هم مانند بسیاری دیگر، استاد متشخص دانشگاه شود و «وجهه علمی و ملی» کسب کند؟ مگر طبری از دکتر غلامحسین صدیقی - که حقیر در دانشگاه شاگردش بوده‌ام - چه کم داشت، به جز دست‌مایه فرهنگی و علمی بسیار غنی‌تر و بیان بسیار قوی‌تر حتی در حد غیرقابل مقایسه؟ چه شد که دکتر صدیقی «عالم» و «پدر جامعه‌شناسی» است، ولی طبری ...؟ آیا اگر ذره‌بین برداریم و زندگی خصوصی زرین‌کوب‌ها و امثالهم را بکاویم - که کار غلطی است - با اسوه‌های زهد و تقوای سیاسی و اخلاقی مواجه می‌شویم؟

به هر روی، برخی از روشنفکران غرب‌گرای ما، نه از سر صداقت، بل که

با عقده و کینه (در حد بسیار سخیف، به کتاب «بیراهه» مراجعه شود) با طبری برخورد کردند، که به اعتقاد حقیر، انگیزه آن‌ها صرفاً و صرفاً عناد و نفرت از انقلاب و اسلام انقلابی بود، و لاغیر، چه کسی بی‌پناه‌تر از احسان طبری تا او را دراز کنند و به در بگویند تا دیوار بشنود؟ گناه طبری پیوستن صادقانه‌اش به اسلام و انقلاب اسلامی بود. اگر وی در کتاب‌اش، مانند اسکندری، مجیز آقایان را می‌گفت، آیا مانند اسکندری به عرش اعلیٰ برده نمی‌شد؟ چه شد که اسکندری-که کم سواد او در میان مارکسیست‌ها شهره آفاق بود- ناگهان «پدر کمونیسم ایران» (مقاله اریک رولو، خاطرات سیاسی اسکندری، به کوشش دهباشی ص ۵۳۰) و «با سوادترین کمونیست ایران» (همان ماخذ، نمی‌دانم کدام صفحه) و از نظر سجایای اخلاقی «پارسا» و «قدیس» شد (همان ماخذ، صفحات متعدد) و از نظر سیاسی «میهن‌پرست» (همان ماخذ) و احسان طبری «بی‌سواد». «سارق علمی» «بی‌مایه» و غیره و غیره؟ جل‌الخالق و از نظر اخلاقی «فاسد» و «ترسو» و «بی‌پرنسیب»؟ (به فحش‌نامه انتشارات رسا به نام «بیراهه» مراجعه شود).

در واقع این خط ساواک است، می‌گویید نه، به کتاب جهانشاهلو (ما و بیگانگان) مراجعه کنید. تردیدی نیست که کتاب جهانشاهلو توسط ساواک دیکته شده و خود وی بعدها به عامل ساواک بدل شد. در این کتاب جهانشاهلو پیشگام ترور شخصیت و شهرت طبری است و رادمنش و اسکندری را به عرش اعلیٰ می‌برد. چرا؟ خط سیاسی مستتر در این تحلیل روشن است. آقای بی‌نام انور خامه‌ای، در سال‌های اخیر ناگهان خود را میدان‌دار عرصه مارکسیسم ایرانی جلوه می‌دهد و در لفافه علیه شهرت طبری به لجن‌پراکنی می‌پردازد که گویا طبری در زمره گروه ۵۳ نفر ضعیف بود و با یک کشیده همه چیز را لو داد!؟ انسان در بدو امر تصور می‌کند که خامه‌ای گویا قهرمان مقاومت گروه ۵۳ نفر بوده است، ولی اسکندری پته او را روی آب می‌اندازد و مشخص می‌شود که طبری را همین آقا لو داده و حتی بالاتر از آن، مجله «دنیا» (به عنوان یک نشریه کمونیستی) را همین حضرت لو داده است (خاطرات اسکندری، چاپ آذر نور و امیر خسروی، جلد اول، ص ۲۸) مگر طبری-که توسط همین

آقا جذب مارکسیسم شده- در آن زمان که بوده و چه کرده است؟ به جز نوجوان پندارگرایی که از بد حادثه به تور انور خامه ای خورد؟ و مگر طبری چه اطلاعاتی داشته است که چندین صفحه در ذم «ضعف» او در برابر پلیس رضاخان سیاه می شود؟ به اعتقاد حقیر، هدف فقط و فقط لوٹ کردن تحول طبری است و القای این شبهه که طبری فردی دمدمی مزاج و ضعیف بوده است و لذا آثار اخیر او اعتباری ندارند.

ریشه مسئله به سال های ۲۶-۲۷ باز می گردد. طبری هر چند در زمره گروه ۵۳ نفر کسی نبود، ولی به علت استعداد سرشارش- که متاسفانه در لجن زار محافل این آقایان پرورش یافت- در سال های ۲۰-۲۵ گل کرد. به خطابه او در نخستین کنگره نویسندگان مراجعه و با خطابه دیگران مقایسه شود. طبری در سال های فقر فرهنگی پس از شهریور ۲۰ چهره شاخص جمع روشنفکران و قلم به دستان مملکت شد و به گفته محمد عاصمی (در کیهان لندن) بخش قابل توجهی از نسل روشنفکران بعدی در مکتب او و تحت تاثیر مستقیم و غیرمستقیم او پرورش یافتند آیا این مطلب قابل انکار است؟ اگر انکار می کنند، باید پرسید که چرا خلیل ملکی و اعوان و انصارش در سال های ۲۰-۲۶ چنین گرد او جمع می شدند و به عرش اعلایش می بردند؟ و چرا چنان سرمایه گذاری سنگینی برای جلب او به انشعاب کردند؟ آیا در آن سال ها نمی دانستند که طبری «بی سواد» و «ضعیف» و «فاسد» است؟ ولی وقتی که امیدشان به یاس بدل شد، ناگهان با کینه، علیه طبری قلم به دست گرفتند و این کینه امروزه در قالبی دیگر (آن هم در چارچوب عناد علیه تحول طبری به سود انقلاب اسلامی) سر بلند کرده است. گناه طبری این است که علیه خلیل ملکی در تحول اخیر خود مجدداً سخن گفت و علیه مصدق و به سود کاشانی و فداییان اسلام! به اعتقاد حقیر، این گناه نیست، بل که عین ثواب است و نگارنده آرزو دارد که روزی در متن بررسی تاریخ و جریانات سیاسی و فکری معاصر ایران (به ویژه از شهریور ۲۰ تا امروز) بررسی جامعی از مواضع خلیل ملکی و غیره صورت گیرد (به ویژه با استناد به نشریاتش پس از کودتای ۲۸ مرداد و به ویژه در سال های ۴۰) تا روشن شود که آیا ملکی و اعوان و انصارش اصیل بوده اند یا در

چارچوب رقابت‌های قدرت‌های بزرگ، مانند حزب توده، سر در آخور انتلیجنس سرویس داشته‌اند؟ حداقل، خط فکری و بررسی نشریه‌های «علم و زندگی»، «نیروی سوم»، «شاهد»، «نبرد زندگی» و «ماهنامه سوسیالیسم» گفتنی‌ها خواهد داشت. هرچند جای تاسف است که وزارت خارجه دولت فخمه و «کارگر» بریتانیای کبیر، هیچ‌گاه اسناد بخش اطلاعاتی مکاتباتش در تهران را منتشر نمی‌کند تا مکاتبات MI - 6 تهران با لندن و یا JIC (کمیته مشترک اطلاعاتی) در دسترس محققین «دانشمند» و «محترم» قرار گیرد، و تنها بخش سیاسی اسنادش را برای بهره‌برداری مورخین «متفکر» و «خوش فکر» ایرانی منتشر می‌سازد (آن هم معلوم نیست با چه دستمالی‌هایی).

به هر حال، باید ببخشید که از سر احساس سخن را به درازا کشیدم. به اعتقاد حقیر قضاوت درباره طبری از سوی پژوهشگران مسلمان، باید مستقلاً و به دور از شائبه‌های سنتی اغراض سیاسی انجام شود. و بدون تردید در این پژوهش جایگاه طبری در کادر جریان فکری غربگرا، برجسته و بی‌رقیب خواهد بود و همین برجستگی است که به تحول بعدی او محتوا و معنا می‌بخشد.

به اعتقاد حقیر، تحول طبری و بسیاری جوانان مارکسیست در سال‌های اخیر در چارچوب سیر تفکر معاصر مارکسیسم قابل ارزیابی است و پدیده طبری دارای تفاوت ماهوی با ندامت‌های کذایی «دکتر یزدی» و «بهرامی»‌ها در سال‌های پس از ۲۸ مرداد است. طبری تبلور اندیشه چپ در ایران بود و سخن‌گوی آن. طبری پرورده یک جریان فکری-سیاسی در تاریخ معاصر ایران و بزرگ‌ترین سخن‌گوی آن بود. این جریان فکری سیر پیدایی و اعتلا و سپس بحران و فروپاشی را طی کرد و طبری در همه این مراحل پرچم‌دار آن بود. پدیده تحول طبری عجیب نیست، بل که در همان متنی قابل تفسیر است که پدیده گورباچف باید تبیین شود. این عجیب است که ما اهمیت طبری و جایگاه او و تحول او را انکار کنیم یا در حد کافی معرفی نکنیم و برجسته نسازیم. جالب این جاست که برخی محافل این آقایان، گورباچف را نیز مامور انتلیجنس سرویس می‌دانند. گویا همه چیز در این جهان باید از کانال سرویس‌های

اطلاعاتی حل و فصل شود و برای روشنفکرانی که در این آخور پرورش یافته اند، جهان دیگری متصور نیست.

حقیر به عنوان کسی که سال‌های اخیر در متن روحيات و ظرایف اخلاق و اندیشه طبری قرار داشت، نه تنها بر سلامت اخلاقی و نفسانی او - که در مقایسه با سایر روشنفکران سرشناس غربگرا شاید نادر باشد - گواهی می‌دهم - و بسیاری دیگر گواهی خواهند داد - بل که بر عمق تحول و بینش او نیز گواهی می‌دهم.

طبری به عنوان کسی که پا به پای سیر تاریخی معاصر اندیشه مارکسیسم نضج یافت و زوال و انفجار این ایدئولوژی در واپسین سال‌های اقتدار آن را لمس کرد و سخن‌گویی آن شد قابل‌ارزایی است. شاید برایتان عجیب و باور نکردنی باشد که طبری در سال‌های ۶۲-۶۳ تحولات اخیر شوروی و بلوک شرق را پیش‌بینی می‌کرد و به ظهور گورباچف با شعف خاص تهنیت گفت و او را زاییده و سخن‌گوی بحرانی عمیق خواند که تحولاتی ژرف را در عرصه تاریخ تفکر و سیاست نوید می‌دهد. حتی طبری با دقت عجیب انفجار امپراتوری اتحاد شوروی و تأثیرات آن بر منطقه و جهان را پیش‌بینی کرد و ریشه‌های آن را برشمرد و طبری در سیمای انقلاب اسلامی راه آینده بشریت سرخورده از بحران «غرب» و «شرق» را دید. مقالات و نوشتار او گواه این مدعاست. ویژگی طبری این بود که بسیار بسیار زودتر از دیگران این تحولات شگرف را دید و در واقع پیشگام این تحول شد و به اعتقاد حقیر، طبری از نادر اندیشمندانی بود که به راستی اندیشمند بود و در ورای «عقل متعارف» می‌اندیشید. حقیر در میان «رجال» جامعه روشنفکری غربگرای ایران مشابه طبری را سراغ ندارم.

۳. و اما درباره مقاله آقای «ناصر پورپیرار»

مقاله «مسعود بهنود» جای سخن فراوان دارد و در این که وی با رندی در تخریب اهمیت طبری و جایگاه او تلاش‌هایی کرده، تا در راستای «خط» موجود، تحول طبری را خدشه‌دار و کم‌اثر کند، تردیدی نیست از جمله با اشاره ظریف به «تجمل دوستی» و «رفاه طلبی» طبری. حقیر نمی‌خواهم مجدداً تکرار کنم و شاید ضرور هم نباشد تاکید کنم، که به

هر روی به اعتقاد حقیر امثال طبری، هرچند در کژراهه الحاد و کفر لغزیدند و سال‌ها در شوره‌زار عقیم ماندند، به دلایل متعدد بر عزیز دردانه‌هایی که در دامن دربار و ساواک و دفتر فرح در پی آب‌نبات و شکلات کاسه‌لیسی کردند و با سرمایه مادی و «معنوی» مصباح‌زاده‌ها، مسعودی‌ها، فرامرزی‌ها، داریوش همایون‌ها، نهاوندی‌ها و غیره غیره - که خود طبق اسناد نازپروردگان انتلیجنت سرویس و سیا و دربار بودند - به نام و شهرت رسیدند، رجحان دارند. این قضاوت درباره طبری - به دلیل سلامت و صداقتی که بعد نشان داد - و بسیاری از جوانان گمراه در وادی مارکسیسم - که سختی‌ها کشیدند و چوب‌ها خوردند - معتبر است. بی‌هوده نیست که آل احمد، خیانت حزب توده را در این می‌داند که بخش قابل توجهی از نسل جوان با ذوق و پر شور مملکت را به شوره‌زار کشید و بی‌هوده نیست که حضرت امام (رضوان الله تعالی) در پیام تاریخی و عمیق خود به مناسبت دستگیری سران حزب توده (۱۳۶۲) بر این معنا تأکید ورزیدند و بی‌هوده نیست که حجت‌الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی در خطبه نماز جمعه با اشاره به تحولات جهانی مارکسیسم، نظام را به توجه بیش‌تر به جوانان مارکسیست سابق فرا می‌خوانند اما سخن آقای پورپیرار این نیست. گویا تمجیدهایی که بهنود، اجباراً و به سائقه واقع‌بینی - چرا که کسی تصور نمی‌کرد که «اهمیت» و «شهرت» و «سواد» طبری هم جای انکار داشته باشد - از طبری کرده است نه تنها به ذائقه پورپیرار، بل که به ذائقه بسیاری دیگر نیز خوش نیامده است. چه چیز راحت‌تر از این که اصلاً شخصیت طبری را از بیخ و بن منکر شویم تا مجبور نباشیم رنج نگارش ردیه‌های تئوریک را بر خود هموار سازیم. اصلاً طبری کسی نبود و آثار دوران توده‌ای‌اش هم ارزشی نداشت. او با بوق و کرنای شوروی و حزب توده بزرگ شد و با مرگ مارکسیسم و حزب توده هم به گوررفت! گویی اصولاً مارکسیسم ایرانی و حزب توده تا حدود زیادی «اعتبار» خود را هیچ‌گاه از نام طبری نگرفته بود؟ و گویی اصولاً طبری در جامعه روشنفکران غرب‌گرای ایران هیچ مقام و جایگاهی نداشت.

درباره قضاوت شخص آقای پورپیرار البته مسئله فرق می‌کند. به اعتقاد

حقیر، انگیزه او دو چیز است نخست این که، خرده حساب های خود را با حزب توده در سال های ۵۸-۵۹ تصفیه کند، که سخت جاه طلبی او را خدشه دار ساخت و دکانش را تخته کرد و ناندانی اش را بست. دوم این که، از جو موجود در پیرامون طبری استفاده کند و با عنوان «ناشر آثار او» خودی بنمایاند و اگر میدان را بازتر ببیند بیش تر شلتاق کند. و اما درباره محتوی مقاله :

۱. این ادعای بهنود و پورپیرار که گویا طبری در سال های پس از انقلاب مسئول انتشارات حزب توده بوده، و کتب و مقالات حزب توده توسط وی «با دقت» ویرایش می شده، به هیچ وجه صحت ندارد. احسان طبری در این سال ها تنها عنوان افتخاری «دبیر ایدئولوژیک حزب» را یدک می کشید و مسئولیت اجرایی نداشت. در واقع نقش ویراستار کل حزب توده توسط منوچهر بهزادی (دبیر سیاسی حزب) اجرا می شد. طبری در سال های ۵۸-۶۱ از نظر رهبری حزب توده مسئله دار بود، که ماجرای آن را در مقاله ای به نام «احسان طبری، واپسین داوری» نوشته ام و در معرفی نامه ی کتاب شناخت و سنجش مارکسیسم هم شمه ای بیان شده است. به علاوه آقای «شیوا فرهمند راد» نیز در کتاب «با گام های فاجعه» (چاپ خارج، انتشارات حزب دموکراتیک مردم ایران) اشارات مستندی دارد (البته نه کامل و جامع).

۲. «ناصر پورپیرار»، در پوشش نقد «صحیح» مواضع نادرست مارکسیستی طبری، در واقع به کرات خواسته است اهمیت و دانش او را انکار کند، که تلاشی ناشی از عقده و کینه دیرینه و به کلی بی انصافی است. مسئله نقد دیدگاه و قضاوت های مارکسیستی طبری یک چیز است و مسئله اهمیت طبری چیز دیگر.

۳. «ناصر پورپیرار» یکسره از کتاب حجیم و مهم «برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران» (اثر معروف طبری) می گذرد و آن را چنین توصیف می کند: «... تازه حرف تازه ای در آن نیست و قرقره ای است از مطالبی که با همین سیاق، بسیاری دیگر قبل از طبری در ده ها منبع ایرانی و خارجی دیگر گرد آورده اند نزدیک به تمامی آن ها متولد ذهنی کم بار است ...». این سخن کمال بی انصافی و

بی سوادی است. هر خواننده منصف و آشنا و آگاهی می‌داند که اثر طبری مهم‌ترین تاریخ تفکر ایران است که در چارچوب دیدگاه مارکسیستی نوشته شده و در جهان مارکسیسم مشابه آن وجود ندارد. به علاوه، دیدگاه طبری در این اثر تفاوت زیادی با دیدگاه محققین شوروی دارد و نگرش غیر ارتدوکس و غیرقالبی آن، در واقع جاذبه واقعی این اثر است. به هر حال، پورپیرار با همین «قضاوت» - که به حکم دادگاه شباهت دارد تا نقد - یکسره اثر را از سر راه خود جاروب می‌کند و طبری را ضربه فنی. تاکید می‌کنم که نقد دیدگاه مارکسیستی طبری یک چیز است و انکار اهمیت اثر و دانش طبری چیز دیگر.

۴. ناصر پورپیرار، کتاب «ایران در دو سده واپسین» طبری را رونویسی کار ایوانف درباره ایران می‌خواند. هر کس که آثار طبری و ایوانف را خوانده باشد از این قضاوت تعجب می‌کند. طبری کجا و ایوانف کجا؟ آثار ایوانف، تاریخ‌نگاری رسمی و «دولتی» شوروی است و مشابه کارهای غفوراف و امثالهم - که تاریخ‌نگاری خشک و قالبی است - در حالی که اثر طبری یک تحلیل کاملاً تئوریک و جاذب است از سیر تاریخ معاصر ایران (از زمان ناصرالدین شاه تا رضاخان)، البته از دیدگاه مارکسیستی. مقایسه شود تا عیار ادعای پورپیرار روشن شود! آیا آقای پورپیرار از خود پرسیده است چرا در شرایطی که مورخین رسمی شوروی، از نوع ایوانف، هیچ‌گاه واژه نجسب «فتودالیسم» را کنار نمی‌گذارد طبری عنوان جلد اول اثر فوق را «فروپاشی جامعه سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران» گذارده است (جامعه سنتی و نه فتودالیسم)؟ آن هم در چاپ اول کتاب در قبل از انقلاب در خارج و نه ایران به هر روی، خوب است آقای پورپیرار و دیگران، مشابه اثر طبری (جهان‌بینی) و جلد مکمل آن یعنی «ایران در دو سده واپسین» را در شوروی، بلوک شرق و آثار سایر تئوریسین‌های مارکسیسم نشان دهند تا معلوم شود طبری از کجا رونویسی کرده است. به هر روی، صرف نظر از دیدگاه قابل انتقاد مارکسیستی طبری، به اعتقاد حقیر کتاب فوق عمق دانش و ژرفای بینش طبری و عدم تقید او به تاریخ‌نگاری رسمی مارکسیستی و نواندیشی‌اش را نشان می‌دهد و جاذبه کتاب در همین

است. البته نقد دیدگاه مارکسیستی طبری در این کتاب - که طبعاً محدودیت‌های تحقیقی به ارمغان می‌آورد و اثر را خدشه‌پذیر می‌سازد - چیز دیگری است که به ایدئولوژی مارکسیسم باز می‌گردد و نه «بی‌سوادی» طبری.

«پورپیرار» از قول فردی به نام ایزدی (سیروس ایزدی) مدعی است که دو جلد «نوشته‌های فلسفی و اجتماعی» طبری - که جلد سومی نیز داشت و هیچ‌گاه چاپ نشد - ترجمه درسنامه‌های آکادمی علوم اجتماعی مسکو است! گویا ایشان پس از این اطلاع، فاتحه میلیون‌ها تومان سود نشر آثار طبری را می‌خواند و «نوشته‌های فلسفی» و بقیه کارهای طبری را برای او پس می‌فرستد و به همکاری خود پایان می‌دهد!! زهی سلامت نفس و انصاف! شایان ذکر است که دو جلد «نوشته‌های فلسفی» را آقای پورپیرار حروف چینی و ویرایش هم کرده بود که بعداً صدای طبری بی‌چاره را در آورد و اغلاط چاپی آن هم به دسته گل خودشان مربوط می‌شود، و حزب توده با دردسر فراوان موفق شد آن را از چنگ وی خارج و قرارداد طبری را کان‌لم‌یکن کند، که به هر حال مقصر این حادثه خود طبری بود و سادگی و خوش‌بینی فطری و مفرط او به هر کس (که به اعتقاد حقیر از سلامت نفسش برمی‌خاست).

معلوم نیست مقالات آکادمی علوم اجتماعی شوروی کدام است که طبری ترجمه کرده و به نام خود جا زده؟! لطفاً به مقالات فلسفی و جامعه‌شناختی و انسان‌شناختی طبری در «نوشته‌های فلسفی»، «چهره‌ی یک انسان انقلابی» و غیره مراجعه شود. حقیر که سال‌ها از جوانی‌ام را در مطالعه در کتب مارکسیستی چاپ مسکو، از جمله انتشارات آکادمی علوم اجتماعی شوروی فرسودم، چنین چیزی ندیدم. به علاوه خوب است که کتاب معروف «جامعه‌شناسی فلسفه» اثر یوری فرانتسوف، تئورسین برجسته شوروی و رئیس آکادمی علوم اجتماعی، که او را برجسته‌ترین آکادمیسین تاریخ تفکر اجتماعی شوروی و دارای «دانش دائرةالمعارف‌وار» می‌دانند (مقدمه کتاب فوق، ص ۷-۹ چاپ پروگرس، مسکو، ۱۹۷۵ - ترجمه انگلیسی) با مقالات و کتب طبری مقایسه شود تا ببینیم تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟ حقیر از تحولات

دانش اجتماعی و فلسفی شوروی در عهد گورباچف اطلاع ندارم، ولی با یقین عرض می‌کنم که در حد معلومات خود - که به هر حال سال‌ها کاوشگر و دانش جوی این عرصه بودم - کسی را در عرض طبری در میان آکادمیسین‌های شوروی (در زمینه علوم اجتماعی و مارکسیسم-لنینیسم) سراغ ندارم. ممکن است و طبیعی است که در عهد گورباچف متفکرین نواندیش برجسته‌ای ظهور کنند، ولی در عهد استالین تا برژنف بالاتر از امثال فرانتسوف و ویکتور آفانسیف (سردبیر پیشین پراودا که توسط گورباچف اخیراً برکنار و متفکر برجسته‌ای چون فرولف جایگزین او شد) سراغ ندارم. خوب است که درسنامه‌های مارکسیستی آفانسیف (اصول فلسفه مارکسیسم و مبانی سوسیالیسم علمی که به فارسی ترجمه شد) با درسنامه مارکسیستی طبری به نام «بنیاد آموزش انقلابی» نیز مقایسه شود، تا تفاوت کار مشخص شود.

به هر حال، هر چند مارکسیسم در کلیت و اساس خود قابل نقد است، ولی تصور حقیر این است که برای اندیشمندان ایرانی این خود افتخاری است که در قله اندیشه مارکسیستی، یک ایرانی قرار داشته است و همین جایگاه است که به تحول بعدی طبری ارزش و اعتبار می‌بخشد. چرا تفکر معاصر غربی برای اعتبار پوپر، سابقه چند صباح فعالیت او در نوجوانی در سازمان جوانان فلان حزب کمونیست را برجسته سازد و ما جایگاه رفیع طبری را در ایدئولوژی مارکسیسم، با خود کم بینی و حقارت مکنون و ذاتی روشنفکران غرب‌گرای ایران، حتی نبینیم و معرفی نکنیم؟! اگر طبری را با آکادمیسین‌های برجسته مسکو مقایسه کردیم، از این روست که جایگاه «علمی» آکادمیسین‌های جمهوری‌هایی چون آذربایجان، حقیرتر از آن است که مقایسه شود. به هر روی، همه می‌دانند که در چارچوب ایدئولوژی مارکسیسم، مسکو جایگاه اول را داشت و حساب احزاب کمونیست اروپای شرقی و احزاب مارکسیستی هوادار شوروی در جهان سوم روشن است. در دوران معاصر تاریخ تفکر مارکسیستی، تنها معدود متفکرین مارکسیستی اروپای غربی (مانند گرامشی، لوکاج، آلتوسر و گارودی) توانستند در این قله تفکر قرار گیرند و طبری تنها در این طراز قابل سنجش است و لاغیر. حقیر در مقاله‌ای با عنوان «احسان

طبری، واپسین داوری « قضاوت خود را درباره طبری بیان داشته‌ام. در پایان به اعتقاد حقیر، مقاله «ناصر پورپیرار» غیر منصفانه و مغرضانه است. نقد بینش مارکسیستی و نقد آثار طبری یک چیز است و ترور شخصیت ایدئولوژیک و لجن مال کردن پیرمرد بی چاره چیز دیگر - که اهداف شخصی و سیاسی آن مشخص است - باید نقد مواضع مارکسیستی طبری در کتب‌اش به چنین قضاوت‌های معلوم‌الحال و سخیف بیانجامد.

در پایان عرض می‌شود که حقیر آگهی جالب کیهان هوایی درباره جمهوری‌های شوروی (ارسال نامه برای آشنایان گم شده) را در کیهان روزانه دیدم. ابتکار جالبی است. باید به عرض برسانم که طبری در جمهوری‌های آذربایجان و تاجیکستان و ارمنستان سخت مشهور است و همچنین در افغانستان که تمام آثار او تجدید چاپ می‌شد و متون اصلی کمونیست‌های آن دیار بود مطرح کردن بحث طبری در کیهان هوایی مسلماً در بین خوانندگان جمهوری‌های آسیایی شوروی تأثیر جدی خواهد داشت، اگر به افغانستان هم برسد که چه به‌تر. به هر حال همه خوانندگان کیهان هوایی که در غرب نیستند، در «شرق» هم می‌توان طیف وسیعی خواننده یافت و بذره‌های پرباری کاشت حوادث اخیر نشان داد که «در شرق هم خبری هست».

در پایان مجدداً موفقیت روز افزون «کیهان هوایی» را به عنوان بلندگوی پر آوازه انقلاب اسلامی تبریک عرض می‌کنم و به‌جد می‌گویم که نشریه وزین شما در رسالت خود کاملاً موفق بوده و جایگاه راستین خود را یافته است.

به امید موفقیت روزافزون و پر بار شدن نشریه و به امید آن که به عنوان ارگان انقلاب اسلامی جایگاه رفیعی در انقلاب جهانی اسلام بیابد، والسلام علی عبادالله الصالحین.

برادر کوچکتان - عبدالله شهبازی

دانش «طبری» هیاهو یا واقعیت؟

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۸۹۱ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود: در نخستین شماره منتشر شده در سال جاری (۸۷۲-۶۹/۱/۱) کیهان هوایی مقاله‌ای با عنوان «روشنفکران و عقب ماندگی از حرکت‌های شتابنده اجتماعی» را از آقای ناصر پورپیرار منتشر کرد که در واقع، پاسخی بود به نوشتاری از آقای «مسعود بهنود» درباره احسان طبری که در ماهنامه «آدینه» درج شده بود. در همان زمان و در پاسخ به مقاله آقای پورپیرار، جوابیه و توضیحاتی از آقای عبدالله شهبازی به دست مان رسید که با عنوان «طبری، تبلور اندیشه چپ از پیدایی و اعتلا تا بحران و فروپاشی» در شماره ۸۷۳ (۶۹/۱/۱۵) کیهان هوایی انتشار یافت. از آن مقطع تاکنون، مطالبی درباره طبری و در حاشیه اندیشه و تفکر وی و نحوه مواجه شدن با مقوله تغییر ایدئولوژی وی از سوی صاحب نظران داخل و خارج به دست مان رسید که به دلیل فرا رسیدن سالگرد رحلت امام، وقوع

زلزله و ... انتشار آن به تأخیر افتاد. از این شماره به ترتیب و با اولویت زمان دریافت، این مقالات از لحاظ خوانندگان می‌گذرد که در نخستین قسمت، توضیحات آقای پورپیرار را می‌آوریم.

سردبیر محترم کیهان هوایی : با سلام
نوشته آقای عبدالله شهبازی در شماره ۸۷۳ را در پاسخ به مقاله ام درباره
آقای احسان طبری خواندم. چابکی ایشان در پاسخ گویی، آن هم در
تعطیلات نوروز که قاعدتاً باید ایام فراغت باشد، هم موجب تحسین و
هم اسباب تعجب ام شد. به هر حال به نظر آمد در پاسخ ایشان چند نکته
توضیحی بیاورم.

۱. نوشته ایشان تقریباً ربطی به مقاله من نداشت. ایشان البته می توانند به
هر دلیل یا حتی بی دلیل تا هر هنگام که مایلند و علی رغم هر رخداد
بیدارگر تاریخی، ستایشگر مادام العمر آقای طبری بمانند. اما گمان
نمی کنم حق داشته باشند آن دیگران را که از حوادث ایام مطلب می آموزند
و در قضاوت شان نسبت به اشخاص تجدید نظر می کنند به باد ناسزا و
بهتان بگیرند و بر کرسی اتهام نشانند. هر کس دیگری که به هر علت
تاکنون بر طبری تاخته است لابد دلایلی داشته و به تر بود ایشان هم،
بدون عصیبت دلایل شان را در ستایش و تایید آقای طبری می آوردند. با
این همه آقای شهبازی باید نیک بدانند که این حقیر - بی آن که بخواهم

ذره‌ای از اعتبار کسی بکاهم - ربطی به هیچ‌یک از نام‌هایی که بر شمرده‌اند، ندارم. فقط یادآوری می‌کنم برخوردارهای «توده‌ایستی» از آن قماش که در گذشته با مصدق، ملکی، خنجی و آل‌احمد می‌شد و حالا با اسکندری، امیر خسروی، برهان یا من می‌شود، دیری است از اعتبار افتاده است.

۲. شک دارم که ایشان نوشته مرا خوانده باشند یا دست کم به دقت خوانده باشند. زیرا گمان کرده‌اند من مواضع نادرست مارکسیستی طبری را نقد کرده‌ام. در حالی که آن مقاله عنوان بندی و بررسی کارهای طبری بود و به طور مشخص برخوردار وی را با یک دوره تاریخی و تاریخ معاصر ایران از طریق مطالعه تطبیقی چاپ قبل و چاپ بعد از انقلاب دو کتاب ایشان «فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران» و «ایران در دوران رضاشاه» را زیر سؤال برده بود که ثابت شود ایشان حتی با تاریخ‌نگاری هم دورو برخوردار کرده‌اند.

آقای شهبازی جای دیگر جوابیه‌شان آورده بودند که گویا من درباره کتاب «برخی بررسی‌ها درباره جهان‌بینی‌ها و ...» آقای طبری نوشته‌ام: «تمامی آن‌ها متولد ذهنی کم‌بار است» در حالی که نوشته بودم: «نزدیک به تمامی آن‌ها مقوله ذهنی کم‌باری است» که تصدیق می‌فرمایند حاوی بار فرهنگی به کلی متفاوتی است. یا باز جای دیگری مدعی شده‌اند که من نوشته‌ام طبری دو کتاب «فروپاشی نظام سنتی و ...» و «ایران در دوران رضاشاه» را از کتاب‌های ایوانف رونویس کرده است. در حالی که من نوشته بودم خود آقای طبری اعتراف کرده که در تدوین آن دو کتاب موسعاً از کتاب‌های پرفسور ایوانف درباره تاریخ ایران سود برده است و نقل قول مربوطه را هم از قلم آقای طبری آورده بودم. آن نقل قول طبری را آقای شهبازی بخوانند، اگر کافی نبود به این نقل قول دیگر از صفحه ۱۲ چاپ قدیم «فروپاشی نظام سنتی و ...» آقای طبری نیز توجه فرمایند تا معلوم شود ایشان در تفاوت قایل شدن بین اندیشه آقای طبری و پرفسور ایوانف درباره تاریخ ایران پر غلو کرده‌اند:

«تردیدی نیست که از نظر این‌جانب بررسی‌های مارکسیستی درباره این دوران (دو سده اخیر تاریخ ایران) که به ویژه در اتحاد

شوروی انجام گرفته بیش از همه تحقیقات موجود از نظر پی کاوی و درون شکافی روی داده‌های تاریخ، پر مضمون و آموزنده است. یکی از پژوهشگران دقیق، پر وسواس و پر ثمر این دوران پرفسور س. م. ایوانف، مورخ شوروی است که طی ده‌ها کتاب و مقاله‌ی خود بنیاد محکمی برای بررسی مارکسیستی تاریخ این دوران نهاده است. هیچ پژوهنده مارکسیست نوظهوری در این زمینه نیست، که صرف نظر از این یا آن نظر انتقادی که به برخی از تحلیل‌های وی داشته باشد، به وی مدیون نباشد».

بدین ترتیب پیشنهاد می‌کنم آقای شهبازی یک بار دیگر مقاله من و این توضیحات جوابیه را بخوانند و بعد دست به قلم ببرند.

۳. آقای شهبازی ایراد گرفته‌اند که من کتاب *عديم النظير* «برخی بررسی‌ها درباره جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران» آقای طبری را ندیده انگاشته‌ام. در حالی که من نوشته‌بدم: «جای بررسی آن کتاب پر طول و تفصیل در آن مقاله نیست». واضح است که هر مقاله وظیفه محدود خود را دارد. من البته نقد جامعی درباره آن کتاب آماده دارم که در جای خود منتشر خواهد شد. اجمالاً این که، اصولاً کتاب «برخی بررسی‌ها ...» خالی از ارزش نظری و تحقیقی است. گزیده‌ی مجموعه اقوالی است درباره‌ی یک سلسله از مهم‌ترین اشخاص، افکار و روی داده‌های متنوع در طول تاریخ سرزمین کهن سال و پر آشوبی چون ایران. متنی است در ۵۲۵ صفحه که در آن به قریب ۵۰ موضوع گوناگون پرداخته شده است. یعنی برای هر مبحث به طور متوسط ۱۰ صفحه و غالب این ۱۰ صفحه نیز نقل قول دیگران. در واقع کتاب «برخی بررسی‌ها» به تدوین و گردآوری شبیه‌تر از تالیف است. من درباره این کتاب نوشته‌بدم: «حرف تازه‌ای در آن نیست و غرغره‌ای است از مطالبی که با همین سیاق، بسیاری دیگر قبل از طبری درده‌ها منبع ایرانی و خارجی دیگر گرد آورده‌اند». آقای شهبازی اعتراض داشتند که این نوشته به حکم دادگاه شبیه‌تر است. به اطلاع ایشان می‌رسانم که این «حکم» را قبلاً طبری درباره خود صادر کرده است، زیرا بیان من کاملاً با پیش‌گفتار آقای طبری در همان کتاب منطبق است. ایشان در آن

پیش گفتار نوشته اند:

«درباره مسایلی که در این کتاب مطرح است، پژوهندگان اروپایی و آمریکایی، ایرانی و عرب کتب، رسالات و مقالات فراوانی، که بسیاری از آن‌ها در سطح عالی تحقیق‌اند، نگاشته‌اند. لذا منطقاً این سؤال مطرح می‌شود: با این حال تکرار این تلاش انجام یافته چه ضرور است؟ این امر، به پندار نگارنده، برای آن ضرور است که در بسیاری از پژوهش‌های انجام گرفته، انبوه فاکتوگرافیک، گاه بدون سیستم‌بندی منطقی و گاه با تحلیل غیر مقتنع همراه است. از نظر یک مارکسیست، پدیده‌های تاریخی تعبیری دارند که ناشی از قوانین تکامل مادی و معنوی جامعه معینی است».

حقیر معتقد است همین نقل کوتاه از پیش گفتار کتاب «برخی بررسی‌ها» خود تاییدی است بر بی‌ثمری کار آقای طبری در آن کتاب. سعی آقای طبری در سنجش مارکسیستی- ارتدوکسی اقوال، اشخاص و رخ‌دادهای گوناگونی که در آن کتاب آمده، کوششی است عقیم و در مواردی حتی تحریف آشکاری است در نظر و عمل دیگران به سود استنتاجات شخصی.

آقای شهبازی به عبث کوشیده‌اند آقای طبری را در زمینه‌های اقتصادی- اجتماعی نیز صاحب نظری ویژه بدانند و تافته‌شان را جدا ببافند. آن‌چه آقای شهبازی درباره برخورد طبری به فتودالیسم در ایران آورده، اتفاقاً از نقاط ضعف برجسته کارهای طبری و نمونه درخشانی است از «دودوزه» بازی کردن‌های ایشان در زمینه‌های بسیار. آقای طبری از روند اقتصادی تاریخ ایران، پیوسته با تعبیر من‌درآوردی «فتودالیسم سنتی» یاد کرده‌اند که البته هرگز نتوانسته‌اند مفهوم حتی کلی آن را تبیین کنند. ایشان هر جا نیازمند بوده‌اند، از بخش نخست، جای دیگر از بخش دوم و گاه نیز از مجموع این تعبیر در مقالات مختلفی سودبرده‌اند. این موضوع، نقالی‌های ایشان را درباره پویه اقتصادی تاریخ ایران، چنان گیج و سر در گم کرده است که مطالعه‌کنندگان جوان آثار ایشان را حقیقتاً جز به «بی‌راهه» نبرده است. نظرات ایشان درباره پویه اقتصادی تاریخ ایران، پیوسته

معلق است بین دنباله‌روی از آکادمیسین‌های شوروی و حقایق کتمان‌ناپذیری که در تاریخ کشور ما دیده شده است. طبری پیوسته با این امر چنان برخورد کرده است که اگر مورد مواخذه «بزرگ‌ترها» قرار گرفت، راهی برای گریز خود بازداشته باشد. دو نمونه، و آن هم اتفاقاً از همان کتاب «برخی بررسی‌ها ...» و از دو مقاله مختلف آن کتاب برای استحکام ادعایم می‌آورم و ادامه را می‌گذارم برای نقد جامع‌تر کتاب ایشان:

«وقتی جریان تجزیه کمون‌ها و بسط قدرت دیهگانان و منصب داران صاحب تیول، یعنی پروسه فتودالیزاسیون، از اوائل ساسانیان قوت می‌گیرد و اکنش دهقانان به صورت گروش به روش مزدک درمی‌آید. آرزوی بازگشت به «همبایی» و مساوات دهقانی در ریشه عدالت‌طلبی مزدکیان است. این نکته راکه برخی از مورخین مارکسیست متعرض شده‌اند، می‌توان پذیرفتنی دانست. ولی این جریان فتودالیزاسیون را، اگر به معنای اقتصادی آن بگیریم می‌توان از همان اوان هخامنشی مشاهده کرد. تردید نیست که جریان فوق در دوران اشکانی و ساسانی بیش‌تر قوت می‌گیرد و شاهان ساسانی به دهگانان متمول صاحب زمین و دارای رعیت (دیهگانیکان) تکیه خاصی می‌کنند» (برخی بررسی‌ها ... چاپ جدید، ص ۲۹).

این شاهکار را در تایید فتودالیسم در ایران، از زمان هخامنشیان و ارزیابی جنبش مزدک به عنوان کوششی برای بازگشت به کمون‌های اولیه داشته باشید تا نقل قول بعدی:

«آخرین جنبش انقلابی مهمی که در کشور ما با بسیاری از مشخصات جنبش‌های قرون وسطایی رخ داد، جنبش بابیان در نیمه سده نوزدهم است که از جهت دامنه و تاثیر خود در تاریخ کشور ما، در ردیف یکی از مهم‌ترین جنبش‌های انقلابی تاریخ کشور ماست. این جنبش در مرز بین جامعه سنتی فتودالی و انحطاط و تجزیه سریع آن قرار دارد و خود از عوامل این انحطاط و تجزیه سریع است.» (برخی بررسی‌ها ... ص ۵۱۵ چاپ جدید)

اگر در این نقل، جنبش بایان هنوز یک جنبش انقلابی و آن هم یکی از مهم ترین آن ها قلمداد می شود، فقط به این دلیل است که کتاب «برخی بررسی ها ...» در اوایل سال ۵۸ تجدید چاپ شده است و مورخ آقای شهبازی به اصطلاح «هنوز دو قرانی اش نیافتاده بوده است» سال ۱۳۶۰، آن چنان که آوردیم، در تجدید چاپ «فروپاشی نظام سنتی ...» بایه دیگر مطلقاً یک جنبش انقلابی نیست.

۴. آنچه را که من از قول آقای ایزدی درباره سرقت های فلسفی آقای طبری از درس نامه های آکادمی علوم اجتماعی مسکو نوشته بودم، از آن جا که خوش بختانه آقای ایزدی در قید حیات اند، می توان به تحقیق ثابت کرد. من البته این فتوکپی ها را دیگر در اختیار ندارم اما فراهم آوردن مجدد آن ها نباید خیلی مشکل باشد، اگر امکان دستیابی مجدد به آن ها را یافته ام برای آقای شهبازی خواهم فرستاد. ضمناً بد نیست آقای شهبازی توجه کنند که نباید درباره آکادمی علوم شوروی و تئوری نویسان و تئوری پردازان معرفی شده در دایرة المعارف بزرگ شوروی، این همه داد سخن بدهند. به اعتراف رهبران کنونی اتحاد شوروی خیلی به تر بود در بخش سیاسی و تئوری به توصیه های کسانی گوش می کردند که اسم شان در دایرة المعارف ها نمی آمد. معلوم شده است غالب آن بزرگ نمایی ها و دلربایی های سیاسی درباره اشخاصی صورت می گرفته که می توانستند آن مارکسیسمی را به راه اندازند که جاده کوب جاه طلبی های فردی استالین و استالینیست های بعدی باشند. اگر قبول ندارید به کتاب پرسترویکا رجوع کنید یا بیاید تا به شما نشان دهم کجای آن را باید مطالعه کنید.

۵. آقای شهبازی باید مطلع باشند که آقای دکتر امیرحسین آریان پور تقریباً هرگز وارد اظهار نظر قطعی و علنی درباره اشخاص، از نیک و بد، نمی شوند. از دهان ایشان غالباً همین تکیه کلامی را که درباره آقای طبری به آقای شهبازی گفته اند، این جانب درباره اشخاص مختلف دیگری نیز شنیده ام. هر کس آقای دکتر امیرحسین آریان پور را از نزدیک بشناسد، می داند که فروتنی در ایشان که فرهنگ مصطلح و مشترک همه ی بزرگان ایشان است هرگز اجازه قضاوت قاطع درباره اشخاص را

نمی دهد. کما این که هرگز بر زبان و قلم آقای دکتر امیرحسین آریان پور ادعایی درباره دانش وسیعی که در زمینه های گوناگون دارند، جاری نشده است و این می تواند درسی برای آقای شهبازی باشد که با نهایت تاسف هیچ فرصتی را در مقاله شان برای رکلام کردن نثونی آن چیزهایی که احتمالاً خوانده اند و یا محققاً می دانند، از دست نداده اند. بزرگان می دانند که این نوع حرکات و برخوردها ناشی از کدام کمبود است.

۶. نوشته بودند من ادعا کرده ام آقای طبری مسئول انتشارات حزب توده بوده است. نمی دانم این را دیگر از کجا آورده اند. معلوم می شود آقای شهبازی به راستی مقاله مرا نخوانده اند و همان با دیدن نام حقیر بر روی نوشته ای، رگ های تعصب گردن شان برآمده و فی الفور دست به قلم برده اند. البته آقای بهنود چنین ادعایی کرده، که از سر بی اطلاعی نام برده است. همه می دانند که مسئول انتشارات حزب توده محمدپور هرمزان بوده و سر ویراستار حزب نیز منوچهر بهزادی. اما آقای شهبازی این را دیگر نمی دانند که آقای طبری نشر کارهای خودشان را، خود سرپرستی و ویرایش کرده اند و چاپ آثار ایشان از شمول ترتیبات رسمی حزب خارج بود. زیرا صاف و ساده، طبری نه پورهرمزگان را قبول داشت و نه بهزادی را. طبری کارهایش را کلاً از چاپ شده و نشده، قریب دو گونی، به من سپرده بود. من یک ویرایش مقدماتی می کردم، نظرم را به اطلاع وی می رساندم می پذیرفت یا رد می کرد و بالاخره با امضای نهایی خودش چاپ می شد. اگر آقای شهبازی مدعی هستند که اغلاط کتاب «یادداشت ها و نوشته های فلسفی» آقای طبری، که پس از امتناع من به وسیله انتشارات حزب توده از چاپ خارج شد، متوجه ویرایش من بوده است، می پرسم پس چرا یکی از آن غلط ها در کتاب های دیگر آقای طبری که به وسیله من چاپ شد، از جمله کتاب پر حجم «برخی بررسی ها و ...» دیده نمی شود.

۷. آقای شهبازی! هیاهوی بسیار بر سر دانش احسان طبری، بخشی از ملزومات و تدارکات تشکیلاتی - تبلیغاتی حزب توده برای گذران سیاسی اش بوده و در واقع درباره آن مرحوم چون کالایی مصرفی عمل می کرده که بسته بندی زیبا می خواهد. برای نمونه حد عربی دانی و

تئوری دانی ایشان در مناظره تلویزیونی مشهور سال ۵۹ شان با آقای «سروش» چنان آشکار شد که اجباراً آقای طبری آن سخن درخشان علی ابن ابی طالب (ع)، «من علمنی حرفا...» را خطاب به آقای سروش بر زبان آورد. به خاطر دارم آقای مهمید که پیرمردی مجرد و سر در جمع فاضل اند، همان زمان یعنی ساعت پخش آن مناظره تلویزیونی، به حقیر تلفن زد و گفت: «کدو سرخ می‌کنم، مناظره را گوش می‌دهم و خود چون یکی از این کدوها در تاوه سرخ می‌شوم. چرا باید بزرگ‌تر از فهم خود حرف زد تا دیگری آن را تصحیح کند، آن هم در مقابل دوربین تلویزیون که در سراسر مملکت جار بزنند. آخر ناسلامتی طبری آبروی ماست».

آقای شهبازی! به شما اطمینان می‌دهم علی‌رغم فروتنی و شکسته‌نفسی آقای امیرحسین آریان‌پور، حد دانش طبری، هم در جامعه‌شناسی، هم در زبان‌شناسی هم در آشنایی عمیق با چند زبان غیر فارسی، هم در اسلوب تحقیق، هم در روش‌شناسی، هم در شناخت هنر، هم در آشنایی با تاریخ و حتی فلسفه و مقولات دیگر، در سطح بسیار نازل‌تری از آن استاد قرار دارد. می‌توانم دست‌کم ۵ نام دیگر نیز افزون بر آقای دکتر آریان‌پور بیاورم، که چون اجازه ندارم، درمی‌گذرم.

آقای شهبازی! نوشته بودید که آقای طبری «در سال‌های دراز زندگی جز رنج و حرمان ندید» و بدین سان واضح گردید که تمام جوایه شما، به قول خودتان جز درازنویسی «از سر احساس» فایده‌ای نداشت. آقای عزیز! احسان‌الله طبری سراسر سال‌هایی را که اندیشمندان این مرز و بوم، همراه توده مردم، جز رنج و حرمان واقعی، اختناق و نابه‌سامانی مادی و معنوی نصیبی نمی‌بردند، یعنی سی سال تمام، بی‌این‌که غم‌نان و آب و مسکن داشته‌باشد، در کشورهای سوسیالیستی با امکانات اختصاصی یک کادر برجسته سیاسی مهاجر، زندگی دل‌خواه کرد، به گشت و سیاحت پرداخت، در کنفرانس‌ها و مجامع رسمی رفت و آمد داشت، آرشیوها، کتاب‌خانه‌ها و مراکز علمی در اختیارش بود، از امکانات وسیع آموزش عمومی و اختصاصی کادرهای سیاسی بهره‌برد، در استراحتگاه‌ها، سواحل و «ساناتوریم»‌های ویژه‌ی رهبران احزاب

کمونیست خوش گذراند و ... آیا شق القمر است که کسی سی سال بخورد و بخوابد، شغل و وظیفه ای جز درس خواندن نداشته باشد و سر آخر حداکثر «دکتر هاییل در فلسفه» از آکادمی علوم اجتماعی برلین شود و تازه در پایان عمر سر در آورد که به کلی چیزی نمی دانسته و «کژراهه» می رفته است و شما برای چنین تحفه ای تذکره بنویسید و مدیحه بسرایید و من و دیگران را به ناسزا ببندید؟ زهی سلامت نفس و انصاف ...

۸. و سرانجام به اطلاع آقای شهبازی رسانده باشم که ناشر آثار طبری بودن افتخار ویژه ای ندارد. از نظر من کار نشر کار شریف و افتخارآمیزی است. زیرا مطالبی را که کنج ذهن یا گوشه ی قفسه ای پنهان است در معرض آگاهی و قضاوت عموم می گذارد. این افتخار، اختصاصی به آقای طبری یا هر نام دیگری ندارد. این که نوشته اند «به هر حال مقصر این حادثه خود طبری بود و سادگی و خوش بینی فطری او به هر کس» چنین القا می کند که گویا من آثار طبری را از جوی خیابان یافته، نشر داده ام یا به التماس از ایشان گرفته ام. حتماً نمی دانند که مکرراً به آقای طبری توصیه می شد تا چاپ آثارش را به پادوهای کارچاق کن حزبی که پورهرمزان و کیانوری معرفی می کردند، بسپارند. ولی ایشان نشر آثارش را از میان گروهی دیگر از ناشرین حزبی و حتی انتشارات عریض و طویل حزب به من سپرد و لازم است بدانید که من مدت ها از قبول این کار ظفره رفتم. بنابراین لازم نیست آقای شهبازی بکوشند مرا «هر کس» معرفی کنند. من خود اعتراف دارم که واقعاً هیچ کسی نبوده ام. زیرا زندگی سیاسی قبل از انقلاب ام را صرف پلاکاردرگدانی برای سیرک سیاسی سیاری کردم که نام اش «حزب توده ایران» بود. صادقانه بگویم با این که به شدت از این گونه استنادها بیزارم اما از آن جا که جوایه آقای شهبازی نشان می دهد که آقای طبری بت بزرگ ایشان بوده و هست یادآوری می کنم که نامه هایی از آقای طبری خطاب به خودم موجود است که در آن ها طبری با اصرار می خواهد به من بقبولاند که شخصیت سیاسی، اجتماعی و اخلاقی ویژه ای دارم و به عنوان نویسنده و ناشر مترقی شناخته شده ام، که پر واضح است اول از همه خود من هیچ یک از این اتهامات را از زبان ایشان قبول ندارم. این نامه ها دست کم ثابت می کند که اولاً

اختلاف من با حزب توده، یک اختلاف سیاسی - استراتژیک بوده و در ثانی دوران بد اخلاقی و بی شخصیتی من درست پس از نپذیرفتن نصیحت‌های تهدیدآلود این حضرات آغاز شده است که بی‌اعتنا به دل‌سوزی‌های ظاهری و خط و نشان‌کشی‌های آن‌ها به انتشار عمومی نوشته‌هایم در سال ۵۹ و ۶۰ دست زدم. باشد که توده‌ای‌های حال، سابق، لاحق یا حتی آینده دیگری که می‌خواهند از این پس به این جانب فحاشی کنند، دست کم مانند آقای عبدالله شهبازی به تکرار مهملاتی درباره پول و جاه‌طلبی و بسته شدن دکان و غیره نیفتند.

باید خود را از تقسیم‌بندی «چپ» و «راست»، رها سازیم

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۸۹۲ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود: آن چه می‌خوانید نوشتاری است از آقای «مسعود بهنود» در حاشیه مطالبی که آقایان پورپیرار و شهبازی درباره احسان طبری نگاشته و در کیهان هوایی (شماره‌های ۸۷۲ و ۸۷۳) انتشار یافته بود. آقای بهنود ضمن آن که عملاً با عنوان مقاله آقای پورپیرا (روشنفکران و عقب‌ماندگی از حرکت‌های شتابنده اجتماعی) و آقای شهبازی (طبری، تبلور اندیشه چپ از پیدایی تا بحران فروپاشی) موافق است اما درباره محتوای آن مقالات و نحوه ورود آنان به این گونه مسائل اعتراض دارد. در زیر مطلب آقای بهنود را می‌آوریم امیدواریم نامه‌ها و مطالب دریافتی از هموطنان مقیم خارج در همین زمینه را در شماره‌های آتی منتشر سازیم.

پدر من توده‌ای بود. یک توده‌ای ساده، نه از فعالان و نه از رهبران و موثران. وقتی درگذشت یک سالی بود که نیمه‌فلج در کنج بیمارستانی بستری بود. در آن یک سال دانستم که توده‌ای، توده‌ای می‌ماند و توده‌ای می‌میرد، حتی وقتی مثل پدرم، نادم و پشیمان می‌شود. توده‌ای سابقی را همه می‌شناسند که در دستگاه رژیم گذشته به وزارت و دبیرکلی حزب رستاخیز رسید، وقتی در معاونت دربار بود، چون می‌خواست کسی را مسخره کند، می‌گفت: قیافه اش شبیه تروتسکی است!

حزب توده، واقعی است در تاریخ معاصر ایران که به ظاهر در سال ۱۳۲۰ در حیاط خانه سلیمان میرزا اسکندری در آب سردار، با حضور علی‌اف نماینده سفارت شوروی تاسیس شد، و دوبار، تاکنون منحل شده است. یک بار بعد از ترور نافرجام شاه در سال ۱۳۲۷ و یک بار پس از انقلاب و به دنبال دستگیری رهبران آن.

نوشتم به ظاهر، چون این حزب، نه با این نام، در حقیقت پیش از آن جلسه در خانه سلیمان میرزا شکل گرفته بود، و پس از انحلال اول نیز همچنان وجود داشت و حتی در دورانی فعالیت علنی می‌کرد، و این بار

نیز، باز در خارج از ایران صاحب دفتر و دستک و روزنامه و رادیو شده است. اما حزب توده، معتقدم که هیچ‌گاه حزب نبوده است که بتوان منحل‌اش کرد، بل که یک پدیده جامعه‌شناسی است که به هیچ‌یک از احزاب کمونیست و غیرکمونیست دنیا شباهت نمی‌برد. به نظرم، بر این پدیده، باید با دید کارشناسی و بی‌غرض، پژوهش کرد. (شنیده‌ام در یکی از مراکز علمی و دانشگاهی آمریکا، چنین تحقیقی در جریان است، تا چه ثمر دهد). تاکنون هر آن‌چه درباره تاریخ احزاب سیاسی بعد از جنگ ایران و حزب توده نگاشته شده، یا توسط اعضای آن حزب بوده، یا از سوی مخالفان آن‌ها، و نه توسط افرادی طرف.

نوشتن پدیده جامعه‌شناسی، چون وقتی در شهریور ۲۰ ملت ایران از زیر فشاراختناق رضاخانی به درآمد، بسیاری امور از جمله شکل سیاسی رادراین حزب (یا از این حزب) آموخت. پیش از آن انقلاب مشروطیت فقط شعله افروخته بود، پیش از این که، آن شعله عمومیت پذیرد و به شکل بیانجامد، استعمارگر بزرگ زمان (بریتانیا) کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ را علم کرد. و این درست زمانی بود که پس از جنگ جهانی اول و با سرایت امواج انقلاب اکتبر به ایران، کم‌کم احزاب سیاسی شکل می‌گرفتند. حاصل آن که مطالعه علمی، بحث سیاسی، شناخت علمی جامعه، شکل و سازماندهی، هنر، ادبیات، روزنامه و ... که پیش از تاسیس رسمی حزب توده، ویژه خواص بود، توسط این حزب عمومی شد. بی‌هوده نیست که بیش‌تر شیفتگان آزادی و اهل تفکر، سری به این حزب زدند.

اما از سوی دیگر اگر به تاریخچه ۵۰ ساله این حزب دقیق شویم در می‌یابیم که هیچ‌گاه یک حزب سیاسی نبوده، بل که بیش‌تر یک جبهه یا جریان فکری است. از میان همه آثار مثبت و منفی که این جریان فکری باقی گذاشت یکی هم طرز استدلال و استنتاج بود که سرایت کرد و محدود به اعضای وفادار حزب توده نماند. استدلال و حمله توده‌ای وار، یکی از میراث‌های اصلی این جریان فکری بوده است. چنان‌که هم افرادی که از این حزب جدا شدند، آن‌ها که به صفوف دشمن پیوستند، آن‌ها که توبه کردند، آن‌ها که پس از بریدن، هم خود را

مصروف مبارزه با حزب توده کردند و ... همه و همه در یک سری خصوصیت‌ها با هم مشترک‌اند که از آن جمله است «استدلال و حمله توده‌ای وار».

برای نشان دادن نمونه‌ای از این گونه استدلال‌ها، می‌توان مثال کلی آورد، مبادا که ذکر مثال‌های کوچک، حمل بر بدگویی از افراد شود.

از حزب توده، در طول این نیم قرن، صدها نفر بریده‌اند. بعضی در زندان، برخی در تبعید، عده‌ای در مهاجرت و گروهی نیز در عین آزادی و در وطن. از این صدها نفر بسیاری مداح اردوی دشمن (سرمایه‌داری) از آب درآمدند. بعضی ملی‌گرایی پیش گرفتند و راه نجات را در ناسیونالیسم مصدق دیدند، برخی اومانیزست و مردم‌گرا شدند، عده‌ای به استخدام ساواک و دربار رژیم شاه درآمدند و جمعی نیز فلاح و رستگاری را در اسلام دیده‌اند (البته بوده‌اند کسانی که به همین ظاهر حزب هم وفادار مانده و کشته شده یا خود را کشته‌اند که موضوع سخن من نیستند.)

حالا (خواهش می‌کنم دقت بفرمایید) همه این عده که در مقاطع و زمان‌ها و موقعیت‌های مختلف از حزب توده بریده‌اند، و هر کدام به راهی رفته‌اند، به شدت با یکدیگر مخالف‌اند. در حالی که مخالفت آن‌ها متعلق به زمانی بود که یکی در حزب مانده و دیگری از آن بریده بود، اما اینک که هر دو یک طرف دیوارند نیز آن دشمنی و مخالفت را از یاد نبرده، به هر بهانه یکدیگر را می‌کوبند. هرگز از هیچ‌کدام از این صدها تن نخوانده‌ایم که نوشته باشند که آن دیگری (که قبل از ما برید) حقایق را زودتر و به‌تر دید. چنان‌که از آن (قبلا از حزب بریده‌ها) نیز نشنیدیم که از تازه بریده‌ها تجلیل کنند ...

این حاصل آن «استدلال‌های توده‌ای وار» است که در جان آقایان ریشه دارد. به زبان دیگر، هر کدام، به‌ترین زمان رسیدن به حقیقت را همان زمانی می‌دانند که خود بریده‌اند. سابقین «ساواکی» و «نوکر امپریالیسم» می‌مانند و هر کس خود را «متفکر متحول شده» خطاب می‌کند.

این یک مثال و نمونه بود، برای نشان دادن سختی و صعوبتی که در راه نزدیک شدن به مباحث و افراد مربوط به حزب توده وجود دارد. طیف

گسترده‌ای در برابر آدمی قد علم می‌کند، با نظرگاه‌های سیاسی مختلف و متضاد، اما با یک روش حمله و ارعاب.

هر کس، هر قدر بی‌غرض و بی‌نظر و بی‌اعتنا به احزاب که به این گونه مباحث نزدیک شود، باید آماده دریافت ضربات خرد کننده باشد. از جمله ویژگی‌های این ضربات آن است که اصلاً به «ماقال» توجهی نمی‌شود، بل که فوراً شخص نویسنده زیر ضربه قرار می‌گیرد و چه شهادتی در وارد آوردن اتهامات و پرونده‌سازی. منقد، تبدیل به مامور ضداطلاعات می‌شود و به کشف‌های مرعوب‌کننده نایل می‌آید. (به کتاب‌ها و نوشته‌های پرشمار آقایان نگاه کنید. به ویژه وقتی با یکدیگر درگیر می‌شوند و از دادن نسبت‌های منکراتی مستهجن به پیرمرد در آستانه مرگی چون طبری هم ابا ندارند) و بدا به حال کسی که بیرون از طیف گسترده آقایان بخواهد وارد این حیطه شود. باید از همه چیز خود بگذرد. و چه بسیار کسان که بسیار حرف‌ها برای گفتن و نوشتن داشته‌اند، ولی برای درنیانداختن خود با موشک‌های چند منظوره آقایان، دم در کشیده‌اند و در این مورد خاص (مرحوم احسان طبری) چه بسیار کسان می‌شناسم که چنین سیاستی در پیش گرفتند و مرا نیز از هر نوع نوشتنی درباره او بر حذر داشتند.

این حقیر، در طول ربع قرن‌ی که به قلمزنی مشغولم، بارها در این زمینه خطر کرده‌ام. پیش از انقلاب، امکان گسترده مجادله و مقابله نبود. بعد از انقلاب دو بار در وسط چنین گرداب‌هایی قرار گرفتم و پوستم به دباغی حزب توده افتاد. یک بار در سال ۵۸ و به جهت مصاحبه یکی از همکارانم با ایرج اسکندری، که او حرف‌های نگفته گفت که در آن زمان برایش گران تمام شد، ولی از جهتی نجات‌اش داد. (شرح آن ماجرا را ایرج اسکندری خود گفته و در کتاب خاطرات‌اش آمده، من نیز در مقاله‌ای که مرتب شده آن در مجموعه «دو حرف» به چاپ رسیده، آن را بازگفته‌ام.) یک بار نیز ۸ ماه پیش، بعد از درگذشت احسان طبری، وقتی نگاهی به حاشیه عمر او انداختم (مجله آدینه - شماره ۳۶) این بار هنوز پوستم از دباغی مرخص نشده، البته توقعی مرخصی هم بی‌هوده است، چرا که هر کس یک بار گذار پوست‌اش به آن دباغی افتاد، تا پایان

عمر، خلاصی در کار نیست.

احسان طبری پرآوازه‌ترین، دوست داشتنی‌ترین و مطرح‌ترین چهره حزب توده بود، مگر ممکن است حتی از حاشیه عمر او بگذری و طیف وسیع صاحبان استدلال توده‌ای وار را نیازاری؟

اما به هر حال دست به چنین ماجراجویی زده‌ام. نوشته‌ام، به سبک و سیاق این قلم، کمی عاطفی بود و از تحلیل سیاسی و فلسفی و علمی شخصیت و آثار طبری، به کلی دور. چرا که خود را دارای آن بضاعت لازم و شجاعت کاذب که وارد چنین حیطة‌ای شوم، نمی‌دانم. با وجود این، به محض انتشار آن نوشته صداهایی از دور و نزدیک بلند شد.

دو نشریه فارسی خارج کشور و یک رادیو خارجی (تا آن‌جا که خیر دارم) تمام یا تکه‌هایی از آن را نقل کردند، پس از آن چندین نامه به من رسید و چندین نامه و مقاله به دفتر مجله. این‌ها واکنش‌های مکتوب بوده، و گرنه حضوری و تلفنی هم ابراز محبت‌ها و اخطار و خشونت‌هایی دریافت شد. آقای از فرنگستان زحمت کشیده تلفن کرد که صدای اش آشنا بود ولی خودش را معرفی نکرد و خط و نشانی‌های آقای علی خاوری و اصحاب را ابلاغ کرد. دیگری، وعده داد که در دادگاه تاریخ که به زودی برپا می‌شود مرا در صندلی متهمان (لابد ردیف اول) می‌نشانند. به شوخی گفتم کاش شما رییس دادگاه باشید و نه وکیل مدافع من!

مدافعان و تشویق‌کنندگان محبت داشتند. اما مخالفان و منتقدان دو گروه مشخص بودند. یکی آن‌ها که نوشته مرا «ستایش نامه» و «مدیحه» برای طبری می‌خواندند (از این میان نامه کوتاه نویسنده محترم باقر مومنی در آدینه چاپ شد و مقاله بلندی از آقای ناصر پورپیرا به دفتر مجله رسید که بعداً صورتی تازه از آن در کیهان هوایی - مورخ اول فروردین ۱۳۶۹ - به چاپ رسید.) گروه دوم آن‌ها بودند که (عجبا) همان نوشته را کوششی برای تخریب شخصیت طبری قلمداد کرده و مرا به جرم نابخشودنی بدگویی به «مبارزی که در زنجیر مرد» نواخته بودند. (از این میان، جز آن‌چه در بیرون از کشور چاپ شده، مقاله آقای شهبازی را در کیهان هوایی مورخ ۱۵ فروردین خوانده‌ام.)

اینک قصد دارم، به این ترتیب، به همان کاری دست بزنم که نویسندگان

دو مقاله وارده کیهان هوایی انجام داده‌اند، یعنی این موضوع را بهانه کنم و سخنی را که مدت‌هاست در گلویم مانده، بر قلم آورم. پس ابتدا صورت مسئله را می‌گویم و بعد از نگاهی به هر کدام از آن دو مقاله، به سخن اصلی می‌رسم.

صورت مسئله

در مقدمه نوشته‌ای که بهانه همه این بحث‌ها و مجادلات است نوشته‌ام: «احسان طبری» به هر گونه، از نام‌های ماندگار نیم قرن معاصر ایران است. نسل پیش، در خاطرش داشت وقتی که پس از سی سال دوری به وطن برگشت. نسل حاضر نیز در همان مناظره تلویزیونی او را، به زودی شناخت. بزرگ بود و در بزرگیش همین بس که همه آرزو می‌کردند که کاش جان‌اش به سیاست آلوده نشده بود. گرچه می‌گویند، طبری، آن طبری که دوست داشتی است، همواره با آن‌که به ظاهر بود، در تضاد زیست و سر دردهای مزمن همیشگی‌اش که در مسکو، لایب‌زیگ و تهران رهاش نمی‌کرد، حاصل جدال همیشگی او با خودش بود که در پایان عمر، بعضی از ابعاد آن را گفت و نوشت. این نوشته، نه بیوگرافی بل که گذری است بر حاشیه عمر او (نقل از صفحه ۲۳۹ کتاب «دو حرف» مجموعه مقالات نویسنده)

تصور می‌کنم نیاز به توضیح بیش‌تری نیست. از همین مقدمه پیداست که آن نوشته روایتی از حواشی زندگی طبری بوده از دیدی کاملاً غیرسیاسی. پس آن‌چه عاطفی و مهربان می‌نمود به نظر مخالفان او «ستایش‌نامه» و «مدیحه» آمد و به قصد «فردگرایی» و «نان قرض دادن» (به‌که؟) و آن‌چه که اشاره‌ای به بعضی از خصوصیت‌های طبری داشت که ممکن است در زمره خطاهای پیش‌پاافتاده انسانی به شمار آید (مانند رفاه طلب و راحت طلب)، در نظر متعصبان شیفته شخصیت طبری، «رندی به قصد تخریب شخصیت طبری» معنی داد. در حالی که معتقدم طبری بزرگ بوده و دوست داشتی (و به قول

یزدان بخش قهرمان شاعر: ایش برتر هنر که آنان بود) و کدام انسانی از خطا (آن هم به این کوچکی) بری است؟ آری، طبری قدیس نبود.

مقاله اول

مقاله آقای ناصر پورپیرار، کم تر درباره نوشته من بوده بل که دو بخش است. یکی درباره شخص صاحب این قلم. دیگری درباره طبری و آثارش و خود نویسنده. از ۴۶۱ سطر آن مقاله ۲۲ سطر درباره موضوعی بوده که به ظاهر مقاله در نقد آن نوشته شده بود. ۷۰ سطر درباره کتاب «از سید ضیا تا بختیار» بود (که با تحریف یک فراز از یک فصل، نتیجه گیری های غلطی کرده بودند، بماند) و ۳۶۹ سطر دیگر شرح تلافی نویسنده با طبری و انتقاد بر کتاب ها و آثار او بود (که آقای شهبازی به درست پاسخ آن ها را داده اند. چیز تازه ای هم نبود. قبلاً این مقاله ها را خوانده بودیم.)

کلی گویی هایی شبیه نان قرض دادن من به طبری در گذشته و دیگران، جوابی لازم ندارد. همچنین است پاسخ من به آن چه درباره کتاب «از سید ضیا تا بختیار» نوشته شده است که معتقدم داوری نهایی با مردم است. نه این کلی گویی ها چیزی از من می کاهد و نه برایشان می افزاید. چرا؟

معتقدم که برای صادر کردن حکم ها و فتواهایی آن گونه که در مقاله ایشان آمده ابتدا باید اهلیت و مرجعیت نویسنده و منتقد ثابت شود که آن هم جز با آثاری که در معرض داوری ها قرار گیرد، ممکن نمی شود و بنده جز همین مقاله از آقای پورپیرار اثری نخوانده ام که به استناد آن آثار، پاسخی بنویسم. چه پاسخی لازم دارد کسی که چند نمونه از سبک و سیاق نگارش او را می آورم: در همان ابتدای مقاله مرقوم داشته اند: «سفره مردم گسترده است و هنوز روشنفکران نان به نرخ روز خور ما، که درست به همین دلیل تعارفی از مردم نمی شنوند، با نان قرضی یکدیگر سد جوع می کنند»

واقعاً صاحب چنین قلمی حق دارد درباره کوچکی چون من و بزرگی

چون طبری قلم بزند؟ و فراموش کند که «نان به نرخ روز خوردن» می‌تواند صفت کسی باشد که تا طبری در وضعیت سال‌های ۶۰ بود، خود را به اصرار ناشر کتاب‌های او کرد، و چون درگذشت، او را متهم به بی‌سوادی و تقلب می‌کند.

در جای دیگر از مقاله پس از شرح آن که دو گونی از دست‌نوشته‌های طبری را سیاوش کسرایی! در زمانی که جناب ایشان در خدمت حزب توده بوده، به او سپرده تا «کار نشر همه نوشته‌های او را ... از غث و ثمین پیش ببرم»، مرقوم می‌فرمایند:

«یک گونی از این محموله را، که همه شعر بود، با پا در میانی کسرایی به وی برگرداندم. (کسرایی) او را قانع کرد که سنگین‌تر است همین که شده باقی بماند و از چاپ دیوان شعر در گذرد و تصویری که از خود ساخته است درهم و برهم نکند.»

(جای طنز نویسان خالی که این جمله را معنی کنند و معلوم دارند که سنگین‌تر است به گونی‌ها راجع می‌شود یا به مرحوم طبری یا به کسرایی!)

یک نمونه دیگر: پس از آن که از چهره‌های پر آوازه‌ی مانند چخوف، استانیسلاوسکی، کریستین آندرسن، فالکنر، چایکوفسکی و گی دو مویاسان نام می‌برند که این عده «به باروری اندیشه و رشد فرهنگ جهانی خدمت کرده‌اند» مرقوم می‌فرمایند!

«... اما در کشور ما، در دوران معاصر از علی اکبر خان دهخدا و صور اسرافیل تا تقی‌زاده و هدایت و شاملو و بسیاری دیگر به زایش فرهنگی بسنده نکرده‌اند»

(این بار جای مرحوم هدایت خالی تا تکلیف نویسنده را با «زایش فرهنگی» روشن می‌کردند، تا دیگر «زایش فرهنگی» نکنند و به همان کار نشر بسنده کنند.)

در این جا مقصودم فقط آشنا شدن خوانندگان با نثر مقاله اول است و قصد پرداختن به محتوای نوشته‌هایشان را ندارم، ورنه این تذکر لازم بوده که تنها «زایش فرهنگی» صور اسرافیل همان زندگی ضد استبداد و ضد ظلم او بوده و زایش دیگری نداشت. از میان بقیه آن‌ها که نام

برده اند نیز صادق هدایت به همان اندازه به «زایش فرهنگی» بسنده می کرد که فالکنر، و کم تر از تمام آن اسامی، درگیر مسایل سیاسی می شد. و باز قصدم از آوردن این نمونه ها، خدای ناکرده تحقیر نویسنده یا انتقام جویی نیست، بل که به راستی از هر آنچه در ذم من نوشته اند، گذشتم. و از این که من و شادروان طبری و دکتر براهنی و دیگرانی را در یک ردیف گذاشته، نه تنها نگران نیستم، بل که سرفرازم. فقط قصد آن دارم که یادآوری کنم که نویسنده محترم که کارنامه فعالیت سیاسی، فرهنگی شان به همکاری با انتشارات حزب توده و نشر آثار طبری خلاصه می شود و «زایش فرهنگی» ایشان نیز در حدودی است که نمونه های آن را آوردم، چه طور به خود جرئت داده اند که مرقوم بفرمایند «اغلب روشنفکران ما از هیچ چیز به درستی سر در نیاورده اند و صاف و ساده مردم را سر به هوا فرض کرده اند». انصاف بدهید برای نوشتن جمله ای به این وسعت و گستردگی، این قدر از بالا و متکبرانه چقدر شهادت و خود بزرگ بینی و خود فریبی لازم است؟ (حالا اصلاً کاری ندارم که همین جمله چه ضعف تألیفی دارد و آن «صاف و ساده» و آن «سربه هوا» چقدر از مقصود نویسنده به دورند. مگر فرض کنیم که مقصود ایشان تعریف از روشنفکران بوده که صاف و ساده اند و تکذیب مردم که سر به هوایند.)

حالا، روی سخنم با گردانندگان کیهان هوایی هم می تواند باشد. واقعاً هر کس چنین احکام قاطعی صادر کند، آیا قابل چاپ است؟ یا نگاه کنید به آن جمله ای از مقاله اول که توسط کیهان هوایی به عنوان «زیر تیر» مقاله حتی به صفحه اول هم راه یافته است: «آقای بهنود! بیماری علاج ناپذیر روشنفکران ما سطحی نگری، بی مسئولیتی، فردگرایی و عقب ماندگی فرسنگی از حرکت های شتابنده اجتماعی و نیروهای دست اندر کار آن است.»

نامه دوم

ایرادهای نامه اول را ندارد. از شخص محققى چون ایشان نیز جز این انتظار نمى رفت. اما از نظر من جای سخن بیش تری دارد. فقط یکی دو نکته را بنویسم و زود به بحث اصلی بپردازم.

۱. جناب شهبازی، در مورد شادروان طبری، آن چه را شایسته است نوشته اند، من با ایشان در این مورد اختلافی ندارم، سهل است نوشته های قبلی ایشان درباره طبری را هم خوانده ام و آن ها را از محققانه ترین و روشنفکرانه ترین نوشته ها درباره طبری می دانم، ولی در این مقاله ی ایشان به مواردی برخوردم که بر حیرتم افزود، و آن سعی عجیبی بود برای جا انداختن و ابراز مخالفت با امثال صاحب این قلم. این سعی تا آن جا پیش رفته که چه در تحلیل وضعیت گروه های روشنفکری پس از انقلاب (در اول مقاله) و چه در بخش سوم آن غیر مستقیم و به طعنه، سعی در طبقه بندی امثال من و وارد آوردن اتهام های تند و سنگین (همان استدلال توده ای وار که در ابتدای مقاله نوشته ام) کرده اند. در حقیقت همین بخش از نوشته ایشان مرا وادار به پاسخ گویی کرد، چون هر چه گشتم علتی برای آن در خود مقاله نیافتم، پس به کلی گویی افتادم.

ملاحظه کنید اختلاف من و آقای شهبازی در کجاست.

من و ایشان، هر دو طبری را بزرگ می دانیم فقط من تا حدی پیش می روم که آن را نوشته ام (و بسیاری آن نوشته را ستایش نامه طبری خوانده اند) ولی آقای شهبازی در دوست داشتن طبری تا آن جا می روند که مرا به جرم نوشتن این جمله: «طبری، در عین حال طالب زندگی خوب و مرفه بود زندگی راحتی که بتوان کتابخانه بزرگی داشت، موزیک شنید، میهمانی داد و . . .» که مربوط است به طبری سال های ۲۰ و ۲۱ «زندگی که برای تخریب اهمیت طبری و جایگاه او تلاش ها کرده تا در راستای خط موجود، تحول طبری را خدشه دار و کم اثر کند» می خوانند. در همین جمله دقت کنید. یک پرونده سازی (بر اساس استدلال توده ای وار) در آن پنهان است: «تحول طبری را خدشه دار و . . .» اصلاً در تمامی نوشته من سخنی از تحول طبری نیست که اگر بود راحت طلبی او در سال ۱۳۲۱ چه ربطی به آن داشت؟

آقای شهبازی! من هم مثل شما طبری را بزرگ می دانم، ولی نه به قیمت کوچک کردن همه. (یک بار به مقاله خود مراجعه کنید: دکتر زرین کوب، باستانی پاریزی، دکتر صدیقی و . . .) و نه به قیمت تحریف واقعیت ها. شما در این دوست داشتن از خود بی خود شده و ایرج اسکندری آدمی را که همه عیبی داشت اما «کم سوادى او میان مارکسیست ها شهره آفاق» نبود، به جرم مخالفت با طبری به کم سوادى متهم می کنید و حتی نمی پسندید که «اریک رولو» او را که همگام با دکتر ارانی در شکل گیری جریانی که به ۵۳ تن معروف شد، حضور داشت، «پدر کمونیسم ایران» بخواند، آن هم به چنین دورانی که اصل ماجرا بر باد است.

پیشنهاد می کنم محبت بزرگوارانه و جوانمردانه خود را از طبری دریغ مدارید، ولی یک هزارم این محبت را در حق سایر هموطنان اهل تفکر خود هم روا دارید. همه را با صفت «ضد سنتی حزب توده» نشانه نزنید، به حذف آن ها نکوشید. جناب عالی که بنا به معرفی کیهان هوایی از فعالین جنبش چپ بوده اینک به بازنگری در تفکر گذشته خود رسیده اید (که بسیار هم کار خوبی کرده اید) روند حرکت و زندگی طبری را می پسندید، چه خوب. اما چرا دیگرانی که از فعالین چپ نبوده اند - و یا بوده اند و در بعضی نکات با طبری هم عقیده نبوده اند - باید چنین مورد بی محبتی و بی احترامی قرار گیرند.

۲ - تیترا مقاله آقای شهبازی (برگرفته از جمله ای در مقاله شان) چنین است: «طبری، تبلور اندیشه چپ از پیدایی و اعتلا تا بحران و فروپاشی» که بسیار سخن درستی است. در مقاله ایشان از این گونه تعبیرات درست فراوان است. «پدیده تحول طبری عجیب نیست بلکه در همان متنی قابل تفسیر است که پدیده گورباچف باید تبیین شود» و در جای دیگر: «طبری در سال های ۶۲ و ۶۳ تحولات اخیر شوروی و بلوک شرق را پیش بینی می کرد و به ظهور گورباچف با شعف خاص تهنیت گفت و او را زائیده و سخن گوی بحرانی عمیق خواند که تحولات ژرف را در عرصه تاریخ تفکر و سیاست نوید می دهد.»

چنین به نظر می رسد که نویسنده این همه نوشته های نغز (آقای شهبازی) خود اولاً تحول طبری را به خوبی دریافته اند، و دیگر آن که واقعیت و

عظمت و اهمیت تحولات اخیر اردوی سوسیالیستی را نیز به خوبی درک و لمس می کنند. و من قصد دارم «رندانه» در همین جا دعوت به توقف و پیشنهاد کنم لحظه ای این مجادلات را فراموش کنیم و به یاد بیاوریم که این تحولات تنها برای شنیدن از رادیو یا خواندن در روزنامه و انگشت تعجب به دندان گزیدن نیست. باید آن تحول اصلی و اساسی را که زمینه ساز چنین انقلاباتی شده است، در تحلیل هایمان حضور بدهیم. یک بار همه دانسته ها، «باید» ها و «بایستی» هایمان را با این دانسته جدید تطبیق بدهیم. در مطلق های ذهنی مان تجدید نظر کنیم کاری که طبری تا حد زیادی موفق به انجام آن شد. دیوارهای قطوری فروریخته، دیوار برلین یکی از نازک ترین آن ها بود، مهم تر از آن، دیوارهای سنگی ذهن ها ویران شده است.

حرف آن کمترین روسی الاصل امریکایی شده را به یاد بیاوریم که ماه پیش، پس از ۱۸ سال دوری از وطن، وقتی برای دیدار پدر پیرش به شوروی رفت، گفت: «اگر دیوانه نمی شوم برای آن است که عقل ندارم. باید مغزم را پشت و رو کنم.» ظاهراً کاری که پیشنهاد می کنم، کاری است بس مشکل. آدمی معمولاً به دانسته های خود لباس اعتقاد می پوشد و چنان به آن می چسبد، که گاه برای آن می کشد و کشته می شود. حالا چه طور می توان، به راحتی، از آن ها دست شست؟ اما واقعیت این است که بزرگان تا به چنین کاری دست نزدند، به سرفرازی و بزرگی نرسیدند. تا دیوارهای مطلق ذهنی خود را خراب نکردند، تا تیشه برنگرفتند و به مجسمه ای که دیگران از آن ها ساخته بودند نزدند، بزرگ نشدند. در همین روزگار ما گورباچف، و همین طبری خودمان نشانه های این گونه بزرگی اند. فقط آدم های کوچک و کوتاه نظر هستند که به بیوگرافی خود چنان دل می بندند که دنیا را بر اساس عملکرد خود نقد می کنند، وقتی شیفته حزب و نظری می شوند کسی را مجال نمی دهند با آن حزب و نظر مخالف باشد، چون از آن حزب و نظر جدا می شوند، همه باید جدا شوند. خلاصه آن که خود را محور و کانون جهان و تحولات آن می بینند. نگفته پیداست که این آدم ها که برای کوچکی شان همین خصوصیت بس است، در حقیقت عاشق و مجذوب

خویشند. بقیه بهانه است. دیر نیست که دیوار آن مطلق‌ها بر سرشان خراب شود.

و من آقای شهبازی را از این گروه نمی‌دانم، به همین جهت اگر در نوشته‌شان، نشانه‌هایی از آن دست که گفتم به چشم خورده، تصور می‌کنم از سر عادت بوده است.

۲. در مورد طبری سخن دیگری هم با آقای شهبازی دارم.

معتقدم، اگر بحث و گفت و گویی و پیچ‌پیچ و صحبت‌های درگوشی درباره طبری وجود دارد، نه درباره شخصیت او، علم او، احاطه او به فلسفه و تاریخ و زبان‌شناسی است، و حتی نه درباره مشی سیاسی او، بلکه ریشه این گفت و گوها جای دیگری است. اول آن که طبری وقتی تحول خود را اعلام داشت، وقتی از نظریه‌ای که عمری شارح آن بود برید، آزاد نبود و در بند بود. پیش از او دکتر کشاورز هم از حزب توده برید، فحش‌ها و ناسزاها هم شنید، ولی کسی به اصل قضیه شک نکرد، چون آزاد بود. پس اگر کسی درباره طبری و تحول طبری با من و شما به بحث می‌نشیند یا می‌دانیم که در پنهان پیچ‌پیچ می‌کند یکی به آن علت است.

دیگر آن که طبری وقتی به بن بست رسیدن مارکسیسم را ندا سر داد، بلافاصله پس از آن اسلام را نه فقط به عنوان راه فلاح و رستگاری، بل که برای بیرون آمدن جهانیان از بن بست کمونیسم و سرمایه‌داری، پیشنهاد کرد. در این نکته نیز همگان با او موافقت ندارند. در حالی که پیش از او «روژه گارودی» آدمی، درست همین راه را پیمود: پشت به کمونیسم، رو به اسلام، طبری کم از گارودی نبود. (ولی آخر همین گارودی از دوستان طبری خیلی ناسزاها شنید، بماند.)

با این مقدمه می‌خواستم به این نکته اشاره کنم که وقتی فردی مثل آقای شهبازی که به علت تجربه شخصی این تحول را می‌شناسد و علم و قلم آن را هم دارد، چرا نباید درباره تحول طبری و همین دو گره‌ای که نوشتم قلم بزنند؟ چرا نباید با آرامی و منطق و استدلال قوی از تحول طبری دفاع کند و (اصلاً چرا دفاع) آن را تشریح کند. به نسل جوان بیاموزد که طبری در هر حال و وضعی بود این تحول در او ایجاد می‌شد. دلیل بیاورد که

تحول طبری نشأت گرفته از حوادثی بود که او می دانست به زودی رخ می دهد و رخ داد، نه از سر اجبار.

این کاری است که همگان از آقای شهبازی طلب می کنند (و ایشان نیز در چند جا به آن همت گماشته اند) نه آن که به سبک همان «استدلال توده ای وار» قلم را تبدیل به وسیله شکنجه کنند و خود را (خدای نکرده) درگیر اتهامات نوعاً اطلاعاتی یا ضد اطلاعاتی، خوف آن دارم که اگر کسی چون آقای شهبازی دامن همت به کمر نزند، حق تحول طبری ادا نشود، بلکه نسلی نیز از اندیشه بر آثار و تفکرات آن محروم بماند.

و چه قدر تفاوت دارد این روش با روشی که آقای شهبازی در مقاله خود برگزیده بودند، و از به کار رفتن آن جمله در نوشته من درباره طبری، چنان برآشفتنند که یک باره تمام اتهامات ممکن را «مستقیم و غیر مستقیم» نثار من نویسنده آن متن کردند: ساواک، دربار، سیا، دفتر فرح، انتلیجنس سرویس (کذا)، MI-6 و MI-5 و آب نبات لیزی آن ها و به شهرت رسیدن با سرمایه مادی و معنوی مصباح زاده ها، مسعودیها، فراموزی ها، همایون ها، نهاوندی ها (و باید عرض کنم چرا فراموزی؟ مرحوم عبدالرحمن فراموزی که از قماش اینان نبود. نامش در ردیف اینان چه می کند؟)

به همین جا گله از آقای شهبازی را تمام می کنم، ولی بر نظرم دایر بر لزوم کاربر روی نظریات طبری و تحول طبری باقی هستم و تصور می کنم که بزرگ ترین گام را در این راه، ایرج اسکندری، مخالف طبری برداشت - بی آن که خواسته باشد - او گفت و نوشت: طبری آن چه امروز آشکارا می گوید همان است که سال ها در جلسات خصوصی و پنهان می گفت.

سخن اصلی

اگر قرار باشد آن چه را که در این قرن میلادی، این قرن شگفت انگیز بر جهان گذشت، آن قدر فشرده کنیم که در چند فراز بگنجد، لابد باید بگوییم: از دل تحولات قرن نوزدهم میلادی، قرن تولد صنعت و

تحولاتی که در پی آن در زندگی جوامع بشری، به ویژه در اروپا، رخ داد، مارکسیسم به عنوان یک نظریه جلوه کرد. همچنان که سرمایه داری صنعتی رشد گرفت و برخی از مفاسد آن آشکار شد، جلوه سوسیالیسم منبث از مارکسیسم بیش تر شد تا آن جا که وقتی از تضاد اردوی قدرتمندان زمان، شعله های اولین جنگ جهانی زبانه کشید، آن نظریه، آتش به جان اندیشه مندان جهان می زد. از این میان و از معبر ویرانه های جنگ جهانی اول، نماینده ای از آن طرز تفکر - که لنین باشد - در امپراطوری روسیه، خود را به قدرت رساند. بیست سالی که بین دو جنگ جهانی فاصله افتاد، صرف حوادثی در داخل شوروی شد که به معنی عملی کردن نظریات مارکسیستی (به روایت لنین، و به روایت استالین) بود.

جنگ جهانی دوم و فاجعه ای که در دل نظام سرمایه داری شکل گرفت (تضاد یهودیت و فاشیسم، یکی پایه و دیگری نمودی از سرمایه داری) نگرش دقیق بر احوال و عملکرد اولین حکومت سوسیالیستی را غیر ممکن کرد. پس از جنگ نیز فتوحات شوروی در اروپای شرقی، دلاوری قهرمانانه مردم شوروی در جنگ با ارتش هیتلر و تفسیر استالین از قدرت، شوروی را به صورت ابرقدرتی درآورد، که تنها سد در مقابل سرمایه داری بود، و عملاً عیب جویی از حکومت های چپ، به معنی یاری رساندن به اردوی راست (سرمایه داری) بود.

چهل سال گذشت تا جهانیان، به ویژه اهل تفکر، خود را از تقسیم بندی چپ و راست، آرام آرام رهایی بخشند، و همزمان با شرح صد از مفاسد راست، یکی از ناکامی های چپ بگویند. اما آن تقسیم بندی - که با پیمان های نظامی و اقتصادی می رفت تا به صورت امری ابدی درآید - چنان قدرتمند بود که کم تر کسی (مانند نسلی از روشنفکران فرانسه) را مجال می داد که بدون ترس از اتهام همسویی با امپریالیسم آمریکا، ضعف های نظام حکومتی کمونیستی را تشریح کند. با این همه، خیلی ها اتهامات سنگینی را به جان خریدند، گفتند و نوشتند، گر چه کم تر کسی شنید.

در این فاصله، به ویژه در ۲۰ سال اخیر، در حقیقت فریاد اهل خرد این

بود: «نه این چپ، نه این راست».

اما آن تقسیم‌بندی قطعی شده، دیگر صاحب فرهنگی با میلیون‌ها مأخذ و اثر و هزاران شارح و فکرپرداز بود. و چنان بر جهان - به ویژه وسایل و ابزار اطلاعاتی - تسلط داشت که صاحبان تفکر مستقل - و آن‌ها که متوجه شکنندگی این تقسیم‌بندی شده بودند - عملاً خرد و بدنام می‌شدند.

دو نسلی که در این میانه وارد صحنه و فعالیت‌های اجتماعی شد، در نوجوانی، با شور و تندی و تعصبی که مقتضی جوانی است، فوراً به یکی از دو دالان راست یا چپ (و بیش‌تر چپ) افتاد. عملاً، اکثریت این نسل در جوانی اهرم قدرت چپ‌ها و در سال‌های خردگی دل‌سپرده به زندگی در دمکراسی‌های راست بودند.

از آغاز دهه هفتاد، اندیشه «انتقاد از چپ ولی نه از دید راست»، ابتدا در اروپا و بعد در سایر نقاط جهان جا باز کرد. واقعیت‌های موجود (مهم‌تر از همه: شکست اقتصادی حکومت‌های چپ و شکست انسانی و اجتماعی دمکراسی‌های راست) زمینه را برای تابیدن خورشید حقیقت مساعدتر کرد. نور این خورشید، سرانجام از راهروهای پیچ در پیچ کاخ کرملین و عمارت مرکزی KGB گذشت و در فاصله‌ای که خلاء قدرت فائقه در کرملین ایجاد کرده بود، یکی خورشیدی را که گرمایش مدتی بود احساس می‌شد فریاد کرد و نشان داد. نام او گورباچف بود. به اندازه بایسته قدر دید و در صدر نشست.

اولین خانه تکانی که در کرملین صورت گرفت اولین چرخش‌های سیاسی و اقتصادی در شوروی - و به تبع آن در شبه جزیره بالکان - در حقیقت پایان نیم قرن تقسیم‌بندی چپ و راست را ندا در می‌داد. موجی که با پروسترویکا و گلاسنوست در جهان افتاده است، نه آن چنان است که بلندگوهای تبلیغاتی غرب وانمود می‌کنند، یعنی شکست سوسیالیسم، پایان چپ و ... بل که در حقیقت پایان جهان دوقطبی (و به‌تر از آن) پایان تفکر دوقطبی است. روح واقعی تحول این سال‌ها، در این جاست. و این برعهده اهل تفکر و قلم است که آن قدر بنویسند تا واقعیت این تحول، برای همگان روشن شود.

تحولات هر روزه اروپا (حالا دیگر نه فقط اروپای شرقی) و بعضی از دیگر ممالک که سهم مستقیم ابرقدرت‌ها شده بودند، مویذ آن است که خود متولیان و سخن‌گویان، از قیدرها شده‌اند. دیوارها ریخته است.

عجبا! هنوز امواج این تحول به جهان سوم نرسیده است. بدان می‌ماند که رهبران و سرداران جنگی خون‌ریز و چند ده ساله راه آشتی پیش گرفته‌اند، ولی در آن گوشه و کنارها، هنوز گروه‌هایی گریبان یکدیگر را رها نمی‌کنند مانند آن سرباز ژاپنی که ۲۵ سال در جزیره متروک مانده و خود را در حال آماده‌باش برای مقابله با دشمن، نگه داشته بود.

این وضع جهان. و حالا که هر یک از جوامع می‌کوشند گلیم خود را به در ببرند، چرا ما ایرانیان نه؟ چرا ما بر احوال خود اندیشه نکنیم؟

به آن نیروی عظیمی فکر کنیم که در فاصله سال‌های ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۷ در بیرون از مرزها به‌ترین سال‌های عمر خود را صرف بحث‌های چپ و راست کرد: چپ‌چپ، چپ‌اصیل، چپ‌راست‌شده، چپ فروریخته، چپ نوین، چپ تروتسکی، چپ مائو، راه سوم، سه جهانی، راه فاطمی، راه مصدق، راه ملکی و ده‌ها انشعاب در انشعاب و ...! به یاد بیاورید که در داخل کشور چه فرصت‌های طلایی صرف این بحث‌ها، در زندان و بیرون زندان شد و چه استعدادها به باد رفت و سرانجام دیدیم که رژیم سلطنتی از طریقی دیگر فرو ریخت.

در این نیم قرن، به اندازه عمر حزب توده، اکثر نزدیک به تمام نیروهای جوان که به دانشگاه‌ها راه یافتند، درگیر این بحث چپ و راست شدند و نیروهای شگرفی در راه تبلیغ این و کوبیدن آن هدر رفت.

به یاد بیاورید که تعدادی از این افراد، هم‌اکنون در بیرون از ایران زندگی می‌کنند، بی‌آن‌که دیگر مجال تفکر به آن درگیری‌ها را داشته باشند. از وطن خود دورند چرا که در جوانی «سیاسی کار» شدند. بسیاری از ایرانیان دور از وطن خود، به همین دلیل در این جا نیستند.

آقای شهبازی به درست پیشنهاد می‌کنند که «روشنفکران در جوانی چپ» نیز فرصت یابند و وارد صحنه شوند، اما در تعجبم که چرا با طعنه و آن لحن گزنده از کسانی حرف می‌زنند که در حقیقت نه چپ بوده‌اند و نه راست، فقط از آن رو که توده‌ای نبوده‌اند، انگ ملی‌گراهای میانه‌رو، یا

روشنفکران غرب گرا، لیبرال و ... به آن‌ها خورده است. (و امان از این انگ لیبرال که به ما می‌زنند و این را که در ده سال اخیر جا انداخته‌اند که «لیبرال» صفت مذمومی است و سنگی برای کوبیدن بر سرمخالفان عقیدتی، و ترجمه همین لغت به فارسی، یعنی آزادی خواه، ستایشی است که مخصوص دوستان می‌ماند)

باری، درست این است که در فرصتی که تحولات شگرف جهان به وجود آمده ما نیز خود را از تقسیم‌بندی چپ و راست نجات بدهیم. به جای درد چپ و درد راست، درد وطن خودمان را داشته باشیم و تنها راه (یا راهی که به عقل من می‌رسد) این است که اولاً نسلی را که در راه است از افتادن به این دام مانع شویم. و نگذاریم که چون ما، فرصت‌های طلایی خود را از دست بدهد و فقط وقتی موی سفید بر سرش روید حقیقت را دریابد. یک آتش بس عمومی بدهیم. یک عفو عمومی طلب کنیم و به کاری پردازیم که وظیفه ماست. ساختن بنای ویران خانه‌ای که تنها ما و او و تنها پناهگاه ماست.

واقعیت، به همین تندی است. دیوارهای چپ و راست دارد فرو می‌ریزد. چپ‌ها، راست شده‌اند، راست‌ها چپ می‌زنند. ممکن است نسل‌های بعدی یکدیگر را نه چپ و راست، بل که مثلاً دانا و نادان خطاب کنند، و جغرافیای سیاسی عالم را بر حسب دانایی و نادانی جوامع رنگ بزنند و ما باید چه کوتاه نظر و بی‌مقدار باشیم که در این جهان، هنوز سنگ چپ و راست را بر سر این و آن بکوبیم.

جلوه‌ی زیبای یار اگر بگذارد ...

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۸۹۳ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود: در ادامه انتشار مطالب خوانندگان درباره‌ی احسان طبری و در پاسخ به مقالاتی که پیش از این در کیهان هوایی درج شده بود اینک نامه دو تن از خوانندگان مقیم خارج را می‌خوانید. یادآوری می‌کنیم که ما به فراخور این مباحث، قسمت‌هایی از مقالات را با رضایت نویسندگان حذف کرده و بعضاً نیز به خاطر سالم بودن محیط بحث برخی از تندی‌ها و ناروایی‌ها را منتشر نکرده ایم.

سر دبیر محترم کیهان هوایی

این که امکان داده‌اید هفته‌نامه شما به شکل نسبتاً بی سابقه‌ای عرصه‌ی برخورد آرای گوناگون و متضاد باشد کاری است در خور ستایش، اما اگر در عین حفظ آزادی و برخورد آراء تلاش شود که این برخورد به جای «مبادله» عقاید به صورت مبادله ناسزا در نیاید و مروج شیوه‌های ناصحیح تهمت‌زنی و پرونده‌سازی نشود، بدون شک کاری باز هم قابل ستایش خواهد بود. متأسفانه گه‌گاه دیده می‌شود که برخی نویسندگان تصور غلطی از مبادله فکری و جدل منطقی دارند و نشریه شما هم با چاپ مقالاتی از این دست به ویژه در مواردی که بدون تذکر از کنار آن‌ها می‌گذرد، برای بعضی خوانندگان این سوء تفاهم را به وجود می‌آورد که نکند این شیوه جدال لفظی معقول و قابل قبول باشد. مقاله «طبری، تبلور اندیشه چپ از پیدایی و اعتلا تا بحران و فروپاشی» به نظر من از این دست بود و من که قصد داشتم تذکراتی درباره مقاله آقای ناصر پورپیرار بدهم ناگزیر شدم پیش از آن به ذکر مطلب کوتاهی درباره مقاله آقای عبدالله شهبازی بپردازم.

نویسنده مقاله‌ی «طبری، تبلور اندیشه چپ ...» نیمی و حتی بیش از نیمی از مطالب خود را به حملات شخصی و پرونده‌سازی برای آقای ناصر پورپیرار و از طریق او برای تمام روشنفکران و اهل قلمی که به نوعی چه در گذشته دور یعنی قبل از انقلاب و چه بعد، یا در جریان انقلاب و پس از انحلال حزب توده از طبری و همدستان او انتقاد یا راه و رسم فکری، سیاسی آنان را رد کرده‌اند، اختصاص داده است. او از تمام انتقادکنندگان حزب توده با عناوین «روشنفکران غرب‌گرای راست» میانه‌روان متمایل به چپ مانند خط نیروی سومی‌ها، سوسیالیست‌ها، چپ افراطی و مائوئیست - یعنی تمام عناوینی که توده‌ای‌ها در مورد مخالفان خود به کار می‌برند - یاد می‌کند و آن‌ها را متهم می‌کند به این که همگی این‌ها نه «علیه حزب توده و شخصیت ایدئولوژیک آن (طبری)، بل که در واقع از موضع عناد و ستیز با انقلاب و نظام جمهوری اسلامی علیه طبری موضع گرفتند».

شک نیست در میان کسانی که از حزب توده «و شخصیت ایدئولوژیک» آن انتقاد کرده و می‌کنند، هستند کسانی که نسبت به «انقلاب و نظام جمهوری اسلامی» نیز انتقاد یا حتی با آن مخالفت یا بدتر از مخالفت، عناد داشته‌اند. ولی آقای شهبازی در پاسخ خود استثنایی قابل نمی‌شود و همه انتقادکنندگان را یک کاسه با حربه «معاند و ستیزه‌گر با انقلاب و نظام جمهوری اسلامی» تکفیر می‌کند و به این ترتیب جایی برای نفس کش باقی نمی‌گذارد. او حتی پای کسانی را مانند خلیل ملکی که سال‌ها پیش از انقلاب یا ایرج اسکندری که پس از انقلاب مرده نیز به میان می‌آورد که زنده‌ها حساب کار خودشان را بکنند و متوجه باشند که نه تنها به هنگام حیات‌شان به عنوان ضد انقلاب و ضد جمهوری اسلامی ممکن است زیر ضرب بروند، بل که حتی پس از مرگ نیز از نبش قبر و گور به گور شدن در امان نخواهند بود. نویسنده مقاله محکم کاری را برای بریدن نفس‌ها از این حد هم فراتر برده و با توجه به این که امروزه دیگر سازمان و حزبی وجود ندارد تا این گونه افراد را به عضویت در آن‌ها متهم کند، می‌نویسد: «هر کس نگاه چپ به طبری بکند یا سوسیال دموکرات غرب‌گرای معارض حزب توده است یا روشنفکر مذهبی روشنفکرزده

(؟) که حتماً هم خاستگاه آن جریان خلیل ملکی و نیروی سوم است « و انگیزه‌ی همه‌ی این‌ها نیز، صرفاً عناد و نفرت از انقلاب و اسلام انقلابی است. »

ملاحظه می‌شود که چه گونه این « شیوه‌ی مرضیه » تا حدیک پرونده‌سازی و خبرچینی سقوط می‌کند و مطلقاً شباهتی به استدلال و مبادله یا برخورد آرا ندارد. ولی آقای شهبازی پس از این همه باز دل‌اش آرام نمی‌گیرد و در جای دیگر از این هم فراتر می‌رود و کسانی را که به ساحت طبری و « بسیاری از جوانان گمراه در وادی مارکسیسم » بی‌حرمتی کنند عزیز دردانه‌هایی می‌نامد که « در دامن ساواک و دفتر فرح در پی آب‌نات و شکلات کاسه‌لیسی کرده‌اند ». به این ترتیب هر مادر مرده‌ای که گفته است یا بگوید بالای چشم طبری ابروست صاف و ساده ضد انقلاب، معاند اسلام، غرب‌گرای معارض حزب توده (؟) پیرو خلیل ملکی و نیروی سومی، ساواکی، کاسه‌لیس دفتر فرح و ... است. عبدالله شهبازی دامنه بحث را از طبری به حزب توده بسط می‌دهد و می‌نویسد که این‌ها از آن جهت حزب توده را مورد حمله قرار می‌دادند که آن را « ستون پنجم » جمهوری اسلامی در میان روشنفکران می‌پنداشتند.

البته اگر کسی بخواهد مانند نویسنده مقاله بیان‌دیشد و به همین شیوه با او برخورد کند، با توجه به سراپای مقاله که کم‌ترین انتقاد جدی از حزب توده در آن وجود ندارد، به راحتی می‌تواند این سلاح را به سوی خود او برگرداند.

مسئله این‌گونه اتهام زدن به جای جواب مستدل دادن نزد هیچ کس مقبول نیست ولی از مقاله عبدالله شهبازی می‌توان دریافت که او به سختی شیفته شخصیت طبری است و همین شیفتگی است که او را در دفاع از طبری به این جاها می‌کشاند. این شیفتگی تا آن‌جاست که برای بزرگداشت او بدون هیچ دلیل و ضرورتی به تمام کسانی که شهرتی در تحقیق تاریخی و اجتماعی یافته‌اند، مانند زرین کوب، صدیقی و ... البته به استثنای امیرحسین آریان‌پور که از وی به عنوان شاهد خودش یاد کرده و او را مورد ستایش قرار داده است با تحقیر یاد می‌کند. شیفتگی عبدالله شهبازی به طبری به حدی است که از نوجوانی تا مرگ چه از نظر اخلاقی

وروحی و چه از نظر علمی او را در اوج می‌بیند و کاری هم به ارزش کیفی و محتوای اندیشه او در مراحل مختلف زندگی اش ندارد و معتقد است که هر کس مثل جهان‌شاه‌لو یا خامه‌ای بگوید که او در نوجوانی در برابر پلیس رضاشاهی ضعف نشان داده حتماً در خط ساواک و عامل ساواک بوده و خودش ضعیف است. برای مثال، می‌گوید کتاب جهان‌شاه‌لو که «شخصیت و شهرت طبری» را «ترور» می‌کند و «رادمنش و اسکندری» را به عرش اعلی می‌برد «توسط ساواک دیکته شده و خود وی بعدها به عامل ساواک بدل شد». می‌توان با دلیل یا بدون دلیل هر ناسزایی را نثار دکتر جهان‌شاه‌لو کرد ولی آیا خواننده نمی‌تواند از خود بپرسد که از نظر ساواک چه فرق است میان رادمنش و اسکندری از یک طرف و طبری از طرف دیگر که آن‌ها را به «عرش اعلی» برساند و «شخصیت و شهرت» این یکی را «ترور» کند؟ چه کس نمی‌داند که ساواک نمی‌توانسته میان این دو نفر و طبری تفاوت قایل شود ولی خوب چه می‌شود کرد؟ شیفتگی کار دست انسان می‌دهد.

عبدالله شهبازی در مورد حملات شخصی و پرونده‌سازی برای پورپیرا و هر کس دیگری که احتمالاً بخواهد روزی در نقد طبری دست به قلم ببرد، همان‌طور که خودش هم اعتراف کرده، به راستی سخن را از سر احساس به درازا کشانده است، اما در عین حال با بلندنظری به «پژوهشگران مسلمان» - و صد البته نه پژوهشگر کافر یا مرتد - اجازه داده است که «مستقلاً» و به دور از شائبه‌های سنتی اغراض سیاسی «به قضاوت درباره طبری بپردازند. ولی معلوم نیست با این نمونه ای که ایشان به دست داده کدام زبان درازی است که جرئت کند جز در ستایش از طبری سخنی بگوید و با این شرط و شروطی که ایشان معین کرده‌اند به کفر شائبه سنتی اغراض سیاسی متهم نشود؟

اما گذشته از شیوه جدل و نحوه سخن آقای عبدالله شهبازی و افراد مشابه آن - که هفته‌نامه کیهان هوایی برای حفظ سلامت فضای برخورد آرا در صفحات خود به‌تر است با آن مواجه شود - توضیحات ایشان درباره طبری نیز قابل بحث است. او طبری را از «نادر اندیشمندی» می‌داند که «به راستی اندیشمند بود و در ورای عقل متعارف می‌اندیشید» و

درباره اثر او با عنوان «برخی بررسی‌ها درباره جهان بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران» که مجموعه‌ی پراکنده‌ای از مقالات گوناگون طبری است، اظهار عقیده می‌کند که «در جهان مارکسیسم مشابه آن وجود ندارد.» این‌ها ادعاهایی است که اثبات‌شان چندان آسان نیست و تصور هم نمی‌توان کرد که آقای شهبازی با گفتن این‌که «سال‌ها از جوانی‌اش رادر مطالعه در کتب مارکسیستی چاپ مسکو گذرانیده» یا سال‌ها کاوشگر و دانشجوی این عرصه بوده، بتواند دهان اعتراض را ببندد و معترضان را به ستایش بی‌قید و شرط طبری مجبور سازد. زیرا اولاً «کتب مارکسیستی چاپ مسکو» جهان مارکسیسم نیست. و ثانیاً هر مدعی دیگری با استفاده از همین شیوه می‌تواند بگوید که من با مطالعه دقیق کتب مارکسیستی سراسر جهان در ۱۵۰ سال اخیر در مورد طبری به همان نتیجه‌ای رسیده‌ام که آقای ناصر پورپیرار رسیده‌است و آن این‌که طبری مردی «بی‌سواد» است و آثارش «قرقره‌ای است کم‌بار از نوشته‌های دیگران.» اما برای یافتن آثاری مشابه یا بسیار برتر از برخی بررسی‌ها ... نیازی به جست‌وجو در «جهان مارکسیسم» یا «مطالعه کتب مارکسیستی چاپ مسکو» نیست. کافی است آقای عبدالله شهبازی نگاهی گذرا به آثار مارکسیست‌های ایرانی از آغاز تا زمان طبری بیاندازد تا ادعای خود را پس بگیرد (البته جلوه زیبای یار اگر بگذارد).

شک نیست اگر طبری واقعاً بی‌سواد و آثارش واقعاً بی‌ارزش بود نه آقای دکتر امیرحسین آریان‌پور اقتباس‌کننده معروف کتاب درسی آمریکایی «زمینه جامعه‌شناسی» که به قول آقای شهبازی در آن سال‌ها شهرت و جایگاه‌اش در جمع اساتید و روشنفکران غرب‌گرای ایران روشن و مورد لطف آقای مطهری بود خود را کوچک‌تر از آن می‌دانست که «درباره بزرگی چون ایشان نظر بدهد» و نه آقای شهبازی خود را بزرگ‌تر از آن می‌دانست که چنان ادعاهایی درباره او بکند و نه آقای ناصر پورپیرار برای رفع سوء تفاهم درباره او به خود آن همه زحمت می‌داد و نه حقیر به میانجی‌گری برمی‌خواست.

طبری به هر حال کسی است که به علت فعالیت‌های فرهنگی‌اش در اجتماع روشنفکران یا حداقل محافظلی از کتاب‌خوان‌های ایران شناخته

شده است ولی برخلاف تصور عبدالله شهبازی، او بدون حزب توده ایران و بدون اشغال مقام و موقع سیاسی، مسلماً نمی‌توانست از چنان شهرتی برخوردار شود. البته اگر کسی مثل آقای شهبازی شیفته طبری نباشد نمی‌تواند از لحاظ دانش تاریخ او را برتر از زرین کوب، که فقط کتاب «دو قرن سکوت» او برای اثبات برتری اش کافی است، یا فریدون آدمیت، که در تمام کارهایش صاحب نظر است، یا حتی در ردیف آنان بدانند و از لحاظ نوشته فلسفی او را با فروغی یا منوچهر بزرگمهر مقایسه کند. یا در تحلیل‌های سیاسی - اجتماعی اش از لحاظ اصالت به گردپای سلطان زاده برسد یا مثلاً او را با ارنانی مقایسه کند.

طبری خود در واقع به این امر واقف و به شدت خواهان این شهرت ناشی از وابستگی سیاسی و حزبی بود زیرا می‌دانست که در بیرون از حزب جایی برای او و امثال او وجود ندارد و گرنه در همان هنگام انشعاب از حزب توده ایران دست در دست رفیق گرمابه و گلستان اش انور خامه‌ای می‌گذاشت و از حزب بیرون می‌رفت. او اگر واقعاً آن‌طور که آقای شهبازی مدعی است به طور اساسی بارهبری حزب توده مسئله داشت بددهنی‌ها و اهانت‌های کیانوری یا تحقیرهای امثال بهزادی را تاب نمی‌آورد و با تکیه به ظرفیت و کار خودش مثل بسیاری از «دانشمندان» دیگر راه استقلال می‌پوید و به همان شهرتی که ممکن بود در خارج حزب به دست آورد اکتفا می‌کرد.

آیا به راستی طبری اساساً آن‌طور که عبدالله شهبازی ادعا می‌کند، در محافل علمی غیرسیاسی و غیرحزبی شهرت و مقبولیت داشت یا شهرت اش بیش‌تر به دنیای جوانان مدرسه‌رو یا افراد غیرتحصیل‌کرده‌ای مربوط می‌شد که در سیاست در جناح چپ بودند و به صورتی سطحی به مارکسیسم گرایش داشتند؟ تا آن‌جا که می‌دانیم دانشمندی که دانش و روش تحقیق شان غیرمارکسیستی بود - البته شاید هم به همین علت - او را چندان قبول نداشتند. ولی باور نمی‌توان کرد که اگر او از شیوه مارکسیستی هم استفاده نمی‌کرد و از حزب و سیاست بهره نمی‌گرفت در حد «دانشمندان» شناخته شده جامعه ما می‌توانست شهرت و مقبولیت پیدا کند. و باری اگر به ره دیگر می‌رفت و حتی تا حد زرین کوب و

صدیقی و آدمیت و بزرگمهر هم می‌رسید معلوم نبود که مانند آنان از جانب آقای شهبازی مورد طعن و لعن و اتهام قرار نگیرد و به مقامی بسیار بسیار نازل‌تر از دکتر امیرحسین آریان‌پور و داود نوروزی و عبدالحسین آگاهی و جوانشیر و امثال آن‌ها تنزل داده نشود.

از آن طرف اگر واقعاً «دیدگاه او تفاوت زیادی با دیدگاه محققین شوروی داشت» باید مثل روزه گارودی سال‌ها پیش از آن که به زندان اسلام بیافتد به برتری فلسفه اسلام بر مارکسیسم می‌رسید.

آیا ستایش بی‌قید و شرط طبری از ایوانف نشان‌دهنده استقلال شخصیت طبری است؟ عبدالله شهبازی که تمام کتب مارکسیستی چاپ مسکو را از بر دارد اگر کتاب ایوانف را درباره سده اخیر تاریخ ایران به زبان اصلی هم نخوانده باشد لابد ترجمه فارسی آن را، که از انتشارات آن «حزب انقلابی» است، دیده و با علاقه آتشی‌نی که به طبری دارد حتماً مقدمه آن را که به قلم او نوشته شده، خوانده است و لابد باید به یاد داشته باشد که طبری در این مقدمه ایوانف را «خدمتگزار حقیقت علمی و انقلابی و تاریخی که تاکنون ۱۵۰ اثر بزرگ و کوچک نشر داده» خوانده و درباره کتاب او هم، که به قول او «بر بنیاد تاریخ نویسی علمی نگاشته شده»، نوشته است که «در نوشته‌های تاریخ‌نویسان جهان این کتاب اثر یگانه‌ای است.»^۱

خوب، به این ترتیب آقای شهبازی یا باید با طبری همصدا شود و از این ادعا که کتاب طبری «در جهان مارکسیسم مشابه ندارد» عدول کند زیرا دو «یگانه» با حساب یک به علاوه یک می‌شود «دوگانه» که در این صورت دیگر اثر طبری «یگانه» و «بی‌مشابه» نمی‌تواند باقی بماند، یا باید بگوید که ایوانف و اثر او ارزش این همه ستایش را ندارد که در این صورت طبری در این جا هم به شیوه مرضیه ستایش از قدرت رفتار کرده یا بالاخره باید صاف و ساده مثل آن مرید شیفته و یکدنده بگوید: «آقا شکر خورد، شکسته نفسی کرد». به هر حال انتخاب با خود اوست ولی عبدالله شهبازی هر کدام از سه شق بالا را بپذیرد نتیجه آن خواهد بود که طبری یا

از لحاظ علمی یا از لحاظ اخلاقی و شخصیتی یا هر دو می‌لنگد و در این صورت دیگر نمی‌تواند تبلور اندیشه و اخلاق و شخصیت متفاوتی باشد. آقای شهبازی خود می‌نویسد که «طبری پرورده یک جریان فکری-سیاسی در تاریخ معاصر ایران و بزرگ‌ترین سخن‌گوی آن» و در «همه مراحل سیر پیدایی و اعتلا و سپس بحران و فروپاشی ... پرچمدار آن بود». خوب، اگر این حرف آقای شهبازی را، که صد در صد حرف درستی است، بپذیریم و در عین حال توجه کنیم که این «جریان فکری» همان مارکسیسم حزب توده و مارکسیسم رسمی شوروی است، دیگر کسی که در همه مراحل سیر پیدایی و اعتلا و بحران و فروپاشی سخن‌گو و پرچمدار این جریان فکری بوده چه‌گونه می‌تواند از لحاظ فکری با رهبری حزب توده مسئله، و دیدگاه او با دیدگاه محققان شوروی «تفاوت زیاد» داشته باشد؟ حقیقت همین است که طبری یکی از سخن‌گویان وفادار حزب توده در تمام مراحل خود بود که حتی در مواقعی هم که کمیته مرکزی این حزب سخت مشغول کار خویش بود باز جرئت به خود نمی‌داد که پای‌اش را از خطی که رهبری به دور او کشیده بود، حتی برای یک چشم به هم زدن هم که شده، دزدانه بیرون بگذارد، چه رسد به این که با محققان شوروی اختلاف نظر پیدا کند. با این ترتیب «پدیده تحول طبری» برخلاف نظرات متناقض عبدالله شهبازی در متن سیر پیدایش پدیده گورباچف قابل تبیین نیست، زیرا گورباچف و خروشچف و استالین سه مقوله و پدیده جداگانه اند ولی رفیق طبری موجود واحدی است که در زمان قدرت استالین پرچمدار او و به هنگام زمام‌داری خروشچف سخن‌گوی او و اگر در روی همان پاشنه گذشته می‌چرخید، بنابر سوابق، هم اکنون به طور طبیعی بزرگ‌ترین توجیه‌گر ایرانی گورباچف و پروسترویکا و گلاسنوست او بود. ولی خوب، شانس آورد و در جمهوری اسلامی دستگیر و عاقبت به خیر شد. عبدالله شهبازی اگر کمی به معنا و مفهوم واقعی این نوع تحول توجه می‌کرد می‌فهمید که تفسیر و تعبیر این نوع تحول فقط در اصطلاحاتی مانند بوجارلنجان، اپورتونیزم و همج راع قابل درک است (یک دنیا معذرت از خوانندگان و سردبیر هفته‌نامه می‌خواهم که

ناگزیر شدم این کلمات را به کار ببرم). اما در مورد آثار طبری، او تا زمانی که در ایران بود در اکثر زمینه‌های ادبی و سیاسی تجربه‌آموزی کرد ولی جز در مورد بیان و کلام برجستگی قابل ملاحظه‌ای نیافت. مقالات سیاسی و تحلیلی نوشت ولی همگی در قالب سیاست حزب و بحث‌ها و گفت‌وگوهای حزبی بود که احیاناً سایر مسئولان حزبی هم قبلاً در آن باره قلم فرسایی کرده بودند منتها او با زبانی جذاب‌تر از آنان می‌نوشت. در شعر زورآزمایی کرد ولی چه کسی طبری را حتی به عنوان یک شاعر دست‌سوم می‌شناسد؟ قصه نوشت ولی شاید هیچ‌کس از این کار او خبر نداشته باشد، به نقد سینمایی پرداخت ولی خیلی زود آن را رها کرد. در زمینه علم هیچ‌گاه به مرز آن نزدیک نشد و در زمینه فلسفی هم، اگرچه می‌خواست ولی کسی تا در ایران بود نوشته‌ای از او ندید. ولی به هر حال در زمینه تاریخی یکی دو مقاله نوشت که از آن جمله همان مقاله درباره طالبوف بود. در این مقاله اگر نخواهیم بگوییم طالبوف را صریحاً مارکسیست خواند، اما می‌توان گفت که او را به غلط تا مرز مارکسیسم کشاند. با این همه طبری آدمی با قریحه بود و مطالبی را که از این و آن و از این‌جا و آن‌جا می‌گرفت خوب پرورش می‌داد. و این مطلبی است که اگر پورپیرار و هر کس دیگر بخواهد منکر آن شود مطلقاً بی‌انصافی کرده است. در هر صورت طبری اگرچه در آن زمان به عنوان قلم‌زن شناخته شده بود ولی هیچ چیز تازه و جدی‌ای عرضه نکرد.

مطمئناً اگر عبدالله شهبازی به خود زحمت داده و مثلاً مجله «فرهنگ» چاپ رشت را ورق زده بود و با مقاله‌ای که درباره میرزا آقاخان کرمانی در شماره ۸ تا ۱۱ آن مجله به تاریخ آبان تا دی ۱۳۰۵ و با امضای مستعار «از پدیدار» چاپ شده بود برخورد می‌کرد و در مقایسه آن با همان مقاله طبری، که پس از بیست و چند سال در مجله ماهانه «مردم» چاپ شد، انصاف می‌داد که این دو مقاله که در چارچوب دیدگاه مارکسیستی نوشته شده‌اند، با یکدیگر قابل مقایسه نیستند و طبری در این زمینه نه تنها فضل تقدم ندارد بل که نوشته او نسبت به کار «ر. پدیدار» نیز بسیار ضعیف و عقب مانده است.

اما بعد، طبری پس از اقامت در اروپای شرقی با استفاده از امکانات موجود علاوه بر ادامه زور ورزی در زمینه‌های گذشته به تحصیل منظم فلسفه پرداخت و در این زمینه هم ظاهراً رساله‌ای گذراند. حقیر نه از رساله پایان تحصیلی و نه از آثار دیگر فلسفی او در این دوره - اگر چنین آثاری داشته باشد - خبری ندارم. اما قسمت اعظم مقالات همین کتاب «برخی بررسی‌ها ...» از نوشته‌های این زمان اوست. مسلماً بی‌انصافی خواهد بود اگر مثل آقای پورپیرار بگوییم که این کتاب و نوشته‌های دیگر طبری در زمینه تاریخ اجتماعی و فکری ایران «قرقره‌ای است از مطالبی که با همین سیاق» قبل از او نوشته‌اند، به علاوه این سخن شاید مودبانه هم نباشد. اما حقیقت این است که طبری نیز مانند خیل عظیم تاریخ‌نویسان کلاسیک فاقد اصالت است و او نیز جز نقل و اقتباس یا ترجمه و تلخیص آثار دیگران کاری نکرده است، با این تفاوت که مرجع او آثار تاریخ‌نگاران و محققان مارکسیست اروپای شرقی بوده است. البته طبری یک تفاوت دیگری هم با بسیاری از مورخان کلاسیک دارد و آن این که چون او در زمینه‌های مختلف قلم‌آزمایی کرده و به معنای واقعی مورخ نیست، اقتباس یا ترجمه و تلخیص او از آثار دیگران، اغلب دست و پا شکسته از آب درآمده است. نمونه‌ای از این گونه مقالات او درباره مزدک است که به طور عمدتاً اقتباس تحریف شده‌ای از کتاب باارزش «مزدک، تاریخ یک جنبش اجتماعی در ایران ساسانی» نوشته «اتاگار کلیما» تاریخ‌نویس چک است که در عین حال از کتاب تاریخ «ساسانیان» «آرتور کریستین» دانمارکی نیز چاشنی آن کرده است. طبری خود در این مورد تذکر می‌دهد که «این دو مورخ تحقیقات وسیع و مفصل و جامعی انجام داده‌اند و نکته مهم ناگفته‌ای باقی نگذاشته‌اند» و او در «بررسی ناچیز» خود کاری که کرده این است که «عمده‌ترین مسایل» مندرجه در کتاب کلیما را به صورت منظم و موجز افاده و «نظریات و تحلیل‌های» مختلف در آن را با یکدیگر «تلفیق» یا به عبارت به‌تر مسخ و تحریف کرده است^۱ در مورد یکی دو مقاله اصیل او نیز که

فاقد عمق و دقت تحلیل است کافی است انسان آن‌ها را مثلاً با مقالات ایرانی در مورد مسائل اجتماعی - تاریخی ایران که با جهان‌بینی مادی نوشته شده یا «در تاریکی شراره‌ها»ی ایرج اسکندری مقایسه کند و برای همیشه از ذکر نام طبری دم فرو بندد. گذشته از آناری که با تحلیل مارکسیستی نوشته شده اند کارهای طبری با آثار غیر مارکسیست‌هایی مثل «گیرشمن» یا «زرین کوب»، که کارهای اصیلی مانند «تاریخ ایران از آغاز تا اسلام» و «دو قرن سکوت» ارائه داده اند، یا فرضاً همان کتاب «ساسانیان» کریستین سن مطلقاً قابل مقایسه نمی‌تواند باشد علاوه بر این با اندکی توجه معلوم می‌شود که طبری مارکسیسم را هم طبق معمول خودش و مثل همه چیزهای دیگر به طور سطحی فرا گرفته بود. برای نمونه کسانی که مناظره او را با آقای مصباح یزدی در تلویزیون تعقیب می‌کردند متوجه شدند که او با تلاشی ناشیانه می‌خواست میان فلسفه اسلام و مارکسیسم وحدت برقرار کند و برای مثال میان «توحید» در تفکر اسلامی و «مونیسیم» در اندیشه‌ی مارکسیستی علامت تساوی گذاشت که بلافاصله با تذکر خشم‌آمیز آقای مصباح یزدی مواجه شد. او با این تعبیر خود البته نمی‌توانست هیچ مسلمانی را بفریبد ولی در عین حال به تماشاچیان تلویزیون نشان داد که نه از مارکسیسم و نه از اسلام هیچ کدام درک درستی ندارد و اگر به فرض هم این دو را فهمیده است خیلی راحت با گرمی و سردی هوا در آن‌ها دست‌کاری می‌کند. نمونه دیگر از برخورد و درک سطحی طبری از مکاتب تحلیلی همان «تلفیقی» است که به قول خودش در مقاله مزدک میان «نظریات و تحلیل‌های» مختلف به عمل آورده است.

با همه این‌ها نباید از حق گذشت که طبری در قوه حافظه ظرفیتی قابل ملاحظه داشت و همین استعداد او، همراه با حسن محضر و آراستگی بیان بود که او را در انظار جلوه می‌داد و حال آن‌که در حقیقت او کم‌تر از آن بود که می‌نمود. این آراستگی نه تنها در نوشتار و رفتار، بل که حتی در صدای او نیز تجلی داشت و شنوندگان را حتی از راه دور هم مجذوب خویش می‌ساخت. طبری به احتمال زیاد اگر در رشته معینی از فرهنگ انسانی ذهن و فعالیت خود را متمرکز می‌کرد شاید به جایی می‌رسید ولی

اشکال او در این بود که می خواست به قول بعضی از رفقای اش دریای علم باشد و اگر نفی و انکار رقیبان را نشنیده بگیریم می توان گفت که او به این درخواست خود رسید اما با این ویژگی که عمق این دریا از یک بند انگشت تجاوز نکرد! و البته عبدالله شهبازی تصدیق خواهد کرد که در دریایی به عمق یک بند انگشت، نه می توان کشتی راند و نه نهنگ پرورد اما باری به هر جهت کودکان می توانند قایق های بازی خود را در آن بیاندازند و از راه دور هدایت کنند.

جناب سردبیر، اجازه می دهید پیشاپیش از چاپ این نوشته تشکر کنم با این امید که نویسندگان مقالات و شرکت کنندگان در مباحثات را به متانت و پرهیز از اتهام و افترا دعوت کنید.

حسین فرزانه ۶۹/۳/۱۴

رجوع کنید
به شماره ۱۰۶

۱۰۶
چند بگو مگو ...

نکاتی در پیرامون مقاله‌ی «طبری، تبلور اندیشه‌ی چپ و ...»

سردبیر محترم کیهان هوایی

مقاله بسیار مفصل آقای عبدالله شهبازی به عنوان «طبری، تبلور اندیشه چپ» را در شماره ۸۷۳ مورخه ۱۵ فروردین ۱۳۶۹ بیش از چند بار مطالعه کردم و تصمیم گرفتم آن را بی جواب نگذارم.

مقاله ایشان شامل دو قسمت است: الف: اطلاع و دانش مارکسیستی مرحوم طبری را به قدری بالا برده و غلو می‌کند که انگار در ایران فرد دیگری از علوم مارکسیستی مطلع نبوده و نیست. با این وصف نمی‌خواهم وارد نکات غلو شده علمی طبری بشوم. فقط باید به اطلاع آقای شهبازی برسانم که فلسفه و تجربیات مارکسیستی بعد از سال‌ها در شوروی و کشورهای اروپای شرقی امروز شکست عظیمی خورده و در حال حاضر علمای مارکسیست جهان مشغول مطالعه و بررسی این شکست عظیم هستند تا بل که بعد از یکی دو سال بتوانند علت این شکست را پیدا کنند. پس به‌تر است آقای شهبازی عجله نکرده و صبر

کنند و به عقیده من بحث «شناخت و سنجش مارکسیسم» به قلم احسان طبری یا سایرین در کیهان هوایی امروز بی اثر و بی مورد است.

ب: این قسمت منظور اصلی من و شامل تجربیات شخصی است که به شرح زیر بیان می‌کنم:

در این قسمت آقای شهبازی شخصیت مرحوم طبری را با اشخاص دیگر مقایسه می‌کند و صد در صد سعی دارد طبری را تبرئه و تمام گناهان را به گردن سایرین بیاندازد، این یک تحریف تاریخ است که آقای شهبازی دانسته یا ندانسته در مقاله خود ذکر کرده است. اصولاً یکی از اخلاق و آداب اکثر ما ایرانی‌ها این است که وقتی با کسی مخالفت علمی داریم طرف را شدیداً کوبیده و بر خلاف دنیای غرب برای افکار مخالف احترام قایل نیستیم. باید اضافه کنم در این قسمت هر چه توضیح بدهم تمام تجربه شخصی و دوستی چاکر با اشخاص زیر بوده است.

۱. مرحوم ایرج اسکندری: آقای عبدالله شهبازی به مرحوم ایرج اسکندری حمله کرده و می‌گوید که کم‌سواد ایرج اسکندری در میان مارکسیست‌ها شهره آفاق بود. معلوم است این آقای محترم ترجمه کتاب «سرمایه» به قلم «کارل مارکس» را که توسط ایرج اسکندری صورت گرفته و از سخت‌ترین مباحث علمی مارکسیستی است ندیده‌اند، نمی‌گویم نخوانده‌اند. ایرج اسکندری متأسفانه مسلمان نبود و مارکسیست مرد ولی یکی از دانشمندان و اقتصاددانان بزرگ کشور ما بود که من سال‌ها در وین با او نزدیکی داشتم. آنالیز و تجزیه و تحلیل کودتای آمریکایی ضد مصدق و اهمال کاری و اشتباهات حزب توده در این کودتا را ایرج اسکندری به صورتی عالی از نظر مارکسیستی تجزیه و تحلیل کرده و علت شکست را بیان داشته بود اما متأسفانه کمیته مرکزی حزب توده و مخصوصاً آقای طبری و کیانوری با درج آن مخالفت کردند. بعد از انقلاب اسلامی آقایان طبری، کیانوری و ایرج اسکندری به ایران بازگشتند ولی بعد از مدت قلیلی ایرج اسکندری گفت: «خط امام و اسلام با مارکسیسم هم‌آهنگی ندارد» و به زودی بعد از حمله‌های آقای کیانوری و طبری به ایشان، بدون سر و صدا به اروپا بازگشت و سکوت کرد تا این‌که متأسفانه مرد. ولی برعکس آقای کیانوری و طبری سنگ

خط امام را به سینه زدند و در ضمن مدارك حساس نظامی حکومت اسلامی را در اختیار جاسوسان شوروی گذاشتند و بعد که در و تخته حزب توده به هم خورد، آقای طبری بعد از ۷۲ سال الحاد و بدون تعصب در زندان با بازنگری در تفکر گذشته اش به اسلام روی آورد و کتاب خود را تحت عنوان «کژراهه» نوشت. باور کردن این مرحله با تجربیات چاکر مغایرت دارد.

۲. بازنگری به اسلام مثلاً در مورد مرحوم جلال آل احمد یا چاکر از روی ترس و لرز نبوده و کاملاً اختیاری است. با مرحوم جلال آل احمد از کودکی به مدرسه ثریا می رفتیم و تا آخر عمر با ایشان رفاقت داشتیم. روزی بعد از انشعاب از حزب توده، مرا دعوت کرد و گفت: «راه حل مشکلات ایران مارکسیسم و حزب توده روسی نیست، بل که اسلام است.» بعد از چندین سال در نیویورک نامه سرگشاده ای از کربلا به قلم مرحوم امام خمینی (ره) برای مسلمانان آمریکا رسید. وقتی مطالعه کردم به خانمم گفتم: «راه ایران، اسلام است» و از آن به بعد کلیه مبارزات سیاسی خود را در جهت اسلام تنظیم کردم.

۳. مسئله ترس مرحوم طبری در زندان: روزی در زمان حکومت رضاخان که ۵۳ نفر در زندان بودند به خواهر دکتر ارانی - که با او نسبت نزدیکی داشتم - گفتم: «لطفاً اگر برای دکتر ارانی به زندان رفتید مرا هم به همراه ببرید» این کار عملی شد. وقتی در زندان دکتر ارانی را دیدم ایشان (دکتر ارانی) خیلی ناراحت بود. گفتم: «چرا عصبانی هستید؟» گفت: «طبری با یک حمله پلیس، همه چیز را لو داد.» بعد از چندین سال در کالیفرنیا، اخوی کتاب ۵۳ نفر دکتر انور خامه ای را به من نشان داد. در مورد طبری عیناً همان بود که از دکتر ارانی شنیده بودم.

۴. دکتر انور خامه ای: آقای شهبازی می نویسند: «آقای به نام انور خامه ای در سال های اخیر ناگهان خود را میدان دار عرصه مارکسیسم در ایران جلوه می دهد.» دکتر انور خامه ای در سال های اول حزب روزی سه ساعت در حزب، ماتریالیسم و دیالکتیک برای رهبران حزب تدریس کرد. ایشان و مرحوم خلیل ملکی، جلال آل احمد و چاکر با حکومت پیشه وری در آذربایجان که دست نشانده شوروی بود، مخالفت کامل

داشتیم. خامه ای بعد از گرفتن دکتری خود می توانست برای تدریس به آمریکا بیاید، ولی کشور کنگو را انتخاب کرد. در خاتمه باید اضافه کنم که تاریخ، اعمال گذشته مردم است و نمی توان آن را تغییر داد.

والسلام علیکم ورحمت الله وبرکاته

مهندس رحیم توکلیان - نیویورک

زیرکی‌های نخودی آقای «بهنود»

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۹۴۷ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود: در سال گذشته مقالاتی درباره شخصیت علمی و فرهنگی احسان طبری از سوی نویسندگان مختلف و از جمله بهنود، پورپیرار و شهبازی در کیهان هوایی انتشار یافتند. این مقالات ظاهراً توسط آقای بهنود در کتابی تحت عنوان «حرف دیگر» همراه با اضافاتی به چاپ رسیده‌اند. آن چه در زیر می‌خوانید، مقاله‌ای است از آقای ناصر پورپیرار در رابطه با این کتاب و نیز پاسخی بر آخرین مقاله آقای بهنود در کیهان هوایی با عنوان باید خود را از تقسیم‌بندی چپ و راست رها سازیم.



حرف نویسی های آقای بهنود، که دیگر سر به پر حرفی می زند، البته و روی هم رفته قابل اعتنا نیست الا آن که باید اندکی پرده از کارشان بر کشید، زیرکی های نخودی شان را، که به گمان خودشان نمونه فراست است، دانه شمار کرد و اجازه نداد ایشان را این توهم بردارد که: آب ها از آسیاب افتاده است.

ایشان و گروهی دیگر از شبه روشنفکران معاصر، معلوم نیست به چه دلیل خیال برشان داشته است که گویا این ملت «حافظه تاریخی» ندارد و کافی است کمی درباره آزادی و فرهنگ و قس علی هذا، گرد و خاکی کنند، تا دیگر به کلی چهره گذشته شان از یادها برود و پادوهای سهم بگیر قدیم و بلبل زبانان و موعظه سرایان آلت دست نهادهای مشاطه گر سیمای محمدرضا شاهی، ناگهان به فرشتگان محافظ حقوق مردم تبدیل شوند.

مشکل اصلی این آقایان، بیگانگی با مردم و روحیه تاریخی آنان است. آن یکی، نمونه ای از عظیم ترین اقدام خلقی در جهان را، تیر در کردن در گاودانی می دانند، و بدین ترتیب حداکثر دانش سیاسی - اجتماعی خود

را آشکار می سازند، و آدم را وسوسه می کنند که از خودشان بپرسیم در آن زمان چه می کرده اند، تیر در می کرده اند و یا ... آن دیگری سینه اش را سپر مرگ می گیرد، اما هر بار که فرصت یافته است تا مرگ شرافتمندانه را روبه رو ببیند، به جزع و فزع افتاده و این یکی دیگر، خود را پرچم دار آزادی فرض کرده تا شاید مردم فراموش کنند که تا ده دوازده سال پیش همین پرچم زیر پای حضرتشان خاک مال می شده است.

شاید نمونه های زیر، بی باری این امید را عیان کند، صاحبان این خیالات را مختصر تکانی بدهد و غبار چنین گمان هایی را از ذهن شان بربود:

همه می دانیم که تیزترین جهت حمله عمومی در انقلاب ۵۷، متوجه مطلق سلطنت در مطلق تاریخ سرزمین ما بود. هیچ نام و نشانی، از کورش تا محمدرضا شاه نماند که خشم تاریخی مردم، آن را از هر عرصه ای که بود، زدود. کم مانده بود گور کورش و آثار هخامنشی در پرسپولیس پامال شود و ارائه شاهنامه فردوسی تا مدت ها، در ویتترین کتاب فروشی ها خالی از مخاطره نبود.

در سال های نخست پس از انقلاب دست کم در زمینه های فرهنگی، بر تمام این گونه پاک سازی ها کنترلی نبود. فهم عادی ترین مردم کوچک و خیابان حاکم بود و همان ها، دو سه روزه، اسم ها را تغییر دادند، تندیس ها و یادنامه ها را حتی بر سر در مساجد و مدرسه ها، اگر نام سلطانی بر خود داشت، برچیدند، کرمانشاه نام تازه ای گرفت و به طور جدی گفت و گو بود که از این پس شاه چراغ شیراز و شاه گلی تبریز را چه باید نامید.

نکته این جاست که با این همه، هنوز خیابانی در مرکز تهران است، که نام سلطانی را، بی تعرض عمومی یا خصوصی، بر خود حفظ کرده است: «خیابان کریم خان زند». کریم خان زند هم، همان نشانه های کلاسیک دیگر سلاطین این سرزمین را داشت: سیاه چال سازی، کله بُری و تجاوز. اما حافظه تاریخی بی بدیل مردم، بی یادآوری و هشدار هیچ روشنفکری، پس از قریب چهار قرن، فراموش نکرده بود که کریم خان زند، زمانی ادعا داشت: «من شاه نیستم وکیل مردمم». قدر

همین یک جمله آن سلطان را، مردم ما، در چنین انقلابی محفوظ داشتند و حساب او را از دیگران جدا کردند.

چنین مردمی صد البته، آن روی دیگر قضیه را نیز فراموش نمی کنند. هر کس گامی کج نهاد، از حافظه مردم بیرون نخواهد شد و هیچ ادا و اطواری، هر قدر با ظاهر ترقی خواهی توأم شود، قادر نخواهد بود آن کس را که زمانی، دانسته و آگاه، پشت به مردم و دست در دست دشمن داشته، به دوست مردم تبدیل کند. مگر این که خاضعانه از مردم عذر گذشته را بخواهد، طلب بخشایش کند و منتظر پاسخ آن ها بنشیند نه این که هیاهوگرانه خود را طلبکار هم بداند و سیمای مظلومیت به خود بگیرد.

جعفر کوش آبادی، شاعر خوبی بود، سراینده منظومه هایی ماندنی چون سه شقایق و کوچک خان. آقای فیض، گرداننده نشر فرهنگ در کوچه ی مهندس الممالک شاه آباد، می تواند گواهی دهند که از سال های قبل از ۵۰ تا زمانی که کوش آبادی برای خلاصی از زندان کمیته مشترک، تن به مصاحبه تلویزیونی داد، دفاتر ۳۵ ریالی شعرهایش را، که مخفی چاپ می شد، دانشجویان و کارگران و کسبه تا ۵۰۰ ریال می خریدند. به آن نشانی که از فردای ظهور جعفر بر صفحه تلویزیون، دیگر حتی همان ۳۵ ریال هم مشتری نداشت.

کوش آبادی البته بعدها، بسیار تلاش کرد که خاطره آن ضعف را بپوشاند، به همه توضیح داد، برای اتمام اپوزیسیون آن زمان، حتی رادیو عراق، نامه نوشت، شعرها در پوزش خواهی سرود، پس از انقلاب زیر چتر حزب توده خزید، روزنامه مردم شعرهایش را چاپ کرد، به آذین و کسرابی بس سنگ ها برایش به سینه زدند، اما هیئات! او که فرصت داشت تا «ناظم حکمت» دیگری شود، در غبار دست کم گرفتن مردم، گم شد. کوش آبادی، که با مردم آشناتر بود، با دو سه تلاش بی حاصل، برای بازگرداندن آب رفته به جوی، راهی خانه شد تا نه خودش و نه شعرش مقابل چشم مردم نباشد، اما آن مصاحبه کرده های دیگر چه براهنی یا دیگران و آن به قول آقای شهبازی «عزیز دردانه ای که در دامن دربار و ساواک و دفتر فرح در پی آب نبات و شکلات کاسه لیس می کرد

و با سرمایه مادی و «معنوی» مصباح زاده‌ها، مسعودی‌ها، فرامرزی‌ها، داریوش همایون‌ها، نهانندی‌ها و غیره ... به نام و شهرت رسید» (کیهان هوایی، شماره ۸۷۳) یا به قول آقای دکتر ایرج وامقی «جوان خوش‌رویی که در تلویزیون آریامهری تفسیر سیاسی شفاهی می‌گفت، آن هم بدون سانسور و لابد موافق نظریات دستگاه» (اطلاعات سیاسی، اقتصادی، شماره ۴۲-۴۱ ص ۴۳) چون مردم را نمی‌شناسند گمان می‌کنند اگر امروز نبودن آزادی را گوشزد کنند، دیگر همه از یاد خواهند برد که ایشان همین ده، دوازده سال پیش، قلم، قدم، بیان و حتی سیمای‌شان در خدمت یکی از بدترین نمونه‌های حاکمیت فاشیستی در آسیا بوده است.

آقای بهنود هرچه حرف بنویسند، حریف حرف‌های پشت سرشان نخواهند شد که بر ذهن بیدار مردم ما، در جریان تاریخ اخیر، چنان که بر سنگ خارا حک شده باشد، نقش بسته و همه می‌توانند ایشان را حتی با ورق زدن دوره‌های مجله «تماشا» نیز به سیری تماشا کنند.

باری قضیه من و آقای بهنود، قضیه ساده‌ای است: ایشان در آدینه شماره ۳۶، با عنوان طبری حاشیه‌ای بر یک عمر سعی کرده بودند زیرکانه برای طبری دل بسوزانند و از ایشان تجلیل کنند. کسانی متوجه زیرکی ایشان در آن «ویژه‌نگاری» شدند. باقر مومنی نامه‌ای به آدینه نوشت، نکاتی را یادآوری کرد و آن مقاله آقای بهنود را، نه حاشیه، بل ستایش نامه خواند.

من هم مطلبی، روی هم رفته مفصل نوشتم و در جواب نوشته آقای بهنود، به آدینه فرستادم. آن زمان آقای علی نژاد آدینه را می‌گرداندند، تلفنی گفتند که مقاله من قابل چاپ نیست. پرسیدم: چرا؟ گفتند: مفصل است، کاغذ نداریم، صفحات مجله کم است و غیره ... معلوم شد آقای بهنود برای چاپ نشدن مقاله، کار خودشان را کرده‌اند، چرا که خبر داشتم فقط یک روز پس از رسیدن مقاله من به دفتر آدینه، آقای بهنود، در دفتر آدینه نوشته مرا خوانده‌اند. کپی مقاله را، با کمی دست‌کاری، برای کیهان هوایی فرستادم تا به خصوص مخاطبانی در خارج از کشور بیابد. مقاله در کیهان هوایی چاپ شد و آقای بهنود یکه خورد. پیش خود گمان کرده بود که مقاله جایی برای چاپ نخواهد

یافت. آن جا نوشته بودم که آقای بهنود به دلیل قلت بضاعت سیاسی و فرهنگی، حق ورود به این گونه مطالب را ندارند و نمونه آورده بودم که در یک پاراگراف ده، پانزده سطری کتاب ایشان - از سید ضیاء تا بختیار - ده، پانزده اشتباه لپی فاحش درباره تاریخچه سازمان مجاهدین خوابیده است و غرضم از ذکر آن اشتباهات این بود که بگویم: کسی که حقایق روی دادی را که صدها بار جزئیات آن از زمان شاه تاکنون، در روزنامه و مجله و کتاب و سخنرانی و رادیو و تلویزیون و در دعوای سیاسی بین گروه‌ها طرح شده است، نمی‌داند و آن را به تصویر درهم و برهمی تبدیل می‌کند که در صفحه ۶۳۷ کتاب از سید ضیاء تا بختیار آورده است، چه گونه انتظار دارد که مردم نقل قول‌های در گوشی ضیافت‌های وزارت خانه‌ها، دربار و ساواک را - که آقای بهنود در همان کتاب آورده است - از ایشان بپذیرد. من البته اشتباه می‌کردم. زیرا درست تر این است که آقای بهنود به پیچ‌پیچ‌های در گوشی آن ضیافت‌ها و نشست‌ها بسی نزدیک تر بودند تا موضوع حنیف نژاد و شریف واقفی. آن جا من اشاره کرده بودم، که کتاب بهنود، در هر بزنگاه تاریخی لبریز از اشتباه‌نگاری عمدی و سهوی است و خیال داشتم آن اشتباهات را فهرست کنم، که به گمان ام قطورتر از اصل کتاب می‌شد، اما آقای دکتر ایرج وامقی به درستی خدمت این شاهکار رسیدند و چنین آن را ارزش گذاری کردند:

«هر کس این کتاب (از سید ضیاء تا بختیار) را دیده، می‌داند که حتی یک سطر آن مستند نیست. اگر خواننده‌ای بخواهد درباره صحت و سقم مطالب کتاب یا در برخی موارد به طور عمیق تر و وسیع تر تحقیق کند هیچ سند و مدرکی ندارد مگر این که سنی از او گذشته باشد و حوادث آن سال‌ها را به یاد داشته باشد و هنگام مطالعه کتاب، بین آن و خاطرات خود اختلافی ببیند و برود به دنبال تحقیق از منابع دیگر. بنابراین، کتاب حاضر برای جوانان بی اطلاع یا کم اطلاع به طور کلی با کمال تأسف گمراه کننده است. مطالبی در این کتاب دیده می‌شود که با هیچ منطقی قابل پذیرفتن یا تطبیق نیست و آدم متحیر می‌ماند که نویسنده چه گونه به

خود اجازه داده که تا این حد جسورانه و بی پروا وبدون احساس
مسئولیت ادعایی بکند». (اطلاعات سیاسی - اقتصادی، شماره
۴۴-۴۳، ص ۳۴)

حالا، در آخرین مجموعه مقالاتی که آقای بهنود با نام «حرف دیگر»
چاپ زده اند، یکی از زیرکی های نخودی خود را به کار برده اند و با
آوردن گوشه کوچکی از مقدمه کیهان هوایی بر مقاله من، در صفحه ۸۵
حرف دیگر، در این روزهای شاخ و شانه کشی دو طرفه، می خواهند
چنین بنمایند که من از طرف کیهان هوایی پالوده می خورم و زیر بغل ام از
کیهان هوایی هندوانه ای است و پیش خود خیال کرده اند که خوب به این
ترتیب حق مرا کف دارده اند تا دیگر از ایشان غلط گیری نکنم، من
فقط برای آن هایی که «حرف دیگر» را می خوانند، تمامی مقدمه کیهان
هوایی بر مقاله ام را می آورم تا فرصت قضاوت را داشته باشند.

«در شماره ۳۶ مجله «آدینه» مقالاتی به تجلیل و بزرگداشت
احسان طبری اختصاص یافت که از جمله آن ها مقاله آقای مسعود
بهنود به عنوان «حاشیه ای بر یک عمر» بود. مسعود بهنود در آن
نوشتار، با طرح تاثیر تفکر و اندیشه طبری بر نسل جوان، در کل
از شخصیت علمی و فرهنگی وی دفاع کرده است. در جواب این
مقاله، آقای «ناصر پورپیرار» در نوشتاری به نقد شخصیت علمی
و نیز نقد و بررسی آثار طبری پرداخت که مجله آدینه از درج آن
خودداری کرد. لذا نویسنده کپی اصلاح شده آن را برای کیهان
هوایی فرستاد که عیناً می خوانید. یادآوری می کنیم که درج این
مقاله به معنای تایید دیدگاه نویسنده در مواجهه با شخصیت
طبری، که دو نحله فکری متضاد را تجربه کرده نیست، بل که
برای روشن شدن نظرگاه های متفاوت درباره طبری و نیز فراهم
آوردن زمینه مناسب طرح آرا و اندیشه هاست که مبادرت به درج
آن کرده ایم لذا در صورتی که آقای بهنود یا دیگران در این باره نظر
خلافی داشته باشند قطعاً آن نظرات را به خوانندگان ارائه خواهیم
کرد.» (کیهان هوایی، شماره ۸۷۲)

«حرف دیگر» آورده اند:

«این مقاله، چند روز بعد از انتشار مقاله آقای شهبازی نوشته و برای کیهان هوایی فرستاده شد و سرانجام با تاخیری ۵ ماهه، در شماره ۸۹۲ آن نشریه به چاپ رسید، با عنوان «هنوز درگیر چپ و راست» و نقطه پایانی شد بر بحثی که بر سر زندگی نامه طبری در گرفته بود.»

ایشان که خوب می دانند موضوع مورد بحث با مقاله ایشان پایان نیافت، چرا چنین نوشته اند؟ به جز مقاله آقای بهنود، جواب من به آقای شهبازی چاپ شد با عنوان «دانش طبری، هیاهو یا واقعیت!» که آقای بهنود حتماً آن را دیده اند. پس از آن موضوع به نظرسنجی عمومی گذارده شد و کسانی دنباله بحث را گرفتند و دو، سه مطلب دیگر، که عمدتاً از خارج کشور رسیده بود در شماره های بعد کیهان هوایی چاپ شد. حالا چرا آقای بهنود خود را به بی اطلاعی می زنند، برای این است که مقالات بعدی، کمابیش طبری ترسیم شده در مقاله آقای بهنود و آقای شهبازی را رد می کرد. من یکی دو نمونه از آن نوشته ها را می آورم تا روشن شود که علت خرده زیرکی آقای بهنود در ذکر این که مقاله خودشان نقطه پایان آن بحث بود، در کجاست:

«با این حال نباید از حق گذشت که طبری در قوه حافظه ظرفیتی قابل ملاحظه داشت و همین استعداد او، همراه با حسن محضر و آراستگی بیان بود که او را در انظار جلوه می داد و حال آن که در حقیقت او کم تر از آن بود که می نمود. این آراستگی نه تنها در نوشتار و رفتار، بل که حتی در صدای او نیز تجلی داشت و شنوندگان را حتی از راه دور مجذوب خویش می ساخت. طبری به احتمال زیاد اگر در رشته معینی از فرهنگ انسانی ذهن و فعالیت خود را متمرکز می کرد، شاید به جایی می رسید ولی اشکال او در این بود که می خواست به قول بعضی از رفقای اش دریای علم باشد و اگر نفی و انکار رقیبان را نشنیده بگیریم، می توان گفت که او به این خواست خود رسید اما با این ویژگی که عمق این دریا از یک بند انگشت تجاوز نکرد! و البته عبدالله شهبازی تصدیق

خواهد کرد که در دریایی به عمق یک بند انگشت، نه می توان کشتی راند و نه نهنگ پرورد اما باری به هر جهت کودکان می توانند قایق های بازی خود را در آن بیاندازند و از راه دور هدایت کنند. « (از مقاله آقای حسین فرزانه، کیهان هوایی شماره ۸۹۳) »
« بعد از انقلاب اسلامی آقایان طبری، کیانوری و ایرج اسکندری به ایران برگشتند ولی بعد از مدت خیلی ایرج اسکندری گفت: «خط امام و اسلام با مارکسیسم هماهنگی ندارد.» و به زودی بعد از حمله های آقای کیانوری و طبری به ایشان، بدون سر و صدا به اروپا بازگشت تا این که متأسفانه مرد. ولی برعکس، آقایان کیانوری و طبری سنگ خط امام را به سینه زدند و در ضمن، مدارک حساس نظامی حکومت اسلامی را در اختیار جاسوسان شوروی گذاشتند و بعد که در و تخته حزب توده به هم خورد، آقای طبری بعد از ۷۲ سال الحاد و بدون تعصب در زندان با بازنگری در تفکر گذشته اش به اسلام روی آورد و کتاب خود را تحت عنوان «کژراهه» نوشت. باور کردن این مرحله با تجربیات این چاکر مغایرت دارد. « (از مقاله آقای مهندس رحیم توکلیان - کیهان هوایی، شماره ۸۹۳).

نکته دیگری هم مانده است. من گمان می کردم دانش و اطلاعات سیاسی آقای بهنود ضعیف است. اما پاسخ ایشان به مقاله من، نشان داد که آقای بهنود با ادبیات و اصطلاحات مردم نیز سر و کاری ندارند و مثلاً از فهم ترکیب «صاف و ساده» به عنوان «قید» در جمله عاجزند و این ترکیب را فقط با معنای «صفت» می فهمند و به همین دلیل چنین جمله ای در نوشته من اسباب تعجب شان می شود:

«زیرا هنوز - از سر افسوس - غالب روشنفکران ما از هیچ چیز به درستی سر در نیاورده اند و صاف و ساده مردم را سر به هوا فرض کرده اند.»

و آن را چنین نقد فرموده اند:

«حالا اصلاً کاری ندارم که همین جمله چه ضعف تألیفی دارد و آن «صاف و ساده» و آن «سر به هوا» چه قدر از مقصود نویسنده

به دورند. مگر فرض کنیم که مقصود ایشان تعریف از روشنفکران بوده که صاف و ساده‌اند و تکذیب مردم که سر به هوايند» (حرف دیگر، ص ۱۳۷)

پس چرا باید تعجب کرد که ایشان سایر نوشته‌های حقیر را نخوانده باشند، نثر مرا نپسندند، معنی «زایش فرهنگی» را درک نکنند و از اصطلاح «سنگین تر است» فقط برداشت «وزنی» کنند ایشان ابتدا دو سه جمله زیر را از مقاله من می‌آورند:

«یک گونی از این محموله را، که همه شعر بود، با پا در میانی کسرایی به وی (به طبری) برگرداندم. کسرایی او را (طبری را) قانع کرد که سنگین تر است همین که شده باقی بماند، از چاپ دیوان شعر درگذرد و تصویری که از خود ساخته است درهم و برهم نکند».

و سپس در نقد و رد و تمسخر نثر من می‌نویسند:

«جای طنزنویسان خالی که این جمله را معنی کنند و معلوم دارند که «سنگین تر» است به گونی‌ها راجع می‌شود یا به مرحوم طبری یا به کسرایی!» (حرف دیگر، ص ۱۳۶)

واقعاً که با چنین دانش ادبی، لابد اگر آقای بهنود در جایی بخوانند «فلانی آدم سنگین و جاافتاده‌ای است» پیش خود آدم چاقی را تصور خواهند کرد که رخت خواب‌اش را پهن کرده‌اند! و بدین ترتیب حرف اول حقیر ثابت می‌شود که آقای بهنود با بضاعت ناچیزش، هنگامی که وارد سیاست‌نویسی می‌شوند، فصاحت از سید ضیاء تا بختیار را به بار می‌آورند و هنگامی که نثری را نقد می‌کنند، هرگونه امید را درباره خود بر باد می‌دهند. حداکثر این که بگوییم ایشان همان به درد بازار فرهنگی زمان شاه می‌خورند با همان تفسیرهای سیاسی کذایی و همان قلم‌زنی در رستاخیز و غیره.

آقای بهنود! دوران آن ژورنال‌نویسی‌های خنک گذشته است. اینک زمان دیگری است، مردم موشکاف شده‌اند. اگر وارد معقولات شوید، کار دست خودتان می‌دهید. به تر است عطش قلم‌زدن را، همان در «بهکام» و آن هم راجع به بهداشت، زیبایی و آرایش سفره فرو بنشانید.

آقای بهنود حتی آن پر نسیب ساده و نخستین اهل قلم را ندارند که اگر کسی اشتباهات کتابشان را یادآوری کرد، اظهار امتنان کنند و با این که می‌دانند نقل قول من از کتاب ایشان به اندازه ویرگولی با متن اصلی تفاوت ندارد، آن را «تحریف یک فراز از یک فصل» می‌خوانند. شاید ایشان معنی تحریف را هم نمی‌دانند و شاید این هم یکی دیگر از آن زیرکی‌های نخودی‌شان است که قریب پانزده، بیست سالی است، یکی پس از دیگری از کیسه در می‌آورند، شاید بتوان با آن‌ها آس و آبگوشتی سر هم کرد.

سیاسی نویسنده‌ام، نه سیاسی!

وقتی آقای بهنود به آخرین مقاله‌ام جوابی نداشتند که بدهند، آهسته آهسته مشغول بودم که وجود ذی جودشان را فراموش کنم که ناگهان ایشان به صرافت افتادند که خود را دست کمی از هیکل و فالاجی ندانند. این بود که دم و دستگاه را بسیج کردند تا چهره‌ی موفق و حتی‌الامکان جهانی از این روزنامه‌نگاری رقم بزنند که هرچند به اعتراف خودش سواد کلاسیک ندارد ولی به عقیده معرف‌اش در مقدمه مصاحبه، جناب شاه‌رخ تویسرکانی، در عوض هنر این را دارد که: «با تپش نبض حوادث روز و سوژه‌های مطرح، قلم خود را جابه‌جا کند». و هنر دیگرش هم این که: «همیشه میل دارد که تنها با نام داران - از هر فرقه‌ای - محشور باشد» با خواندن مقاله ایشان در دنیای سخن ۵۵ معلوم شد که این همه توانایی نام‌برده در سرهم‌بندی کردن مطالب بی‌ربط به یکدیگر بی‌زمینه «ژنتیک» نیست و ایشان نوه‌ی ملایی از اهالی انزلی هستند که شعر می‌گفته و جفر می‌دانسته. جفر هم که می‌دانید از آن علم‌هاست

که وقتی کسی دانست، دیگر تا هفت پشت اش از شر «همه چیز دانی» خلاصی نخواهند داشت.

باری گفتم شانس ام را امتحان کنم و یک بار دیگر با این عالی مقامی که «در ضیافت مجلسیان و رجل و اربابان سیاست (البته زمان شاه) می‌کوشید تا از شباهت آن‌ها فاصله نگیرد» توی جوالی بروم، شاید برای خودم اسم و رسمی دست و پا کنم و بالاخره چند مقاله بعدی دست پخت این هوس عاقبت به خیر شد، که سرانجام آن، طوری که خواهید خواند به کشفیاتی جدید درباره حضرتشان انجامید و معلوم شد نام برده نه فقط تاریخ نگار نخیه‌ای هستند و هر جا بخوانند ۳۰ و ۱۰۰ را جا به جا می‌کنند بل که هنوز می‌توانند حتی خودشان را نیز بنا به حوادث و سوژه‌های مطرح روز جا به جا کنند و مثلاً ادعای «حزب‌اللهی» بودن داشته باشند. حالا اول مصاحبه آقای بهنود و مقدمه آقای شاهرخ تویسرکانی درباره ایشان را بخوانیم.

تنها پدیده‌های اجتماعی، دمکراسی و موقعیت‌های مدنی و تاریخی نیست که گاه در جهان صنعتی، روزنامه‌نگاری چون فالاجی را شهره می‌سازد، در این میان نباید جوهره‌ی خطر کردن و خطرپذیری را از سوی بعضی روزنامه‌نگاران صاحب نام نادیده گرفت. در راستای همین تعریف، نمونه‌ی آن در جهان سوم حسن الهیکل مصری است، و این جا بی آن که قصد مقایسه‌ای در میان باشد از یکی از روزنامه‌نگاران فعال و خبرساز سه دهه‌ی گذشته خواسته‌ایم تا ضمن گفت و گو، بخشی از رسم و کار و راه و اندیشه و سرنوشت قلم خود را با ما در میان بگذارد:

- مسعود بهنود!

مسعود بهنود را سال‌هاست که می‌شناسیم، و نخستین بار یک ربع قرن پیش‌تر از این او را در راه پله‌ی مجلس شورای ملی دیدم. روزنامه‌نگاری جوان و پرتکاپو که هر دری به رویش گشوده می‌شد، بی‌پرسش پا به جلو می‌نهاد، جوان بود و جوینده، با خصایصی خاص، که حتی در کم‌رنگ‌ترین زمینه‌های زندگی می‌کوشید تا رخسار خود را با سیلی سرخ نگهدارد. رخسار و ظاهری که در برخورد اول نمی‌توان از خلال

آن به کنه باطن اش پی برد. حضور ذهن و ظاهر و زبانی از خود بروز می داد و می نمود که نمی توانستی باور کنی حتی تحصیلات اولیه را ناتمام گذاشته است. از همان سال های دور با آن تیپ دانشجویهای رشته پزشکی، همیشه میل داشت که تنها با نامداران (از هر فرقه ای) محشور باشد، به اهل قلم و همصنفان خود که می رسید، صدیق بود، اما در ضیافت مجلسیان و رجل و اربابان سیاست می کوشید تا از شباهت آن ها فاصله نگیرد.

بهنود همان گونه که خود گفته است، همواره همراه با تپش نبض حوادث روز و سوژه های مطرح، قلم خود را جابه جا کرده و می کند (دیروز سیاست، امروز سیاست و تاریخ، و فردا شاید ادبیات) اما با این حال خود اقرار می کند که: «از سیاست می نویسم، اما آدم سیاسی نیستم.» ش. ت

اندکی از خود بگوئید. تا آن جا که می دانیم معمولاً از دیگران می نویسید و کم تر کسی می داند چند سال دارید و اهل کجایی؟

- از جانب پدر نوه ی ملا اسد الله کحلکی هستم که ملایی بود اهل انزلی و گویا شاعر و آشنا به علم جفر. از جانب مادر نوه ی میرزایی از میرزاییان قجر که در حاشیه ی دولت می زیسته. متولد تهران محله ی امامزاده یحیی هستم و بزرگ شده ی کوچه آبشار. که به دوران ما آبشاری باقی نبود اما در انتها به جالیزهای دولاب می رسید و قهوه خانه ی آینه. جالیزهایی که خاطره های کودکی را سبز و پرتراوت می کند و هنوز کودکی را می بینم که همراه زنان پوشیده رو در کنار در قهوه خانه به صدای نقالی مسحور بودیم. پدرم ابتدا از زمره ی یاران کسروی بود در «باهماد آزادگان». بعداً نمی دانم چطور جذب حزب توده شد و کودکی را در حسرت دیدار خود گذراند که دو روز پس از کودتای ۲۸ مرداد دستگیر شد و ساکن فلک الافلاک. در نبود او زندگی سخت بود. گویا به او هم خوش نگذشت چون دردی با خود از زندان آورد که تا ۵۰ سالگی با او بود. وقتی سگته کرد و رفت، در سیکل اول دبیرستان ادیب، با نوشتن انشایی که تحت تأثیر قصه های مادر بزرگ و غم زندانی بودن پدر

نوشته بودم استعداد نوشتنی پیدا شد و تشویق این و آن بود که در فاصله سیکل اول و دوم دبیرستان، با کمک عینک عاریتی از مادر بزرگ و کراوات کهنه دایی چهره‌ای آراسته شد و به عنوان خبرنگار در روزنامه اطلاعات پذیرفته شدم و این شد شغل و سرنوشت من. هر آن چه آموختم نه در کلاس دبیرستان و دانشکده بلکه در عمل و در حین کار بود و به عشق و اشتیاق. یا در کار نوشتن بودم یا سر در پی بزرگان. به دنبال دکتر شریعتی و آل احمد، در حضور شاملو، سایه (ابتهاج) و انجوی شیرازی، در محضر فروزانفر، همایی، مینوی و خانلری. عشق به تاریخ را مادر بزرگم در جانم انداخت بیش تر وقتی که شب‌های جمعه با ماشین دودی به شاه عبدالعظیم می‌رفتیم و فاتحه‌ای بر مقبره‌ی شاه شهید و خرید ماست کوزه‌ای و در راه قصه‌ای واقعی همراه با ترانه و شعر. اما ادبیات، زندگی‌م بود و هنوز هست.

از کی با سیاست آشنا شدید؟

- از زمانی که با الهام از وضعیت پدرم که در محبس بود، انشاء نوشتم. یا روزی که آقای مشعشعی ناظم پراقتدار دبستانمان را مأموران فرمانداری نظامی از سر صف کشیدند و بردند و دیگر او را ندیدیم. یا وقتی در حکایت‌های خانوادگی دانستم «امیر هوشنگ خان» فرزند کسی است که رضا خان را به سلطنت رساند و او را کشتند. زمانی که دانستم آن پیرمردی که عکس‌اش همه جای خانه‌ی دکتر قانع بصیری است دکتر مصدق نام دارد، و فهمیدم عموی کوچکم از ترس اعدام به روسیه رفته است و عمه‌ام دائم به امام رضا متوسل می‌شود که رضای او را برگرداند و فهمیدم آقایی که یک شب دائمی یواشکی به دیدن او رفت نواب صفوی نام دارد و ... نسل ما را در کتاب سوزان بعد از ۲۸ مرداد و پیچ‌پیچ‌ها آموخت. ولی مادر بزرگم از من قول گرفته بود که هرگز وارد سیاست - که او می‌گفت پدر و مادر ندارد - نشوم وقتی معلم دبستان برای تشویق من و خوش‌آمد او پیش‌بینی کرده بود که روزی صاحب‌مقام می‌شوم، مادر بزرگم به او اخم کرده، شاید ناسزایی هم گفته بود. پس، هیچ وقت تا وقتی او بود درباره سیاست کشورمان چیزی نمی‌نوشتیم، اما درباره‌ی

مسائل سیاسی بین‌المللی چرا. سال پر هیجان ۱۳۵۷ همه‌ی توبه‌ها را شکست و من هم مانند دیگران وارد مسایل سیاسی خودمان شدم و نوشتم. در پوشه‌ای که این دست‌نوشته‌هایم را جمع کرده‌ام، برگ اول، یادداشت کوتاهی است که روز فرار شاه در صفحه اول آیندگان نوشتم «دیکتاتور، رفت، دیکتاتوری را از ذهن برانیم».

بگذارید جور دیگری هم جواب شما را بدهم. من روزنامه‌نویسم، سی سال است هر پرسشنامه‌ای که پر می‌کنم در برابر شغل می‌نویسم: روزنامه‌نویس. مثل هر روزنامه‌نویس حرفه‌ای دیگری در دنیا، جذب پرهیجان‌ترین جریان دوران می‌شوم. در حال حاضر، هیجان در مسایل سیاسی است. پس در این باره می‌نویسم و می‌خوانم. امیدوارم به زودی هیجان به ادبیات و هنر بیفتد. و باور دارم این سرنوشت من بود.

در مدرسه که بودیم کسانی بودند که همیشه «مبصر» می‌شدند. در پشاهنگی سر تیم و سر گروه بودند یا نماینده انجمن و کلاس... اما من همیشه منشی بودم، مسئول روزنامه دیواری. پس چه عجب اگر مبصرها و نماینده‌ها به کارهای سیاسی کشانده شدند. یا وزیر و وکیل شدند یا به سودای آن به زندان افتادند یا در خانه‌های تیمی. و چه عجب اگر من هنوز می‌نویسم. آدمی برای سیاسی شدن باید قدرت رهبری داشته باشد یا خیال کند که دارد... در حالی که برای نوشتن باید با قلم وصلت کرد و تا مرگ آن را از دست نداد. موضوع اش مهم نیست. تاریخ، هنر، ادبیات، مسائل اجتماعی، شعر، ترانه...

این همه را گفتم که بگویم من از سیاست می‌نویسم ولی اصلاً آدم سیاسی نیستم. شاید اندکی آن را بشناسم ولی در خودم استعداد و قابلیت آن را نمی‌بینم که وارد فعالیت‌های سیاسی شوم. تاریخ می‌گوید که در ایران هر قلم به دستی که به فکر مبصری افتاد، جان یا دست کم حرفه و آرامش خود را از دست داد.

چرا پس از انقلاب که امکان کار مطبوعاتی برایتان وجود نداشت، از ایران نرفتید؟

۱۲۸

چند بگو مگو... خیلی‌ها این را می‌پرسند. تعجب می‌کنم. تا آنجا که می‌دانم رفته‌ها

چندان از کار خود راضی نیستند. بله، در سال ۱۳۵۸ با تعطیل شدن مجله‌ای که منتشر می‌کردم، تهران مصور در قطع کوچک - و یا با توجه به آن که کار در رادیو و تلویزیون را هم از روز حکومت نظامی (۱۷ شهریور ۱۳۵۷) از دست داده بودم، بی‌حاصل شدم. به فاصله‌ی چند ماه کار با رسانه‌های خارجی را هم که در روزهای انقلاب شروع کرده بودم، رها کردم. ممنوع‌الخروج هم شدم پس خود را در خانه حبس کردم. اول به کارهای جانبی مثل سناریو نویسی، طراحی لباس و مطالعه مشغول شدم. با این‌ها و نوشتن خط، روزگار گذراندم تا آن که زمینه‌ی مفصلی برای نوشتن یافتم و چهارسال کار مداوم شد خواندن و نوشتن درباره‌ی تاریخ معاصر. همه این کارها را اگر می‌رفتم نمی‌توانستم.

مقصودتان نوشتن کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» است؟

- بله، اما زمانی که شروع کردم چنین تصویری نداشتم. از سال‌های قبل عشق به تاریخ در جانم بود. می‌خواستم بدانم چرا پدر من زندانی شد. ۲۸ مرداد کودتا بود یا قیام ملی. رضا شاه بهتر بود یا احمدشاه. آیا قوام السلطنه سزاوار این همه ناسزاهاست که به او می‌گویند ... و صدها سؤال دیگر. به هر سال‌خورده‌ای که رسیدم پرسیدم، چرا که جست و جو برای یافتن منبع و مأخذ تاریخ معاصر، بی‌فایده بود. منبعی نبود. حتی نشریات بعد از شهریور ۲۰ را یا سوزانده بودند یا از قفسه کتابخانه‌ها برداشته بودند. نسل ما برای شناخت روزگار پدران خود هیچ‌راهی جز گوش سپردن به قصه‌های این و آن نداشت و من بخت آن را داشتم که پای صحبت همه سال‌خوردگان و بازیگران تاریخ معاصر که به عهد ما زنده بودند، نشستم، با دفتر یا ضبط صوت. و هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم روزی فرصت یابم و آن همه را سر هم کنم و تبدیل شود به کتابی. در دوران بازنشستگی اجباری، آن‌ها را مرور کردم. در بیرون نیز زبان‌ها باز شده بود، نگفته‌ها گفته می‌شد و نوشته‌ها نوشته می‌آمد. در این جا بود که استاد آقای انجوی شیرازی به شوقم انداخت که این حکایت‌ها را که در این جا و آن جا می‌گویم، بنویسم. از طرفی، همیشه در فکرم بود که چرا درس شیرین تاریخ در کتاب‌های درسی و آکادمیک چنین خشک و جامد

است و چرا درس تاریخ کم مشتری است. به فکر افتادم از تخصص خود در نوشتن گزارش (رپورتاژ) بهره بگیرم و دوره‌ی ۵۷ ساله پهلوی را گزارش کنم به بیان آرام و نرم و نقل گونه. در مقدمه «از سید ضیا تا بختیار» هم نوشتم که این تاریخ نیست، من مورخ نیستم، فقط روایت می‌کنم البته بسیاری افراد صاحب اطلاع و ذوق قبل از این، به همین کار دست زدند. مثل آقای باستانی پاریزی، آقای احمد احرار و ... اما نه در مورد دوران پهلوی‌ها. چهار سال صرف شد چهار هزار صفحه که بعداً به ربع آن اکتفا کردم.

حال که این کتاب چندین بار چاپ شده و از آن استقبال فراوانی به عمل آمده، خودتان درباره اش چه فکر می‌کنید؟

- حالا وقتی فکر می‌کنم به کتابی که حدود ۱۰۰ هزار نسخه از آن چاپ شده و همیشه کم‌یاب و در بازار سیاه بوده، خجالت می‌کشم. اگر چنین تصویری داشتم، بیش از این دقت می‌کردم و حساسیت به خرج می‌دادم. در زمانی که کسانی چون دکتر جواد شیخ‌الاسلامی وجود و حضور دارند و می‌نویسند، چه جسارتی بود. ولی از طرفی خوش‌حالم که همچنان که آقای ایرج افشار استاد گرانمایه نوشتند کتاب «از سید ضیا تا بختیار» باعث شد بسیاری که تاریخ معاصر ایران را هرگز نخوانده بودند و برای خواندن آن نیاز به قصه‌گویی داشتند، این مقولات را بخوانند. در مورد انتقادات نیز این را بگویم و بگذرم که ۱۸ مقاله انتقادی درباره این کتاب به چاپ رسیده که همه را به دقت خوانده و جمع کرده‌ام. نزدیک به ۶۰ مورد نیز نوشته کسانی است که محبت کرده نکاتی را توجه داده‌اند. این همه را در «روایت دوم» خواهم آورد. البته ناسزا هم بسیار شنیدم ... ولی بگذریم. در این میانه دریافتم که بر خلاف قول مشهور ما در ایران منتقد کم نداریم، آن چه کم داریم چیز دیگری است. مثلاً یکی از نوشته‌ها درباره‌ی کتاب «از سید ضیا تا بختیار» نوشته‌ی عالمانه آقای ایرج وامقی در مجله معتبر اطلاعات سیاسی و اقتصادی است که دوران دولت مصدق را مطمئن نظر قرار داده، به درستی نکاتی یادآور شده‌اند. جا دارد از سوی خودم و خوانندگان کتاب از ایشان تشکر کنم ولی ندانستم چرا

نوشته‌ای بدان پاکیزگی و روانی، ناگهان با خطاب قرار دادن من با صفت «جوان خوش رو» و کشف این که بنده به علت تهیه یک برنامه تلویزیونی در دوران شاه، مورد تأیید و وثوق رژیم گذشته بوده‌ام، تبدیل به امری خصوصی شد و در حد تحلیل‌های محرمانه قرار گرفت. تصور می‌کنم اگر نقدها در ایران راهگشا و رهنما و مصلح نیست، به همین دلیل است هرگاه خود قلم به دست می‌گیرم در نقد و معرفی کتاب یا اثری، به خود نهیب می‌زنم که مبادا از «ماقال» به «من قال» بررسی و قصدت تخفیف یا تحقیر باشد. خدا کند موفق بوده باشم.

بعضی می‌گویند روزنامه نویس‌ها، هرگاه با خطر روبه‌رو می‌شوند به تاریخ‌نویسی می‌پردازند. در مورد شما هم چنین است؟
- نه هر کس تصور کند که نوشتن درباره‌ی تاریخ معاصر کم‌خطرتر از روزنامه‌نویسی است، به خطا رفته است. گاه پرخطرتر است. چون روزنامه‌نویس معمولاً با حاکمیت درگیر می‌شود ولی وقت نوشتن از تاریخی که بازیگران و یا فرزندان متعصب آن‌ها و یا تماشاگران آن زنده و حاضرند هم خطر آن وجود دارد که روایت نویسنده با روایت حکومت تطبیق نکند و هم خطر آن که با ذهنیت بازیگران و تماشاگران نخواند مثلاً به دوران پهلوی، عصر قاجاریه، یکسره نفی می‌شد. گویی تمامی رجال و دست‌درکاران آن دوره‌ی از تاریخ ایران وطن فروش بوده‌اند. در دوران انقلاب همین نگرش در مورد دوران ۵۷ ساله پهلوی پیش آمد. حالا اگر کسی بخواهد، حتی در قالب روایت، بگوید که تاریخ کیلویی نیست، بلکه باید عملکرد آدم‌ها را با بررسی شرایط دوران عمل آن‌ها در نظر آورد که آن‌ها گاه در انتخاب بین بد و بدتر قرار داشته‌اند، در این صورت شاید معلوم شود که اتفاقاً اکثر رجال این قرن میهن پرستانی بوده‌اند که زیر فشار حکومت‌های قدرتمند زمانه و دست به گریبان یک دیکتاتور زبان نفهم، در حقیقت به خوبی نقش خود را ایفا کرده‌اند ... آن وقت باید گوینده و نویسنده این سخنان پوست کرگدن داشته باشد چرا که این سخن هم مغایر تحلیل‌های دولتی است و هم اکثریتی که در زمینه مسایل سیاسی خرافاتی هستند و موجودات افسانه‌ای به نام انگلیس، روس، آمریکا، و ... دارند

و به سبک «دایی جان ناپلئون» معتقدند که بی اذن یکی از قدرت‌های خارجی برگ از شاخه نمی‌افتد. و معتقدند که رجال - جز یکی دو نفر - همگی از پر قنذاق وابسته به سفارتخانه‌ای بوده‌اند. نویسنده و راوی تاریخ معاصر باید همیشه آماده چوب خوردن باشد. اگر بگوییم فقط چهار پنج سالی است که نگرش آرام و عملی و منطقی به تاریخ معاصر باب شده است و کم کم تحلیل‌های تاریخی خریدار پیدا کرده خطا نگفته ایم. پیش از این همه به تر می‌دانستند بگویند دیگران گذشته و حال و آینده ما را طراحی کرده‌اند و هر چه بخواهند آن می‌شود، بی کوچک‌ترین تغییری در سناریو. اما هنوز این نگاه همه گیر نیست و به هر حال هنوز پرداختن به تاریخ معاصر پر خطر است و هنوز نسل ما یک عذرخواهی به رجال یک قرن اخیر خود بدهکار است. و روزگاری باید از جمعیت کثیری از آن‌ها اعاده حیثیت شود. روزی بالاخره با گذشته نزدیک خود آشتی خواهیم کرد.

یعنی قصد دارید تمام رجال و دست‌درکاران کشور در گذشته را تبرئه کنید. پس مسئولیت این عقب‌افتادگی و مظاهر آن به عهده کیست؟
- موقعیت جغرافیایی و سیاسی ایران که در وسط سنگ آسیای قدرت‌های زمانه بوده باعث شد تا از دوران فتحعلیشاه قاجار یعنی بعد از مرگ آغامحمد خان - آخرین کسی که ایران به دوران اش قدرتمند بود و نقشه فعلی ایران را مدیون اداره خشونت و قدرت اوست - قدرت‌های اروپایی متوجه ایران شدند. سفارتخانه‌های آنان در تهران شروع به جمع‌آوری اطلاعات درباره‌ی ایرانیان و خرید و فروش نفوذ شدند. از آن زمان سفیران مقیم ایران، اعضای مهم کادر وزارت خارجه کشور ایشان بودند. به دنبال جنگ‌های ایران و روس - آخرین باری که محدوده‌ی کشور ما کوچک شد - ماده‌ای در قرارها آمد که حمایت امپراتوری روس از سلطنت اولاد عباس میرزا نایب‌السلطنه را تضمین و تعیین می‌کرد، دوران تازه‌ای از تاریخ ایران بود. قتل قائم‌مقام فراهانی، نخستین حاصل این دوران که شروع حضور و دسیسه بیگانگان در حکومت و طبقه حاکمه بود. از آن پس، وقتی کسی از خود قابلیت و

استعدادی بروز می داد و خود را بر صحنه می کشید، سفارتخانه ها برای جلب او مسابقه می گذاشتند. پس نه کسی از پر قنناق وابسته بود و نه تدبیر و بازیگری سیاسی، بی تأثیر. حتی افراد ضعیفی مانند میرزا آقاخان نوری هم که به جای امیر کبیر نشست و تابع انگلیس بود. اسناد نشان می دهد، جاهایی در مقابل آنها می ایستادند. در آن زمان تجار و ثروتمندان و فتودال های مرزنشین نیز برای حفظ منابع و امنیت خود - با وجود ضعف حکومت مرکزی و دیکتاتوری حاکم - ناگزیر از قرار گرفتن زیر پرچم بیگانه می شدند و به ظاهر قبحی در کار نبود. اما بیش تر رجالی که به طفیل ارتباط با سفارتخانه و تملق گویی شاه چند صباحی بر قدرت تکیه می زدند، چنان نبود که آماده و داوطلب فروش مملکت باشند. کسی مانند علی اصغر خان امین السلطان، بچه آبداری که با قاپیدن قاپ ناصر الدین، فقط به کمک هوش خود، بی کمک سفارتخانه ای به صدرات رسید، آن هم در جوانی، تا زمانی که ترور شد با سفارتخانه ها بازی کرد. در حقیقت او سفارتخانه را انتخاب می کرد، نه سفیران او را. و اگر بازی او برای مملکت زیان و قرض و امتیازدهی داشت، همین تدبیر سال ها بعد در مورد قوام السلطنه فوایدی داشت. او بازیگر درخشانی بود... تملق گویی برای رجال ایران و باج دادن به آن ها و کوشش برای خرید و جلب نظرشان تا دوره ی محمد علی شاه - استبداد صغیر بعد از انقلاب مشروطیت - عمل رایج سفارتخانه ها بود. تا نفت پیدا نشده بود سفارتخانه ها هم رأس هرم قدرت - یعنی شاه - را کاملاً در اختیار نگرفته بودند، ناچار با مهره ی رجال بازی می کردند. در آن زمان روس، و سپس انگلیس گامی جلو نهادند و شاه را هدف گرفتند. محمد علی شاه اولین پادشاهی بود که در دام قدرت خارجی افتاد و سرانجام خلع و آواره شد. اما انگلیس، احمد شاه را با همه ی ضعف و پول دوستی نتوانسته کاملاً وابسته و منقاد خود کند. رضا شاه و پسرش اولین شاهان ایران بودند که نه به زور بازو و خواست ملت، بلکه با کودتایی که توسط خارجی - بیش تر انگلستان ابرقدرت زمان - طراحی شده بود، تاج گرفتند. در مورد رضاخان هم مسأله کمی متفاوت بود. او با طراحی آبروین ساید، رهبر نظامی کودتا شد، اما آبروین ساید نتوانست

آن قدر در ایران بماند که موفقیت کودتا را ببیند. رضا خان نراد بود جفت شش آورد. حوادث جهانی باعث شده بود که ابرقدرت های زمانه عملاً از سال ۱۳۰۰ سرگرم خود بودند و فارغ از ایران. روسیه سرگرم اولین تجربه حکومت سوسیالیستی جهانی شده بود و انگلستان هم درگیر مشکلات اقتصادی ناشی از جنگ جهانی اول و راضی بود به این که در ایران حکومتی باشد که راه بر بلشویک ها ببندد. لندن در دوران رضا شاه فقط نفت ایران را می خواست و حکومت را رها کرده بود. پس رضا خان هر چه جلو رفت دید کسی نیست. او سلطنت را آسان به دست آورده بود، از بی سوادى و بی اطلاعی تصور کرد بیشه خالی است و تاخت و تا زمانی که انگشت در سوراخ نفت نکرد، کسی کاری با او نداشت. او عملاً وابستگان به انگلستان - مانند خزعل و نصرت الدوله - را کشت و لندن به او چیزی نگفت چنانچه که تیمور تاش و اقبال السلطنه را، و مسکو نجنبید. این صحنه او را به این خیال انداخت که می تواند خود یار بگیرد و آلمان را - که تصور می کرد در جنگ پیروز می شود - یار گرفت. در این دوران رجال ایران، نه مقهور خارجی که در بند قدرت مخوف او شده بودند، با این همه، خطر می کردند و دست و پای می زدند. همان ها توانستند تمام بار مسئولیت اشتباه رضاخان را در فردای سوم اسفند برگردانند خود او ببندازند - که به راستی هم چنین بود - و مملکت را یکپارچه نگهدارند و فقط رضا خان را در به در کنند. کافی است نامه های ساعد از میان سفیران آن زمان، خوانده شود که با چه احتیاط و ملاحظه کاری در عین دفاع از منافع کشورش در مسکو، تهران را هشدار می داده است. نامه هایی که هرگز دیکتاتور بی سواد معنای آن را در نیافت. از سوم شهریور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ فقط با تدبیر رجال ایران که در دولت یا مجلس یا در احزاب سیاسی گرد آمده بودند، ایران از مهلکه رست. پس از ۲۸ مرداد بود که ایران، شکارگاه خصوصی آمریکا شد و شاه با تردید و تأخیری که ناشی از ترس او بود، به متابعت آمریکا گردن نهاد، صحنه ی حکومت را از هر چه با استعداد و استخوان دار بود خالی کرد. قدها را کوتاه گرفت تا قامت متوسط خودش جلوه کند.

رنگین کمانی از رجال که از قائم مقام فراهانی آغاز شدند و به مصدق پایان گرفتند، به هر ترتیب، در زمان ضعف و سختی، مملکت را حفظ کردند. آن‌ها را نمی‌توان یکسره خائن و وطن فروش خواند.

اگر قرار باشد گذشته را به امروز پیوند دهیم و امروز ایران را بیان کنیم چه می‌گویید؟

- امسال، به تاریخ قمری، صد سال از ترور ناصرالدین شاه می‌گذرد. این یک صد سال نه که پراهمیت‌ترین سده‌ی عمر مملکت ما، بل که گران‌ترین بخش از تاریخ تمدن بشری است. هر چه مصرف می‌کنیم از تولیدات و اختراعات این سده است. هر جا جنگی است بر سر موازینی است که در همین سده گذاشته شده، مرزهایی که در همین دوران کشیده شده و در داخل آن اقوام و طوایف مختلف زندگی می‌کنند و یا با هم می‌جنگند. جنگ‌هایی با بازار همین قرن. ما ایرانیان بیدار شدیم. در همین قرن از جهان این همه عقب افتادیم. خلاصه بر ما ایرانیان در این قرن عجیب حکایتی گذشته است. تازه داریم به آن خیالی که میرزا رضا عقدایی با ترور ناصرالدین شاه در سر می‌پخت، نزدیک می‌شویم. صد سال را صرف دورخیز کرده‌ایم. حالا از بداقبالی به‌ترین زمان برای پریدن نیست. اما باز مدیون بخت بیدار باید بود که سرانجام زمان پریدن رسید.

شما، حتی در تندترین نوشته‌های انتقادی هم به نظر می‌رسد به نوعی امیدوار و خوشبین هستید. چرا و به چه دلیل؟

- من با همه‌ی دلشوره‌هایی که درباره‌ی مملکتمان دارم، ولی امیدوارم و معتقدم نسلی که در آینده عنوان «ایرانی» داشته باشد به مراتب از ما و نسل پیش از ما خوش‌بخت‌تر خواهد بود. دلایلی هم دارم.

از حدود دو قرن پیش تمدن بشری در بیرون از منطقه‌ای درخشید که ایران در آن قرار دارد و برای نخستین بار در طول چند هزار سال، ایران از نظر نوع زندگی، قدرت، اهمیت و نفوذ و تأثیرگذاری بر جهان، از دنیاهای دور و نزدیک خود عقب افتاد. از آن زمان ما ایرانیان گرفتار گردابی شدیم

که ما را به سرگیجه انداخت و حاصل آن که هر چه رخ داد به زیانمان تمام شد. تنها کشوری در منطقه بودیم که مستعمره نشدیم. نخستین کشوری که (ناصر الدین شاه) عامل استبداد حاکم را به تدبیر یک روشنفکر - یا جریان روشنفکری مخالف - از میان برداشتیم. نخستین کشوری در شرق بودیم که نسیم انقلاب کبیر فرانسه به مشاممان خورد و به قانون متمدنی - الگوبرداری شده از دمکراسی‌های مشروطه اروپا - نایل آمدیم. همزمان با به دست آوردن قانون و از میان بردن استبداد، با فوران نفت، به ثروت بزرگی دست یافتیم در کنار آبراهی که چون در تمام اطراف آن نفت جوشید رگ حیاتی قرن بیستم شد. جنگ جهانی اول را که برای تمام جهان، کشتار و تجزیه و ویرانی داشت، در عین ضعف و پریشانی، با کم‌ترین آسیب سر کردیم و به دنبال آن یک تفکر اطلاع طلب که از آشوب و ناامنی خسته شده بود توانست مملکت را در قبضه بگیرد. بنیادها را به هم ریزد، در کنار آن وابستگی به بیگانگان را که داشت به صورت عادت و سنت سیاسی کشور در می‌آمد؛ منهدم کند. افسوس که مظهر این جریان به موازات این‌ها گرفتار غرور و استبداد و خشونت شد. باز بیست سال بعد که جنگ هیتلر اروپا و نیمی از جهان را به ویرانی و مرگ کشاند، ما با دادن چهار کشته، از شر این دیکتاتور فاسد خلاص شدیم و جنگ جهانی دوم برای ما آزادی آورد.

و سرانجام پس از آن که در اثر غرور و وابستگی شاه توانستیم به بسیار چیزها دست یابیم، به نیروی حرکت مردمی او را از اوج قدرت به زیر افکنده و همزمان رژیم سلطنتی را که موجب فساد و تباهی بود دور ریختیم و به جمهور رسیدیم. از ۵۷ سال پهلوی که در آن دوبار شاهد فاسد شدن رأس هرم توسط عوامل داخلی و قدرت‌های خارجی بودیم، گروه عظیمی دانش آموخته و تکنوکرات نصیب مملکت شد، به اضافه زمینه‌های صنعتی و رشد بخش خصوصی که به نظر من مهم‌ترین عامل آن بود که در سال ۵۷ حدود یک میلیون فارغ‌التحصیل و کارشناس داشتیم که شاه تصور می‌کرد در همه حال با او می‌مانند، غافل که دیکتاتوری از دید کارشناسی امری منحط است و این گروه حتی وقتی به ظاهر با او بودند نیز در نهان نمی‌توانستند مدافع دیکتاتوری باشند. در

آخر این کارنامه، به دلیل تندروی های بدیهی پس از انقلاب، گروه زیادی از ثروت واقعی - نیروی انسانی دانش آموخته - را از دست دادیم. پس از آن گرفتار جنگی نابرابر شدیم که در ماه ها و سال های نخست آن حتی امکان استفاده از زرادخانه خریداری شده توسط شاه نیز از ما گرفته شده بود، اما این جنگ را نیز نباختیم و حتی دلایلی داریم که می توانیم خود را برنده ی جنگ به حساب آوریم.

از این کارنامه که پر است از فرصت های تباه شده، ثروت های دور ریخته و شانس های از دست داده، طبیعی است خسته و فقیر بیرون آمده ایم و اینک باید با کار بیش تر و روزگار سخت تر ادامه راه بدهیم. اما تمام این ها، به نظر من، در مقابل یک دستاورد، چیزی نیست. امروز مردمی سیاسی شده و در لبه رسیدن به آگاهی در ایرانند که وقتی عامل گسترش ارتباطات جهانی را به آن می افزاییم، مجموعه ای به دست می آید که آینده اش از گذشته خوش تر است.

دوران مشهور به جنگ سرد گذشت و دنیا در آغاز دوران تازه ای است که بعضی نسبت به آن امیدوارند و بعضی از آینده می ترسند. در این زمان حساس، به نظر شما وضعیت امروز ایران چه گونه است؟

- ما باید قبول کنیم که دنیای پس از جنگ سرد، دنیایی پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی - یکی از دو ابر قدرت موجود باعث حفظ تعادل و موازنه ای در جغرافیای سیاسی عالم بود - دنیای دیگری است. فارغ از این که آمریکا بتواند چنان که می خواهد رهبری بلامنازع و تمام عیار این جهان را در دست گیرد و یا نیروهای بازدارنده مانع شوند. در هر حال در دنیای امروز قواعد بازی دیگر است، به خصوص برای جوامعی که در بخش های حساس جهان زندگی می کنند. جهان دو قطبی، برای کشورهایی چون ایران در حقیقت بهشت بوده چرا که می توانستند بین آن دو قطب بازی کنند. عبدالناصر آدمی با استفاده از تجربیات دکتر مصدق در ایران، پس از آن که از تضاد منافع آمریکا و انگلستان، به سود کشورش بهره گرفت، توانست با تکیه بر چپ صندلی، توده های عرب را به حرکت درآورد. بعد از او انورسادات با تکیه بر راست، همان راه را

پیمود و به نفع مصری ها و عرب ها امتیازهای فراوان گرفت و تا زمانی که به آن جسارت (سفر به اسرائیل) که جانش را بر سر آن گذاشت اقدام نکرده بود این مسیر را ادامه می داد. بسیاری از رهبران جهان سوم، وقتی خود را در این موازنه قرار می دادند موفق به گرفتن امتیازاتی از یکی - و گاه از هر دو - از آن ابرقدرت ها می شدند. در جهان دوقطبی چنین فرصت هایی وجود داشت. اما در جهانی که یکی از دو قطب آن از هم پاشیده دیگر کسی ناز جهان سوم سابق را نمی خورد، نه برایمان کودتا به راه می اندازد، نه کمک نظامی می کند، نه وام و اعتبار می دهد ... دنیای امروز دنیای صراحت - و از جهاتی وقاحت - شده است، منطق داد و ستد و زورآوری در آن حاکم است، آن هم آشکارا و بی پرده پوشی. لشکرکشی نظامی بی پرده پوشی، بدون نیازی به ساختن زمینه و ایجاد بهانه. برای کشوری چون ایران دریافت این واقعیت پر اهمیت است. به نظرم مدیران فعلی مملکت این را در می یابند، گرچه ممکن است توده طرف دار آن ها هنوز در تصور دیگری باشند. برای کشوری چون ما مهم است که بدانیم که دیگر مانند دهه ۷۰ تولیدکنندگان مواد اولیه - مثلاً نفت - فرمان را در دست ندارند. در آن دهه کشورهای دارنده با تهدید به بستن لوله های نفت، می توانستند صحنه را به سود خود آرایش دهند ولی حالا کشورهای خریدار به عنوان جریمه و مجازات خرید نفت را تحریم می کنند. صدام حسین اشتباه کرد که این تغییر را ندید. در دنیای امروز هیجان آفرینی ها خطرناک است. فقط نقاط کور جهان، مثل افغانستان یا کامبوج و ویتنام و فقط چند تا از جمهوری های آسیایی شوروی سابق می توانند در داخل خود بر سر خود بکوبند و چون فایده ای از آن ها برده نمی شود، رها شده اند. در این دنیا، کشورهایی مانند ایران برای حفظ آرامش و به دور ماندن از تعرض ها باید به اندازه شوند و هم خود را مصروف ساختن خود کنند. شناخت این وضعیت، گرچه لازمه اش کوشش بیش تر و کار بیش تر و تحمل سختی است، ولی در نهایت کشتی ما را در دریای موج به سلامت راه خواهد برد.

البته این نظر، و در حقیقت هر کس که به کار ساختن می افتد، باید ناسزاها را از توده ای بشنود که بی تقصیر است و حکومت های این نیم

قرن مقصرند که با اختناق و در عین حال بی‌اعتنایی به رشد فرهنگی در کار خودآرایی بوده‌اند و در نتیجه توده‌ای باقی‌نهادند هیچ‌آن‌قدر پذیر که به سوی تندترین شعارها میل می‌کند و در بسیاری مواقع به ضد خود بدل می‌شود و در برابر رشد و توسعه می‌ایستد. مثل همین داستان مخالفت با واقعی کردن نرخ برابری ریال با دیگر ارزش‌های جهانی. مثال داستان مخالفت کردن با آموزش خصوصی و ... هر کس در این سال‌ها مقامی می‌پذیرد، یا دست به قلم می‌گیرد باید این وضعیت را بشناسد و از کوره در نرود، همیشه یکی در کمین است که عکس‌مار را می‌کشد.

و وقتی این مجموعه را جمع می‌کنیم، شما معتقدید خوب و امیدوار کننده است. چرا؟

- ایران، اینک در شرایط خوبی به سر می‌برد. اگر این سخن کمی عجیب می‌نماید شاید بتوانم با توضیحاتی آن را روشن کنم. انقلاب و پس از آن جنگ هشت ساله با عراق، با همه زیان‌های مادی که به بار آورد، حادثه‌ای عجیب و به موقع بود که ما را از یک صحنه دکوری و تئاتری به وسط دنیای واقعیت‌ها پرتاب کرد، خوف تکرار شهریور ۲۰ وجود داشت که نسل قبل از ما را ناگهان از خواب پراند و در حوض انداخت! مجموعه‌ی حوادثی که دهه‌ی گذشته برای ما اتفاق افتاد کم‌ترین فایده‌اش این بود که ما را نسبت به سرنوشت خود و وضعیت پیرامون خود و در نهایت جهان، حساس کرد. اگر در انقلاب مشروطیت فقط روحانیون و روشنفکران درگیر بودند و به دوران نهضت ملی کردن نفت فقط طبقه متوسط شهری در صحنه بود، در سال ۵۷، انقلاب همه مردم شهرنشین را سیاسی کرد و جنگ، این تفکر را همگانی کرد و تمام مردم ایران را درگیر ساخت.

حالا عطش آگاه بودن چنان است که اگر همه‌ی سیستم‌های کنترل و نظارت هم در کار بیفتند، بالاخره جامعه به تریبی خود را به آب می‌رساند. این عطش همگانی است. بیش‌تر از ۱۵ سال پیش قصد داریم بدانیم، لاجرم بیش‌تر اطلاعات دریافت می‌کنیم و هم به نسبت حساس‌تر و مسئول‌تریم. این حساسیت و مسئولیت، به طور طبیعی

تضادهایی ایجاد می‌کند. عجیب نیست اگر امروز در صف اتوبوس و در فضا‌های داخل تاکسی‌ها و در ستون‌های تلفنی روزنامه‌ها و ... همه جا مردم از حوادث جهانی از جنگ در یوگسلاوی سابق، حمله آمریکا به عراق، تک‌نرخی شدن ارز، سوبسید و ... می‌گویند. گسترش سیستم‌های اطلاع‌رسانی بین‌المللی که دیگر هیچ مرز و دیواری مانع آن نیست، بر این مطلب، میدان می‌دهد و آن را تغذیه می‌کند. در کنار این حقیقت جویی، که خود واقع‌بینی به دنبال می‌آورد، از نظر اقتصادی و اجتماعی جامعه در حال پوست انداختن است، در حال گذار اقتصادی، پایان دوران بی‌خیالی و مصرف و زندگی ارزان.

با تشکر به عنوان آخرین سؤال بفرمایید مشغول چه کاری هستید؟
- نیمی از شبانه‌روز به حرفه‌ام روزنامه‌نویسی مشغولم و از نیمه بعدی بخشی را مدام می‌ربایم و صرف کاری می‌کنم که راضی و خوش‌حالم می‌کند. بعد از «سید ضیاء تا بختیار» نه می‌توانستم خوره‌ی تاریخ را که به جان‌ام افتاده چاره‌کنم و نه مایل بودم که بار دیگر به کاری چنان پردازم. ادبیات عشق و زندگی من است. بالاخره آن خوره را با آن عشق آشتی داده‌ام و مشغول نوشتن داستان‌های واقعی و کوتاهی هستم با عنوان «قصه‌های قجر» که قصد دارم در مقدمه آن بنویسم که وقتی به سراغ انبار تاریخ رفتم یک توپ پارچه از آن انتخاب کردم و لباس دوختم که «از سید ضیاء تا بختیار» بود. تکه خرده‌ها و اضافات دم‌قیچی را هم جمع کردم حالا دارم از این تکه‌ها، یک لحاف (چهل تکه) می‌دوزم. تاریخ شرح زندگی بزرگان است و آن‌ها که خود را به صحنه کشیده‌اند، در حالی که دیگرانی هم در آن زیسته‌اند. «قصه‌های قجر» داستان واقعی آن‌هایی است که چون مدعی ندارند، نام ندارند پس می‌توانم از ادبیات چاشنی به آن بزنم و مغز را نگه دارم و پوست را از جاهای مختلف پیوند بزنم. کاری است که آن را دوست دارم.

به جز این، مجموعه مقالاتم شش ماه است در وزارت ارشاد منتظر مجوز خروج است. آن قدر دیر می‌شود که مجموعه دیگری هم جمع می‌شود. اسم آخرین مجموعه‌ام «حرف آسان» است. آن دو دیگر هم

یادتان هست حرف بود «دو حرف» و «حرف دیگر» به تولای این بیت
حافظ که فعلاً قرار است مدت‌ها الگوی ما باشد.
من این دو حرف نوشتم چنان‌که غیر ندانست
تو هم ز روی عنایت چنان بخوان که تو دانی



حرف دیگری برای نویسنده «حرف‌های آسان» و عوامانه

پس از چاپ مصاحبه بهنود در دنیای سخن مقاله ای به صورت اشاراتی بر آن مصاحبه برای دنیای سخن ارسال شد و همان طور که انتظار می رفت معلوم شد دوستان هوای یکدیگر را دارند و آن اشاره جایی برای چاپ در دنیای سخن نخواهد یافت لاجرم مقدمه زیر را بر آن افزودم و مقاله را برای کیهان هوایی فرستادم.

علی الاصول این نوشته باید در «دنیای سخن» چاپ می شد، که قبلاً ترتیب مصاحبه با آقای بهنود را داده بود، اما سردبیر «دنیای سخن» حتی قول چاپ آن را ندادند و فرمودند که چون کاغذ کم است، معلوم نیست شماره بعد چه وقت منتشر خواهد شد و این خطر وجود دارد که موضوع کهنه شود! همین دو سه هفته پیش هم نتوانستم جواب ام به کیانوری را در آدینه چاپ کنم. آقای سرکوهی فرمودند: جواب به کیانوری چه ربطی به انتقاد از بهنود دارد. ضمن این که آقای سرکوهی از طرح مسئله احتمال همکاری هاتمی با ساواک در مقاله من، به قول خودشان، بسیار عصبانی

شده بودند! دو سال پیش هم ممکن نشد که پاسخ بر مقاله «حاشیه بر یک عمر» آقای بهنود را در آدینه چاپ کنم. آقای علی نژاد سردبیر آن زمان آدینه، یادآوری کردند که: حجم مقاله از خوردن معمولی یک شماره آدینه بیش تر است و آدینه هم روال چاپ مقالات دنباله دار را ندارد.

حقا که اگر گوشه ای از نوشته تان هم درباره آقای بهنود باشد، لازم است ابتدا از سردبیران این وزین نامه ها پرسید کاغذ دارند یا خیر، از چه عصبانی می شوند یا نمی شوند، چه چیز به چه چیز ربط دارد و چند سطر باید نوشت که روال آن ها به هم نخورد، و آن گاه قلم را بردارید! ...

این که در «کنسرسیوم» بزرگ نمایی و حمایت از آقای بهنود، چه کس و چه کسانی و با چه هدفی سرمایه گذارده اند، کم و بیش روشن است. افسوس، حیرت و نگرانی من از این است که همین آقایان گاهی درباره «آزادی» هم مطلب می نویسند! ...

کیهان هوایی در شماره ۱۰۵۱ این اشارات را با افزودن چند سطر زیر چاپ کرد.

در پی مصاحبه مسعود بهنود با ماهنامه دنیای سخن ناصر پورپیرار مقاله ای در پاسخ به مطالب مطروحه در مصاحبه فوق الذکر تهیه و برای نشریه مذکور ارسال می کند ولیکن به بهانه های مختلف فرصت چاپ نمی یابد. ذیلاً این مقاله را با هم می خوانیم:

بعضی افراد وقتی به «حرف» می‌افتند، اول از همه خودشان را لو می‌دهند و برای دیگران این فرصت را فراهم می‌آورند که زیر و بم‌شان را بخوانند و پته‌شان را به آب بدهند:

«حالا که این کتاب چندین بار چاپ شده و از آن استقبال فراوانی به عمل آمده، خودتان درباره‌اش چه فکر می‌کنید؟

- وقتی فکر می‌کنم کتابی که حدود ۱۰۰ هزار نسخه از آن چاپ شده و همیشه کمیاب و در بازار سیاه بوده، خجالت می‌کشم. اگر چنین تصویری داشتم بیش از این دقت می‌کردم و حساسیت به خرج می‌دادم ...» (از مصاحبه بهنود با دنیای سخن شماره ۵۵)

ملفت شدید؟ دو گروه کتاب داریم: کتاب‌هایی که کم‌تر از صد هزار فروش می‌کنند و می‌توان بی‌دقت نوشت و سمبل کرد و کتاب‌هایی که صد هزار فروش دارند و محتاج دقت و حساسیت‌اند! ... من خجالت می‌کشم از جامعه فرهنگی ایران و مردم، که قریب یک قرن است شبه‌روشنفکرانی از این قماش را تحمل کرده‌اند که مثل آقای بهنود مدعی‌اند «تاریخ کیلویی نیست» بل که «تیراژی» و «حق‌التالیفی» است.

یک خجالت کشیدن دیگر هم آقای بهنود به همه بدهکارند زیرا فرموده اند که کتاب شان یک صد هزار نسخه فروش کرده و همیشه در بازار سیاه بوده است. از کسی که در ذکر مطالب تاریخی مسئولیتی نمی شناسد و برای «امرار معاش» کتابی درباره تاریخ حی و حاضر می نویسد که تاکنون بیش از چند صد غلط «آبرو بر باد ده» آن کشف شده، نمی توان انتظار داشت که درباره تیراژ فروش همان کتاب گنده گویی نکند. «از سید ضیاء تا بختیار» تاکنون ۵ نوبت در انتشارات جاویدان چاپ شده که جمع تیراژ آن ها به سی هزار هم نمی رسد و پس از گذشت دو سال، هنوز قفسه های کتاب فروشی ها و انبار ناشر از چاپ پنجم آن پر است. آیا ایشان اهل کتاب را چه فرض کرده اند که عالمانه دروغ می گویند و تیراژ فروش کتاب شان را ۴ برابر اعلام می کنند؟ و یک خجالت سوم هم بر ذمه ایشان است: با وجود صدها غلط آشکاری که اهل قلم و تحقیق از کتاب ایشان گرفته اند و هنوز جا دارد که بسیاری اغلاط دیگر هم تذکر داده شود، چاپ آخر کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» دقیقاً همان متنی است که در چاپ اول بوده است. اصرار و بی باکی در اعلام این که «من آدم بی فرهنگ و حتی ضد فرهنگم» از این صریح تر نمی شود.

سیاسی نویس ما، که برای عبرت همه ما، خودشان سیاسی نیستند، مگر این که آن سیاست به گردن کلفتی ساواک و به لطافت دفتر شهبانو فرح باشد، به همه ما تکلیف می کنند که بدهکاری هایمان را به رجال یک قرن اخیر پردازیم. ما البته به رجال یک قرن اخیر بدهی نداریم: ناخن هایمان را کشیده اند، خان و مانمان را بر باد داده اند، نفس های مان را بریده اند و در زندگی آبی نخورده ایم که چند رجل «بدسگال» به آن زل نزده باشند. ولی خود ایشان اگر کارخانه شیر و پنیر و چیزهای بسیار دیگری از «پهلوی» رجال یک قرن اخیر عایدشان شده و اگر این عایدات را دستمزد خود نمی پندارند، می توانند بروند و بدهی هایشان را پردازند. استدلال و دفتر و دستک ایشان در این باره که ما به رجال یک قرن اخیر بدهکاریم، این سفسطه معصومانه است که با شیرین زبانی می خواهد سر همه را شیر بهمالد:

«رنگین کمانی از رجال ایرانی که از قائم مقام فراهانی آغاز شدند

و به مصدق پایان گرفتند، به هر ترتیب، در زمان ضعف و سختی، مملکت را حفظ کردند. آن‌ها را نمی‌توان یکسره خائن و وطن‌فروش خواند. «(همان مصاحبه)

حتی بعید نیست که اولاً آقای بهنود باخبر نباشند رجال ایران از قائم مقام آغاز نمی‌شود و به مصدق پایان نمی‌گیرد، اما قصد اصلی ایشان این است که ما را در منگنه این دو نام پر آوازه بفشارند و دوم این که، جز پاره‌ای اسامی، اتفاقاً بقیه آن رجالی که بین دو پرائنتر قائم مقام و مصدق می‌نشینند، همه یکسره خائن و وطن‌فروش بوده‌اند و بس.

نبوغ ایشان، علی‌الخصوص در تدریس تاریخ به نسل جوان، حقا که سلسله‌ای از اساتید را در محضرشان دو زانو نشانده است. زیرا چه کسی جز ایشان جرئت دارد کتابت بفرماید که:

«در آن زمان (زمان ناصرالدین شاه) تجار و ثروتمندان و فتودال‌های مرزنشین نیز برای حفظ منافع و امنیت خود، با وجود ضعف حکومت مرکزی و دیکتاتوری حاکم، ناگزیر از قرار گرفتن زیر پرچم بیگانه می‌شدند...» (همان مصاحبه)

معلوم می‌شود که ما دو سری تاجر و ثروتمند و فتودال داشته‌ایم: «مرزنشین» و «غیر مرزنشین» مرزنشین‌ها «ناگزیر» زیر پرچم بیگانه بوده‌اند و بقیه خیر! آقای بهنود حتی اگر عکس‌های کتاب تاریخ را نیز به دقت تماشا کرده باشند، پیشاپیش باید دریافته باشند که حاکمیت در ایران، و در سراسر جهان، پیوسته همان به معنای تجمعی از تجار، اشراف و زمین‌دارها بوده است. مرزنشین و غیرمرزنشین هم نداشته است. اگر اشراف و تجار و غیره زیر پرچم بیگانه باشند، یعنی حکومت به بیگانه پیوسته است و دیکتاتوری حکومت نیز جز دیکتاتوری تجار و ثروتمندان و فتودال‌ها نامی نمی‌گیرد. اما آقای بهنود که حوصله و دانش ورود به این «جزئیات» تاریخی را ندارند، می‌فرمایند که رضاشاه چون نرّاد خوبی بوده، در سیاست هم «جفت شش» آورده است!! ...

من البته کم و بیش سر در می‌آورم که چرا سلسله زنجیری از مجلات هفتگی، ماهانه و فصل‌نامه‌های ما به جایی رسیده‌اند که نئون اسم چنین مغز متفکری پیوسته در فهرست‌هایشان می‌درخشد. اما در این صورت

نباید این همه از افول دایمی تیراژ ناله سر دهند. این دوستان باید فهمیده باشند که دوران تفکر، تحقیق و مقایسه است. آن بازی های ژورنالیستی «هفت رنگ» و آن سخن سرایی های بی سر و ته «هفت خط» دیگر در این نسل خریدار ندارد.

تاریخ نویس نخوانده ملای ما، که به قول خودش از دبیرستان و دانشکده نیاموخته و از ابتدا با عینک و کراوات عاریتی، خود را روزنامه نگار جازده، مدعی است سر به دنبال شریعتی، آل احمد، شاملو، ابتهاج، خانلری، مینوی، فروزان فر و انجوی شیرازی داشته تا چیزی بیاموزد. این مطلب هم داستان ۱۰۰/۰۰۰ تیراژ کتاب «از سید ضیاء ...» است و می خواهند به تقلید از گربه روی چیزی خاک بریزند. از آقای انجوی شیرازی - به جهاتی - اگر بگذریم، حافظه ما یاری نمی کند که ایشان را زیر سایه آن دیگران دیده باشیم. شریعتی و آل احمد سایه بهنود را با تیر می زده اند، چه رسد به این که او را در پی خود بگیرند. اما آن چه را که خوب به خاطر داریم آقای بهنود است و سایه راحت فرای ارباب جراید بزرگ آن روزگار و رؤسای دفاتر مخصوص و بنده نوازی چون نهایندی و همایون و از آن قماش تحفه ها ...

خود آقای بهنود است که می فرمایند: تاریخ را در ماشین دودی از مادر بزرگشان، که به فاتحه خوانی شاه شهید به شاه عبدالعظیم می رفت و سیاست را از وضع پدرشان که در محبس بوده، از آقای مشعشعی که فرماندار نظامی برده، از عکس روی دیوار مصدق (!) و از دایی شان که فقط یک شب پنهانی به دیدار نواب صفوی رفته، آموخته است. البته گذراندن چنین دوره های آموزشی کلاسیک و آکادمیک، فی نفسه می تواند حتی نوجوانی به قامت آقای بهنود را هم عقل کل عالم کند ولی ایشان با فروتنی اعلام می کنند که به خاطر قولی که به مادر بزرگشان داده اند سیاسی نیستند و فقط سیاسی می نویسند و این اواخر هم مختصری تاریخ و با همین پشتوانه است که امروز آشی نیست که در مطبوعات کنونی ما درباره کسی یا چیزی پخته شود و نخود آقای بهنود در میان آن دیده نشود تا آن جا که کارشان حتی به چنین اظهارنظرهایی نیز کشیده شده است:

«اکثریتی که در زمینه مسایل سیاسی خرافاتی اند و موجودات افسانه ای به نام انگلیس، روس، آمریکا و ... دارند، به سبک «دابی جان ناپلئون» معتقدند که بی اذن یکی از قدرت های خارجی برگی از شاخه نمی افتد ...» (همان مصاحبه)

سر جمع انسان می خواهد امیدوار بشود که بعضی انقلاب ها با قدرت طوفانی خود قادرند حتی به فارغ التحصیلان چنان مکاتب تاریخی و سیاسی نیز بفهمانند که حرف آخر را در تاریخ، علی رغم هر کوششی از سوی قدرت های مسلط، ملت ها می زنند. اما کمی بعد معلوم می شود که اشتباه کرده ایم و این حرف ها نه عقیده و دریافت تاریخی، بل که صرفاً به تصادف از قلم آقای بهنود گذشته یا از جایی عاریت گرفته شده است:

«رضاشاه از بی سوادی و بی اطلاعی تصور کرد پیشه خالی است و تا زمانی که انگشت در سوراخ نفت نکرد کسی کاری به او نداشت. او عملاً وابستگان به انگلیس، مانند خزعل و نصرت الدوله را کشت و لندن به او چیزی نگفت. چنان چه (!) تیمور تاش و اقبال السلطنه را، و مسکو نجنید این صحنه او را به این خیال انداخت که می تواند خود یار بگیرد ...»

بدین ترتیب معلوم می شود که تاریخ نویس ما در همین تفسیرهای آبکی خود از تاریخ، از اکثریت خرافاتی تر است و موجودات افسانه ای او، یعنی روس، انگلیس و آمریکا، چند شاخ و دم هم بیش تر دارند.

چه چیز جز افسوس برای شخص باقی می ماند که به چنان روزی افتاده ایم که هزاران نغمه نوید خوان خرد ناب خاموش است و جوانان ما مجبورند به ضرب و زور ده ها بنگاه «نان قرض دهی» کارت پستالکی را ببینند باز با همان عینک عاریتی، کراوات عاریتی، جلیقه عاریتی، ژست و لبخند و دست در جیب کردن عاریتی، که مجموعاً باید چهره یک روشنفکر عاریتی را تداعی کند که قاعدتاً باید بتواند سیاست و تاریخ بنویسد تا خوراندن چنین دست پخت های مسمومی به آن ها میسر شود:

«جنگ جهانی اول را ... سر کردیم و به دنبال آن یک تفکر اصلاح طلب که از آشوب و ناامنی خسته شده بود، توانست مملکت را در قبضه بگیرد، بنیادها را در هم بریزد، در کنار آن وابستگی به

بیگانگان را، که داشت به صورت عادت و سنت سیاسی کشور در می‌آمد، منهدم کند. افسوس که مظهر این جریان به موازات این‌ها گرفتار غرور و استبداد و خشونت شد. باز بیست سال بعد که جنگ هیتلر، اروپا و نیمی از جهان را به ویرانی کشاند، ما با دادن ۴ کشته از شر این دیکتاتور فاسد خلاص شدیم و جنگ جهانی دوم برای ما آزادی آورد و سرانجام پس از آن که در اثر غرور و وابستگی شاه توانستیم به بسیاری چیزها دست یابیم، به نیروی حرکت مردمی او را از اوج قدرت به زیر افکنده و همزمان رژیم سلطنتی را، که موجب فساد و تباهی بود دور ریختیم. «

خوب چه فهمیدیم؟ بله، از این قرار: ما از شر یک اصلاح طلب نوگرای بیگانه ستیز که عادت وابستگی را در ایران منهدم کرد و فقط از سر غرور مستبد بود، به وسیله جنگ جهانی دوم خلاص شدیم و بعد به یمن وجود یک مغرور دیگر، که وابسته بود، به همه چیز دست یافتیم، اما نیروی مردمی او را به زیر کشید و به حمدالله از شر این یکی هم خلاص شدیم؟ ...

من دیگر دارم قانع می‌شوم، آن‌طور که خود آقای بهنود می‌فرمایند «خوره تاریخ به جان‌شان افتاده است» و پیشنهاد می‌کنم تا به تمامی خوراک این خوره نشده‌اند، به‌تر است هرچه سریع‌تر «قصه‌های قجر» شان را بیرون دهند. زیرا آن توپ پارچه‌ای که به نام «از سید ضیاء تا بختیار» به بازار دادند همه بید خورده بود، شاید عامی‌گری خود را با این لحاف چهل تکه بپوشانند، که چون باز هم به قول خودشان از دم قیچی‌های همان توپ پارچه فراهم کرده‌اند، مسلماً هزار سوراخ از کار درخواهد آمد.

بهنود : خوشا به شرف آنها که انقلاب منقلبشان کرد

اشارات من بر مصاحبه آقای بهنود ایشان را به کلی از کوره به در برد و عصبانیت، به طور کامل پرده از کارشان برکشید و پاسخی را فرستادند که برای مدت های مدید و تا وقتی کسی روی دستشان نزده است، می تواند الگوی هرزه درایی، بی منطقی و یاوه سرایی قرار گیرد. این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۱۰۵۴ با اشاره زیر بر ابتدای آن چاپ شد.

چندی پیش و در پی مصاحبه مسعود بهنود با ماهنامه دنیای سخن ناصر پورپیرار مقاله ای در پاسخ به مطالب مطروحه در آن مصاحبه تهیه کرد و از آن جا که به دلایل مشخصی در دنیای سخن فرصت چاپ نیافت نسخه ای از آن را برای کیهان هوایی ارسال کرد که در شماره ۱۰۵۱ تحت عنوان حرف دیگری برای نویسنده «حرف های آسان و عوامانه» به نظر خوانندگان رسید پورپیرار در بخشی از مطلب مذکور این نکته را خاطر نشان ساخته بود: «این که در کنسرسیوم بزرگ نمایی و حمایت از آقای بهنود چه کس و کسانی و با چه هدفی

سرمایه گذارده اند کم و بیش روشن است. افسوس، حیرت و نگرانی من از این است که همین آقایان گاهی درباره آزادی هم مطلب می نویسند! ...»

در همین زمینه جوابیه ای از مسعود بهنود به دستمان رسیده که ذیلاً آن را از لحاظ می گذرانید.

لازم به ذکر است که بهنود در این جوابیه، آن چه را که در پیرامون نحوه عمل کرد «کنسرسیوم بزرگ نمایی» وی بیان شده است سخیف و بی مقدار می نامد و دلیل عدم چاپ آن ها را همین مسئله عنوان می کند در حالی که به تر بود به جای این گونه کلی گویی ها، به پاسخ گویی محتوای نامه پورپیراز می پرداخت. وی هم چنین در آخرین بند از نامه خویش خود را شرمسار شهیدان و جانبازان انقلاب می داند حال که چنین است، به تر آن می نماید که در گفت و شنوهای مستمر با بیگانگان نیز از همین موضع، وارد شود و خدای ناکرده به قول خودش «عملی خلاف مصلحت آن ها و دستاوردهایشان از وی سرزنند.»

همچنین استفاده عالمانه آقای بهنود از واژه «جبه» به جای «هبه» می تواند چند جنبه داشته باشد که آخرین آن این که خواسته اند ما را صرفاً شرمنده بخشنندگی و سخاوت بی کران خویش کرده باشند، بدون وارد ساختنمان به مسائل دنیوی که از قدیم علما پست اش خوانده اند. البته این برخوردهای عالمانه در مسایل اقتصادی خلاصه نمی شود. آقای بهنود در مسایل تاریخی چهره بسیار روشن تری از خود بروز داده اند. هر جا که تحقیقی و سخنی از برون فکنی پلشتی های نظام گذشته بوده است، مثل خاطرات فردوست به تخطئه آن پرداخته اند و هر جا سخن از تبرئه شاه و درباریان بوده است (خاطرات علم) به مذاقشان خوش آمده و از تعریف و تمجید دریغ نکرده اند و حکمت این امر نیز صرفاً به اعتقاد ایشان به پوشاندن زشتی ها و زیبا نشان دادن جهان بازمی گردد و نه چیز دیگر!

مدیر مسئول محترم نشریه کیهان هوایی

با سلام، در دو سال اخیر گه گاه و به هر مناسبت با امضا یا بدون امضا بارها بنده را نواخته اید با صفت هایی که در واقع ناسزا بودند، اما جز در دو مورد جوابیه ای ننوشتم و پاسخی ندادم. آن دو مورد نیز چنان که می دانید پاسخ و دفاع شخصی نبود. به دو دلیل پاسخی نمی نویسم. اول آن که در این حرفه و در این سرزمین تا آن جا که می دانم وقتی کسانی به سن بازنشستگی می رسند و می خواهند صحنه را ترك کنند، نسل بعدی آن ها را با دشنام و تندخویی بدرقه می کند و معمولاً نسل تازه رسیده گذشتگان و گاه درگذشتگان را به نادانی و بی عرضگی و کندروی متهم می کند.

ما نیز باور داشتیم هر که پس از شهریور ۲۰ تا بعد از کودتای ۲۸ مرداد قلم در دست داشته عامل دستگاه و قلم به مزد بوده است. دلیل دوم آن که باور دارم این تندی ها از جانب کسانی بوده که درد دین، درد وطن و به هر حال درد مردمی ستم دیده را دارند.

اما جدیداً (به ویژه در شماره ۱۰۵۱ صفحه ۱۵) به مواردی تازه برخورده‌ام که ایجاب می‌کند چند نکته را نه از جهت پاسخ‌گویی به آن مطالب، بل که به عنوان یادآوری و گلایه از آن نشریه بنویسم.

۱. اگر اصل را بر آن قرار دهید که هر کس - حتی رو سیاه‌تر از من - هر رطب و یابسی به هم بافت بدان جهت که ناسزایی نثار امثال من کرده‌است، آن را قابل چاپ بدانید، منتظر باشید شعبان جعفری و زندانیان عادی و وطن‌فروشان دیگر نیز از همین طریق وارد شوند با ذکر مقدمه‌ای در ناسزا به من - بی‌هیچ دلیل و مدرکی - و در آن میانه برای خود نیز رجزخوانی کنند.

۲. اگر صفحات نشریه محترمی را که برای ایرانیان مقیم خارج کشور چاپ می‌شود و می‌دانیم بین ایرانیان غریب افتاده خوانندگان بسیاری دارد، به مطالبی اختصاص دهید که در دیگر نشریات به دلیل سخیف بودن یا هر دلیل دیگری چاپ نشده، عملاً سبدیات آن‌ها به شما منتقل می‌شود، با این تفاوت که مقدمه‌ای در ابتدایش می‌نویسند که توطئه‌ای در کار بوده و انحصارطلبی و باندبازی و به همین راحتی.

۳. معمول چنین است بیش‌تر آن‌ها که در جوانی به راه و کاری می‌افتند که معنای آن رفیق‌فروشی و خودباختگی است، بعداً سر به زیر می‌افکنند و خجالت گذشته را برای خود نگاه می‌دارند. اما کم‌تری هم وجود دارند که خود را در صف زجردیدگان و صاحب دردها جا می‌زنند و در حالی که هنوز اموال مسروقه را در جیب دارند فریاد آید - آید دزد سر می‌دهند. همین جا عرض می‌کنم که بنده هرگز فعالیت سیاسی علنی و مخفی نداشته‌ام که به زندان بروم، بنابراین نه ادعایی دارم و نه طلبی. اما اجازه بدهید این خرده را برما، زجردیدگان واقعی و انقلابیون حقیقی بگیرند، نه آن‌ها که اتهامات رعب‌آور دارند و حالا نعل وارونه می‌زنند و آن‌ها را که لو داده‌اند «مامور» خطاب می‌کنند چنان که اگر دکتر شریعتی و آل‌احمد - زنده یادان - سایه مرا با تیر می‌زده‌اند بگذارید این را بستگان و رهروان آن‌ها بگویند، نه کسانی که بنابر سوابق‌شان خود آن دو بزرگ‌مرد را به تیر می‌زدند. اگر در نوشته‌های من اشتباه و خطایی است، اجازه بدهید این را اهل فن و سواد بگویند نه کاسب‌کارانی که به

کاسبی به هر حزب و سفارت‌خانه‌ای سر کشیده‌اند و حالا ناگهان درد علم تاریخ چنان به جان‌شان افتاده که پاشنه ور کشیده‌اند و در هر نشریه‌ای را می‌زنند که خود را مطرح کنند.

۴. شما چرا وسیله می‌شوید تا «تقی شهرام»‌ها و «شهریاری»‌ها هم با عبارات ظاهر فریبی مانند «ناخن‌هایمان را کشیده‌اند و خان و مانمان را بر باد داده‌اند» به دروغ خود را در صف انقلابیون و دردکشیدگان و ناخن‌کشیده‌شده‌ها و خانمان بر باد داده‌ها جا بزنند. (فقط به این اعتبار که به کسانی که شما آن‌ها را نمی‌پسندید ناسزا بگویند!) در میان مقامات کنونی جمهوری اسلامی بسیاری زجر کشیده واقعی وجود دارند، کدام یک از این نازنینانی را که در زندان‌های آن سفاک خون‌شان مکیده شد و خون جگر خوردند، می‌شناسید که به در یوزه (هرچه و به هر بهانه) تا برلن رفته باشند و پس از انقلاب نیز در زمانی که فرزندان انقلاب لانه جاسوسی اصلی را تسخیر کرده بودند، به لانه کوچک‌تر و حقیرتری به در یوزگی روبر و دلار رفته باشند. باز خوشا به شرف آن‌ها که انقلاب منقلب‌شان کرد!

۵. در نهایت «کارخانه شیر و پنیر و چیزهای دیگر» را که در نشریه‌تان نوشته شده بود، به اعتبار همین نوشته، به اضافه هر چه سهام خود و خانواده‌ام در هر کجا داریم در این تاریخ به شما حبه [کما فی الاصل] کردم تا شما نیز به کسانی بدهید که عطش سیری ناپذیرشان به مال دنیا، دست‌شان را پیش سفارت‌خانه‌ها دراز کرده است (چه غیرمستقیم با صورت‌سازی برای حزب و چه مستقیم با ...) این را به شما می‌گویم.

۶. ما خجالت‌زده و بدهکار آن جان‌های عزیزیم که در سیاه‌چال‌های آن سفاک و رژیم منحوس‌اش به راستی زجر کشیدند و سرانجام نیز در انقلابی به شکوه کاخ‌اش را بر سرش خراب کردند و آن شهیدان با افتخاری که جان بر سر پیمان نهادند و در میدان جنگ مردانه رفتند.

جانبازان امروز که در هر گوشه این سرزمین پراکنده‌اند، ما را شرمسار خود بدانند و امیدوارم عملی خلاف مصلحت آن‌ها و دستاوردهایشان از من سر نزده باشد و سر نزنند. اما هیچ بدهکاری به باجگیران ندارم و هیچ خوف و نگرانی از رفیق‌فروشان و کاسب‌کاران نداشته و ندارم. من

هرچه کرده ام (از خوب و بد) بنا به خصلت حرفه ام عیان بوده است، اما دیگران گمان نبرند که در زیرزمین ها و پستوها و اسناد از بین برده شده همه چیز دفن شده است. خدا و خلق خدا ناظرند و حاضر.

خدا پشت و پناهتان باد

مسعود بهنود

بی‌بضاعت در استدلال و بی‌قاعده در کلام

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۱۰۵۷ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود. آن چه می‌خوانید جوابیه ناصر پورپیرار به مقاله مسعود بهنود مندرج در شماره ۱۰۵۴ کیهان هوایی است. در آن مقاله که تحت عنوان «خوشا به شرف آن‌ها که انقلاب منقلبشان کرد» به چاپ رسید بهنود خود را خجالت زده و شرمسار شهیدان میدان مبارزه و جانبازان عزیز نامید ولی در همان نوشته بیان کرد: «اجازه بدهید این خرده را بر ما زجردیدگان واقعی بگیرند، نه آن‌ها که اتهامات رعب‌آور دارند و نعل وارونه می‌زنند». هرچند ما باب تحول فکری و بازگشت از خطاها را علی‌رغم باورهای آقای پورپیرار کاملاً مسدود نمی‌پنداریم اما معتقدیم چند عامل موجب می‌شوند در جبهه حق قرار گرفتن به منزله آرزوی مقدسی درآید که جاذبه‌های مطرح شدن توسط رسانه‌های بیگانه و مرعوب‌جو سازی روشنفکران متمایل به فرهنگ‌های غیرملی شدن از آن جمله است.

البته عمل کرد آینده آقای بهنود بعد از این اظهارات
صریح ایشان نسبت به شناخت حقیقت و غبطه خوردن
به شرف آن‌ها که انقلاب منقلبشان کرد، مبین حقیقت
ماجرا خواهد بود.



ژورنالیست، از آن نوع اش که «با عینک عاریتی از مادر بزرگ و کراوات کهنه دایی» خود را به خلق خدا جا می‌زند، مشخصه‌ای دارد که آقای بهنود به تمام و کمال در کیهان هوایی شماره ۱۰۵۴ به آن کسوت درآمدند: بی‌بضاعت در استدلال، بی‌قاعده در کلام

«به دو دلیل پاسخی نمی‌نویسم: اول آن که در این حرفه و در این سرزمین تا آن جا که می‌دانم وقتی کسانی به سن بازنشستگی می‌رسند و می‌خواهند صحنه را ترک کنند، نسل بعدی آن‌ها را با دشنام و تندخویی بدرقه می‌کند و معمولاً نسل تازه رسیده گذشتگان و گاه درگذشتگان را به نادانی و بی‌فرهنگی و کندروی متهم می‌کند. ما نیز باور داشتیم هر که پس از شهریور ۲۰ تا بعد از کودتای ۲۸ مرداد قلم در دست داشته، عامل دستگاه و قلم به مزد بوده است.» (بهنود، کیهان هوایی ۱۰۵۴، ص ۱۵)

یک تیم کامل سیاسی نویسنده و سیاسی خوان و مفسر سیاسی را بیاورید تا این جملات را معنی کنند و با واقعیت پیش چشم تطبیق دهند و اگر به هیچ وجه ممکن نشد که اعتباری، حتی نسبی، برای این سخنرانی

ژورنالیستی بی‌ریشه و بیگانه با واقعیت دست و پا کنند، آن‌گاه آقای بهنود قبول بفرمایند که هرچند از ابتدا هم، تا آن‌جا که به قلم زدن برای مردم مربوط می‌شده، کاره‌ای نبوده‌اند، ولی حالا دیگر «از همه بابت» به سن بازنشستگی رسیده‌اند. به‌تر است ابتدا خود را پاک بشویند، در مقابل قلم به زانو بیافتند، از این‌که به ناروا در طول حیات ضد فرهنگی خود آن را آلوده‌اند، پوزش بخواهند و از این‌پس همان راهی را در پیش بگیرند، که حرفه اصلی ایشان است: آرایش‌خانه، طراحی لباس و دست‌پُر، مشق خط ...

پس از این مقدمه مشعشع است که آقای بهنود «شش اصل» خدشه‌ناپذیر درباره حقیر صادر می‌فرمایند که «۴ اصل» آن بازخوری آن چیزی است که کیانوری در خاطرات اش پس داده است و نیاز به پاسخ مجدد ندارد. اگر مایلند بروند جواب مرا به کیانوری در کیهان‌هوایی شماره ۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ بخوانند، آن‌گاه صورت‌شان را در برابر سیلی‌های آن نوشته‌نگه دارند، تا از آن ضربه‌هایی که آن پیر کهنه‌کار خیانت‌میل فرمودند و صدای‌شان درنیامد، نصیب لازم را ببرند.

زمانه غریبی است! آدمی که به اعتراف خودش در مقدمه «دو حرف» پس از انقلاب ممنوع‌الخروج بوده و بنابر نوشته دیگرش در مقدمه «حرف دیگر» از ترس دستگیری و در کمیته خوابیدن‌خانه به دوش و در به در زندگی می‌کرده، آدمی که تمام جوانی را برای جاسوسان شناخته‌شده سیا و موساد پادویی کرده، آدمی که فقط با پشتوانه هم‌مسلمکی و هماربایی وارث مهندس والا در تهران مصور شده، آدمی که به لطف فرمان عفو آفتابی شد و رفته‌رفته از در به دری با بودجه، اعتبار و حمایت‌های مشخص صاحب‌آلاف و اولوف‌مادی، فرهنگی و مدعی سرپرستی نشریات شده، آدمی که یکباره صدایش را از رادیوهای مشخص می‌شنویم و نماینده روشنفکری و فرهنگ معترض ایران کنونی معرفی می‌شود، بله، همین آدم ناگهان فضا را برای خود چندان مناسب می‌شناسد که دیگران را به صرف یک سفر سیاسی، به جاسوسی، وطن‌فروشی و غیره متهم کند! انصافاً که از عوارض «خوش‌رویی» کنترل‌نشده، یکی هم همین «پررویی» بی‌حد و مرز است.

من نمی دانم فعالیت سیاسی مخفی یا علنی نداشتن و به زندان نرفتن چه افتخاری دارد، که آقای بهنود خود را به این صفات آراسته اند. اگر ایشان تاکنون قادر بوده اند در تعویض رنگ - که خودشان دوست دارند نام اش را منقلب شدن بگذارند - کت بوقلمون را از پشت ببندند، از جمله به این جهت است که کارشان به سلول زندان و بازجویی جدی نکشیده است، تا مثل استادشان در هفت رنگی، نورالدین کیانوری، چنان آفتابی شوند، که گوشه ناپیدایی از خود باقی نگذارند.

با این همه جا دارد که از شادمانی دست بر هم بساییم که بالاخره آقای بهنود از گوشه امن بیرون خزیدند و رخساره اصلی شان را به همه نمایانند. سرانجام معلوم شد که ایشان در واقع یک حزب الهی تمام عیارند که از میان تمام خلق خدا، فقط خود را خجالت زده، بدهکار و شرمسار شهیدان و جانبازان می دانند!!!؟ اما کاش می نوشتند از بابت چه چیز به قول خودشان «نزد مقامات کنونی جمهوری اسلامی که بسیاری شان زجر کشیده واقعی اند» و «جانبازانی که امروز در هر گوشه این کشور پراکنده اند» شرمنده اند. از بابت گذشته پر ننگ و فضاحت و ضد مردمی قبل از انقلاب شان، از بابت سطرهای بی ارزشی که از موضع سلطنت طلبی در آیندگان و تهران مصور و این روزها در نشریاتی نوشته اند که زیر کلید دارند، از بابت مصاحبه های چاکرانه ای که باز هم از موضع راست با رادیوهای مشخص صورت داده اند، از بابت یقه درانی هایی که برای خاطره نویسان «شاه شوی» به عمل می آورند، از بابت دست کاری های مغرضانه ای که در اسناد و حوادث معاصر در کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» برای کوبیدن جریان هایی خاص و به ویژه شخص دکتر مصدق مرتکب شده اند، درباره آن دروغ علنی و آشکاری که به علت خود کم بینی درباره تیراژ کتاب شان گفته اند، یا از بابت مجموعه خیالات خامی است که در سر می پرورانند و زمانه پاسخ مناسب را برایشان در آستین آماده نگه داشته است؟

اگر آقای بهنود از جمیع جهات فوق یکباره «آب توبه» بر سر خویش ریخته اند و به قول خودشان امیدوارند «عملی خلاف مصلحت شهیدان و جانبازان جنگ» از ایشان سر نزنند، واضح تر و علنی تر اعلام کنند که همه

بدانند به مبارکی و میمنت یک حزب الهی نوپای تواب، منزّه و عاقبت به خیر متولد شده است که از این پس هیچ قصد ندارند به امید واهی «کاسه لیبی» های آینده و بازگشت دوستان سابق شان، در پز «اپوزیسیون» ظاهر شوند.

در پاسخ آن ها که درگیری قلمی با چنین آدمی را دون شأن من می دانند بگویم که در واقع هم شخص بهنود از هر بابت کوچک تر از خطاب نه من، که هر صاحب قلمی است. اما از آن جا که سخن از حراست فرهنگ و تاریخ ملی و معاصر است تعارفات برکنار و وظیفه مطرح می شود. همه می دانند که ابتدای خطاب من به بهنود از آن جا آغاز شد که نامبرده زمانی در مجله آدینه شماره ۳۶، راجع به طبری مطلبی از سرببی اطلاعی نوشت. من ضمن آوردن پاراگراف زیر از کتاب «از سید ضیاء تا بختیار»:

«رهبری مجاهدین، جز رضا رضایی، در یورش ساواک در آستانه جشن های تخت جمشید به دام افتادند. همگی کشته یا اعدام شدند. رضایی در بیرون شروع به تجدید سازمان مجاهدین کرد و با چند عمل مسلحانه توانست با همکاری حنیف نژاد و مجید شریف واقفی کار را پیش ببرد. اما به زودی تقی شهرام که در ساری زندانی بود، گریخت و با این ها همراه شد و در رهبری مجاهدین جا گرفت. با حضور او و بهرام آرام بحث جهت گیری سیاسی سازمان، داغ و داغ تر شد. در سال ۱۳۵۴ با به دام افتادن شریف واقفی که قبلاً مجروح شده بود، آشکار شد که گروه چپ ها به رهبری تقی شهرام، حنیف نژاد را کشته اند و قصد به قتل رساندن شریف واقفی را داشته اند. فرصت فوق العاده ای در دست ساواک افتاد تا علیه مخالفان رژیم تبلیغات کند. گزارش کامل این فاجعه به صفحات روزنامه رسید. ساواک که نتوانست شریف واقفی را به راه بیاورد، او را زیر شکنجه کشت. انتشار این خبر، روحانیون را که تا آن زمان با این گروه در تماس بودند، یکسره از آن ها برید. چنان که بسیاری از جوانان مسلمان نیز دیگر حاضر نبودند با یاران تقی شهرام و بهرام آرام همکاری کنند.

آیت الله طالقانی، با زحمت بسیار توانست از اطلاعات تکفیر و تقبیح چند تن از روحانیون زندان که به شدت از فعالیت این گروه متمایل به چپ جا خورده بودند، جلوگیری کند. (از سید ضیاء تا بختیار، ص ۳۶۰)

تذکر دادم که در این پاراگراف ۷ اشتباه هول آور و بزرگ است و منظورم این بود بگویم آدمی که حنیف نژاد را نمی شناسد چه گونه جرئت می کند راجع به تاریخ معاصر مطلب بنویسد و با ذکر نوع پارچه و رنگ پیژامای فلان سیاستمدار منحرف، مطالب درگوشی اتاق های خواب را به عنوان سند تاریخی به نسل جوان ما بخوراند. من البته اشتباه می کردم زیرا طبیعی بود که آقای بهنود به آن مطالب درگوشی بسی آشناتر و شناساتر از زندگی بنیادگذاران و تاریخ «مجاهدین» باشد. آقای بهنود بعداً در پاسخ من، بی این که جرئت کند وارد اصل موضوع شود، در شماره ۸۹۲ کیهان هوایی، پس از ایراد خنده آوری از نثر و انشاء من فقط نوشت:

«آن چه درباره کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» نوشته شده است، جوابی لازم ندارد که معتقدم داوری نهایی با مردم است. نه این کلی گویی ها چیزی از من می کاهد و نه برایشان می افزاید.»

بدین ترتیب بود که معلوم شد ایشان اهل حرف حساب نیستند و به جای تشکر از یادآوری غلط های کتابشان، به ادا و اطوارهای ژورنالیستی متوسل می شوند.

پس از مقاله من درباره طبری، آقای عبدالله شهبازی در کیهان هوایی ۸۹۳ مطلبی در رد نوشته من و دفاع از شخصیت فرهنگی طبری آوردند که در آن مقاله، آقای بهنود را با چنین القابی مورد خطاب قرار داده بودند:

«حقیر نمی خواهم مجدداً تکرار کنم و شاید ضروری هم نباشد تاکید کنم که به هر روی به اعتقاد حقیر امثال طبری، هرچند در کژراهه الحاد و کفر لغزیدند و سال ها در شوره زار عقیم ماندند، به دلایل متعدد بر عزیز دردانه هایی که در دامن دربار و ساواک و دفتر فرح در پی آب نبات و شکلات کاسه لیزی کردند و با سرمایه مادی و معنوی «مصباح زاده» ها، «مسعودی» ها، «فرامرزی» ها، «داریوش همایون» ها، «نهایندی» ها و غیره و غیره، که خود

طبق اسناد نازیپروردگان انتلیجنت سرویس و سیا و دربار بودند،
به نام و شهرت رسیدند، رجحان دارد».

آقای بهنود در پاسخ آقای شهبازی با نهایت خصوع و خشوع نوشت:

«خوف آن دارم که اگر کسی چون آقای شهبازی دامن همت به
کمر نزند، حق تحول طبری ادا نشود، بلکه نسلی نیز از اندیشه بر
آثار و تفکرات او محروم بماند و چه قدر تفاوت دارد این روش با
روشی که آقای شهبازی در مقاله خود برگزیده بودند و از به کار
رفتن آن جمله در نوشته من درباره طبری چنان برآشفتند که
یک باره تمام اتهامات ممکن را «مستقیم و غیرمستقیم» نثار من
نویسندگان آن متن کردند: ساواک، دربار، سیا، دفتر فرح،
انتلیجنت سرویس و آب نبات لیبی آن‌ها، به شهرت رسیدن با
سرمایه مادی و معنوی «مصباح زاده»ها، «مسعودی»ها،
«فرامرزی»ها، «همایون»ها، «نهایندی»ها، که باید عرض
کنم چرا فرامرزی، مرحوم عبدالرحمن فرامرزی که از قماش
این‌ها نبود، نام‌اش در ردیف اینان چه می‌کند؟»

ملاحظه می‌فرمایید؟ آقای بهنود، از میان تمام آن اتهامات و انتسابات به
تنها چیزی که اعتراض دارد ذکر اسم عبدالرحمن فرامرزی در میان نام
سایرین است!!!

پس از آن هم آقای دکتر وامقی مقاله بسیار جالبی در شماره‌های
۴۱، ۴۲، ۴۳ و ۴۴ مجله اطلاعات سیاسی و اقتصادی در نقد فقط ۶۰
صفحه از کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» نوشتند و دست کم به ۵۰ مورد
تحریف، و غلط‌نویسی‌های مغرضانه درباره دوران حکومت مرحوم
دکتر مصدق در کتاب آقای بهنود اشاره کردند.

آقای دکتر وامقی پس از ذکر چندین مورد دیگر از بی‌اطلاعی و تحریفات
بهنود در تاریخ زمان مرحوم دکتر مصدق و کوشش او برای تیره رهبران
حزب توده در مبارزات ملی سال‌های ۳۰ تا ۳۲ بالاخره انتقاد مفصل
خود را از بخشی از کتاب آقای بهنود با این جمله ختم کرده است:

«بقایب و دیگر قهرمانان این ماجرای خیانت‌بار ایران بر باد ده،
آن چنان که آقای بهنود پنداشته‌اند ساده نبوده‌اند. این ساده‌انگاری

سیاسی از بی‌اطلاعی سیاسی و ساده‌انگاری آقای مسعود بهنود
مایه می‌گیرد و بس. »

و حالا تازه آقای بهنود می‌نویسد: «اگر در نوشته من اشتباه و خطایی هست
اجازه بدهید این را اهل فن و سواد بگویند» اگر ایشان تمام این اظهار
نظرها و چندین مورد دیگر را درباره وسعت بی‌اطلاعی‌شان درباره
جریان‌های سیاسی، صادر شده از سوی بی‌سوادان می‌دانند و لابد به همین
جهت است که هنوز «از سید ضیاء تا بختیار» را با همان متن نخستین
تجدید چاپ می‌کنند، شاید به نظرشان رسیده که اهل فن و سواد همان
هایی‌اند که در «کنسرسیوم» حفاظت و برکشیدن ایشان صاحب سهم‌اند.
البته تا آن جا که به صاحب این قلم مربوط می‌شود، بی‌رو درباستی بگویم
که: من گمان نمی‌کنم ارزش فرهنگی آنچه را که بهنود و بقیه همپالگی‌های
کنونی و گذشته‌شان در تمام عمر نوشته‌اند، با ۲ صفحه مقدمه ام بر
تجدید چاپ کتاب «تاریخ اشکانیان» اعتماد السلطنه برابر باشد.

باری علی‌الظاهر آقای بهنود نمی‌خواهند بپذیرند که ایشان در فرهنگ پس
از انقلاب جایی ندارند و در اذهان همه دل‌سوختگان تاریخ معاصر - و
حتی همان «حزب‌اللهی»‌هایی هم که ایشان به دروغ خود را به آن‌ها
منتسب کرده‌اند - از جمله مجرمین و متهم به همکاری با پست‌ترین
عوامل دوران پهلوی محسوب می‌شوند. به گمانم به‌تر است حد خود را
بشناسند و حرمت قلم، مردم و تاریخ را نگهدارند. اگر نمی‌پذیرند و
می‌خواهند با رنگ عوض کردن، هیاهو و باندبازی خود را سرپا و مطهر
قلمداد کنند، به ایشان یادآور می‌شوم که دست کم از سال ۵۰ به بعد،
فصل فصل، برگ برگ و سطر سطر اظهار وجودشان، به‌طور مکتوب
همه جا پراکنده است، اگر مایل‌اند آن‌ها را منظم کنم و چهره‌شان را
عریان و بی‌رتوش در معرض قضاوت بگذارم. آن‌گاه یقین بدانند که به
شرمندگی وسیع و «همه‌جانبه» دچار خواهند شد، آب از سرشان خواهد
گذشت و این بار، دیگر «منقلب» واقعی خواهند شد.*

۲. نورالدین کیانوری

در خاطرات کیانوری یکی دو صفحه‌ای هم درباره صاحب این قلم آمده بود. که اعتباری بیش از سایر مطالب خاطرات نداشت و در واقع تخلیه‌ی هتاکانه‌ی کینه‌ای بود که از انتشار هفت جزوه‌ی من با امضای «ناریا» در سال‌های ۶۰ و ۶۱ در سینه داشت.

باید به خود بیالم که کیانوری خشمگینانه‌ترین ناسزاهایش را در خاطرات متوجه من کرده است، این می‌رساند که اثر آن نوشته‌ها، از ارزیابی‌هایی که قبلاً داشتم بیش تر بوده است.

پاسخ من بر آن هرزه‌درایی‌ها در کیهان هوایی، از سوی کیانوری بی‌پاسخ ماند و بدین ترتیب بر تمامی آن مهر تایید خورد.

شاکرم که با آب نوشته‌های آن هفت جزوه ننگ همکاری گذشته خود با رهبران حزب توده را شستم و منتظر فرصت نشسته‌ام تا شاید به طریقی، تتمه آن آلودگی را نیز از خود بزدايم.

اینک در ابتدا آن مطالبی را خواهید خواند که در

صفحات ۵۱۶ و ۵۱۷ و ۵۲۷ و ۵۲۸ خاطرات کیانوری
درباره صاحب این قلم آمده است و سپس پاسخ
مفصل ام را بر هرزه نویسی های کیانوری خواهم آورد.

یکی دیگر از مسایل درونی حزب توده در سال ۱۳۵۸، درگیری با فردی به نام ناصر بناکننده (پورپیرار) بود. در این باره نیز توضیح دهید! کیانوری: ناصر بناکننده، که «پورپیرار» امضای کرد، پس از اخراج اش از حزب در سال ۱۳۵۸ به علت خوردن پول حزب و کلاه برداری از شرکای اش در انتشارات «نیل» و بالا کشیدن حق التالیف آقای محمود اعتمادزاده (به آذین) با نام مستعار «ناریا» به انتشار جزوه‌هایی علیه حزب و بدگویی به شخص من، که دستور اخراج او را داده بودم، پرداخت. آشنایی من با بناکننده در آلمان صورت گرفت. او، حدود یک سال پیش از پیروزی انقلاب، به برلین غربی آمد و به یاد ندارم به وسیله چه فردی تقاضای دیدار با ما را کرد. او در این دیدار ادعا کرد که با هوشنگ تیزابی همکاری داشته و وسایل چاپی را که هوشنگ با آن اولین جزوه‌های به سوی حزب را منتشر کرده، در اختیار هوشنگ گذاشته است. خود او حروف چین چاپ‌خانه بود و بعداً با شراکت دو نفر دیگر یک بنگاه انتشاراتی تاسیس کرده و با کلاه برداری از همه ثروت قابل ملاحظه‌ای اندوخته بود. او در این دیدار ادعا کرد که نقشه‌ای برای ترور شاه دارد.

او این نقشه را چنین شرح داد که خیال دارد زمینی در جاده نیاوران - که شاه معمولاً از آن جا با اتومبیل به کاخ بیلاقی اش می رود - خریداری کند و از آن زمین نقبی تا وسط خیابان حفر کند و در آن جا بمب نیرومندی کار بگذارد و هنگام عبور اتومبیل شاه از آن نقطه بمب را منفجر کند. او نظر مرا در باره این طرح خواست. اولین نتیجه گیری من درباره او این بود که یا دیوانه است و یا پرووکاتور. غیر عملی بودن این طرح را توضیح دادم و گفتم که به جای این نقشه های غیر عملی به تر است که با امکانات اش به تکثیر نشریات حزب در ایران پردازد. به این ترتیب، اولین دیدار و آشنایی ما به پایان رسید.

پس از بازگشت به ایران و آغاز فعالیت حزب، بناکننده به دفتر حزب آمد و حاضر شد چاپ روزنامه مردم را در برابر پرداخت هزینه آن عهده دار شود. این کار به او محول شد. پس از چندی شعبه انتشارات حزب، که مسئول آن محمد پورهرمزان بود، به من گزارش داد که با تحقیق روشن شده که صورت هزینه چاپ روزنامه و کتب، که بناکننده ارائه می دهد، بسیار بیش از نرخ عادی است. به همین علت پورهرمزان خواست که از دادن انتشارات حزب به او خودداری کنم. من موافقت کردم. این تصمیم، بناکننده را سخت عصبانی کرد و من اطلاع یافتم که او به اتاق پورهرمزان - در دفتر حزب - رفته و به شکل توهین آمیزی با او صحبت می کند. من از اتاق خود در طبقه بالا به اتاق پورهرمزان در طبقه پایین رفتم و شاهد برخورد او با شانه او شدم. بلافاصله مامورین انتظامات حزب را خواستم و گفتم که او را از دفتر حزب بیرون کنند و دیگر راه ندهند. علی رغم این مسئله و علی رغم انتشار جزوات توسط او علیه حزب، آقای طبری به روابط «دوستانه» و «رفیقانه» خود با این فرد فاسد ادامه داد و با او مکاتباتی داشت که بعداً توسط بناکننده مورد سوء استفاده قرار گرفت. ناصر بناکننده پس از مدتی به علت ارتباط با مامورین سیاسی بلغارستان توسط جمهوری اسلامی دستگیر و به زندان اوین فرستاده شد. او در دادگاه انقلاب ادعا کرده بود که همیشه مخالف حزب بوده است! نمی دانم به چه مدت محکوم و کی آزاد شد. (نقل از صفحه

- ولی طبری در رساله جستارهایی از تاریخ، که سال ۱۳۶۱ چاپ شده، صراحتاً مسایلی را درباره تمدن‌ها مطرح می‌کند که به هیچ وجه با مارکسیسم انطباق ندارد. او در این کتاب جنگ صلیبی را تهاجم تمدن غرب به شرق، و انقلاب اسلامی را واکنش تاریخی آن پس از سده‌ها می‌خواند. طبری در کتاب دیگر، که آن هم در سال ۱۳۶۱ چاپ شده، می‌نویسد:

«زمانی بود ... که شوالیه‌های مسیحی مردم اروپا را برای نجات اورشلیم، شهر داوود نبی، به راه انداختند و جنگ‌های صلیبی را علیه خاور زمین اسلامی دایر کردند ... اکنون زمانی است که انقلابیون مسلمان کشورهای اسلامی را برای نجات همین اورشلیم، یا شهر قدس و مسجدالاقصی، بسیج می‌کنند ... لذا، در تاریخ نیز پژوهش‌ها ادامه دارد ... معنی این سخن آن است که انقلاب اسلامی ایران نه تنها در درون، در جامعه ایران، ادامه دارد ... بل که در بیرون نیز ادامه دارد و سرانجام نه تنها باید رژیم صدام را برود، بل که اسرائیل غاصب را نیز بکوبد و قدس را رهایی بخشد.» (نظری به سیر انقلاب کشور ما. تهران: انتشارات حزب توده، شهریور ۱۳۶۱، ص ۱۲)

خود شما به‌تر می‌دانید که این گفته طبری پیش از دستگیری نه با مارکسیسم انطباق داشت و نه - از نظر سیاسی - با موضع شوروی و حزب توده در قبال انقلاب اسلامی، جنگ تحمیلی و مسئله اسرائیل (در این زمان هم شوروی و هم حزب توده خواستار پایان جنگ بودند). آیا این نشانه آن نیست که تأثیرپذیری احسان طبری از انقلاب اسلامی در وراء قالب‌های مارکسیستی و مواضع رسمی حزب توده بوده است؟

کیانوری: چنین چیزی نیست. شما هر کس که به کیانوری و حزب توده فحش داده مورد علاقه‌تان است و یکی از بزرگان این جریان احسان‌الله طبری نام دارد که من باید او را به شما بشناسانم. طبری آدم بسیار ضعیفی بود. شما خاطرات انورخامه‌ای را بخوانید و ببینید که به‌ترین رفیق طبری و کسی که طبری را به کمونیسم جلب کرد درباره او چه نوشته است. البته خامه‌ای ردالت می‌کند و با پستی زشت‌ترین چیزها را به طبری نسبت

می دهد که من موافق نیستم. ولی واقعاً طبری توانایی زندگی و شرایط سخت را نداشت و به همین جهت با همه خوب بود. در دورانی که من از کار حزب کنار بودم، او با دکتر رادمنش رفیق جان جانی بود. چرا؟ برای این که دکتر رادمنش همیشه و هر سال، بدون استثنا، به ترین استراحت ها را به طبری می داد. من و مریم، که بیمار بود، ۴-۵ سال اصلاً استراحت نداشتیم ولی همیشه اولین امکان استراحت در به ترین نقاط متعلق به طبری بود. طبری در برخوردها نیز آدم ضعیفی بود و همیشه می خواست مراعات همه را بکند. یک نمونه، شیوه برخورد او به ناصر بناکننده (پورپیرار) است که قبلاً درباره او توضیح داده ام. گفتم که پورپیرار با نام مستعار «ناریا» در سال ۱۳۵۹ جزواتی علیه حزب و علیه شخص من منتشر می کرد. در این زمان او نامه ای خطاب به طبری نوشته بود و طبری پاسخی به او داده بود که در جلد چهارم جزوه های «ناریا» منتشر شد. نامه طبری به پورپیرار چنین است:

به نظر من این جزوه [یعنی جزوه «ناریا»] متضمن قضاوت هایی است که ناشی از عدم اطلاع وسیع نگارنده آن از سیر امور است و لذا قضاوت های نادرستی است. نظر آقای پورپیرار دایر بر ضرورت توضیح رهبری در مورد تاریخ حزب در سی و پنج سال اخیر به طور اجمالی و مجرد درست است ولی حزب عجلتاً بالاتر از این مطالبی که گفته و نوشته و خواهد نوشت کار دیگری به علت پیچیدگی وضع نمی تواند انجام دهد. نظر آقای پورپیرار درباره ضرورت تشکیل کنگره و دادن تحلیل تاریخ حزب درست است ولی باید شرایط این کار فراهم باشد. من مصلحت نمی شمرم که این نوشته از طرف رفیق پورپیرار نشر یابد یا حتی به حزب و یا کس دیگر داده شود و این را نه فقط در مصلحت حزب بل که به عنوان دوست، رفیق، برادر در مصلحت شخص رفیق ناصر نمی بینم. آرزو مندم که این دوستی و رفاقت آینده طولانی داشته باشد.

با احترام
احسان طبری

شما ببینید طبری چه تملقی از این مردك، که سر همه کلاه گذاشته، گفته است! طبری چنین آدمی بود.

- عکس العمل شما پس از انتشار این نامه چه بود؟

کیانوری: وقتی این نامه منتشر شد از طبری توضیح خواستیم. او گفت: دروغ است و من چنین چیزی ننوشته‌ام! ما نیز در نشریاتمان نوشتیم که پورپیرار دروغ می‌گوید و طبری چنین چیزی ننوشته است. ما با چنین افرادی سر و کار داشتیم و حرف این افراد برای شما سند شده است. (نقل از صفحه ۵۲۷ و ۵۲۸ خاطرات کیانوری)



سرنوشت يك شاگرد اول

شاگرد اول در دبستان،
در دبیرستان، در دانشگاه و در
مزدوری، دروغ‌پردازی و خیانت! ...

مطلب زیر در پاسخ به کیانوری در کیهان هوایی شماره ۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود:

چاپ کتاب «خاطرات نورالدین کیانوری» دبیر اول حزب منحل شده ایران و اکنش‌های متعددی را برانگیخت و از جمله آن‌ها جوابیه ناصر پورپیرار عضو سابق این حزب است که بخش اول آن از لحاظ می‌گذرد.

پورپیرار که در این کتاب از سوی کیانوری مورد تهاجم قرار گرفته، پیش از این نیز به سوءاستفاده مالی از آثار حزب و اشخاصی مانند احسان طبری متهم شده و پاسخ‌هایی به این اتهامات داده بود و اینک نیز موضع‌گیری خویش را در مقابل مطالب مطروحه بیان داشته است. ضمن اعلام این نکته که درج این مطلب به معنای تایید تمام مواضع نویسنده نیست، یادآور می‌شویم که حق هر گونه اظهار نظر و پاسخ‌گویی برای دیگران نیز محفوظ است.

از سید علی محمد باب به این سو، بر روی نامی از میان سلاطین، سیاستمداران قاجاری، رضا شاهی، محمد رضا شاهی و یا پس از انقلاب، انگشت بگذارید. برای انتخاب شما - هر که باشد - در میان اسناد و افکار معاصر پایگاهی یافت خواهد شد: یا مورد پسند دست راستی‌هاست، یا میانه روها و لیبرال‌ها قبولش دارند، یا رادیکال‌ها تأییدش می‌کنند و یا انقلابیون پشت سرش قرار می‌گیرند. اما اگر نورالدین کیا نوری را انتخاب کرده باشید، آن گاه جنازه‌ای روی دستتان مانده است که هیچ خاکی او را نمی‌پذیرد: دست راستی‌ها تف و لعنت‌اش می‌کنند، میانه روها و لیبرال‌ها وطن فروش‌اش می‌دانند، رادیکال‌ها معتقدند که او جاسوس امپریالیست‌هاست و انقلابیون به خون‌اش تشنه‌اند. افتخار او در این است که توانسته در ذهن مردم عادی غیر سیاسی هم، نام خود را با بی‌وطنی و مزدوری بیگانه مترادف سازد و حتی توده‌ای‌ها، که به خیانت رهبران‌شان عادت کرده‌اند، حاضر نیستند از سر تقصیرات این یکی درگذرند.

سال‌ها زحمت کشید. کیانوری به این اوج دست یافته و خاطرات او، بر این همه، یک مهر تأیید ابدی نهاده است.

خاطرات کیانوری سراپا تناقض، تضاد و دروغ است. می‌توان در افشای آن هزار برگ نوشت تا به روشنی معلوم شود که وی درباره همه کس و همه چیز دروغ گفته است. ولی این نتیجه چندان وسوسه‌انگیز نیست، زیرا بدون این کوشش نیز اینک همه می‌دانند که او یک دروغ پرداز حرفه‌ای است.

با این همه، دین آدمی به زندگان و از آن بیش به درگذشتگانی که کیانوری در خاطرات خود ناجوانمردانه، با تهمت و تحریف و دروغ، از آن‌ها انتقام گرفته است، مانع می‌شود که سکوت کنیم و حساب‌گنده گویی‌های او را نرسیم.

چه می‌توان نوشت درباره کسی که می‌گوید: «اول این که من به خاطرات هیچ کس اعتقاد ندارم.» (ص ۱۰۸)، «من به نوشته‌های همه این افراد مانند نوشته‌های طبری نگاه می‌کنم. هیچ کدام برای من سندیت ندارد.» (ص ۱۰۹)، «من خاطرات هیچ کدام از این افراد را قبول ندارم، خاطرات خودم و آن چه را که خودم می‌دانم قبول دارم.» (ص ۱۰۹)، «من اطلاعات خودم را از این جریان می‌گویم و از پرداختن به نوشته‌های احسان طبری و ایرج اسکندری خودداری می‌کنم. در هر جا که بین گفته‌های من و آنان اختلاف بود من گفته خود را مطابق با واقع می‌دانم.» (ص ۳۸۶)، چنین آدمی طبیعی است که این نوشته‌ها را نیز قبول نخواهد کرد. البته آقای کیانوری علی‌رغم این پرخاش‌ها، هر کجا که در خاطراتش لازم داشته، برای اثبات ادعاهایش به خاطرات اسکندری، خامه‌ای، طبری و حتی سرهنگ زیبایی متوسل شده است!! ...

خاطرات کیانوری به عنوان یک سند سیاسی مطلقاً بی‌ارزش است، هیچ یک از داده‌های او تازه نیست و هیچ مطلبی را نتوانسته مستند سازد. هر چند که خود دائماً از دیگران سند می‌خواهد: «کیانوری: چه دلیلی برای درستی این ادعا دارید؟ سند آن کجاست؟! (ص ۱۸۴) ولی ادعاهای خودش از باد هوا هم سبک‌تر و بی‌مبداً تر است. در صفحه ۲۳۷ بقائی را متهم می‌کند که فقط از مرده‌ها شاهد می‌آورد. اما هنگامی

که درباره نامه ای که مدعی است کام بخش برای کمیترین نوشته، از کیانوری شاهد می طلبند، می گوید: « طبری این نامه را دیده است. » (ص ۲۵۷) و طبری را که به وجود چنین نامه ای در خاطراتش اشاره ای نکرده « بی وجدان » می خواند. و یا هنگامی که درباره تلفن به مصدق در روز ۲۸ مرداد صحنه می سازد، به عنوان شاهد سرهنگ مبشری را معرفی می کند

« - در موقع این تلفن چه کسانی حضور داشتند؟
کیانوری: سرهنگ مبشری! این تماس برای ما بسیار تأسف بار بود و من و مبشری که این سخنان مصدق را شنیدیم اشک می ریختیم.

- در این موقع کجا بودید؟

کیانوری: در همان خانه کمیته ایالتی تهران. » (ص ۲۷۷)
و بد نیست ببینیم در خانه کمیته ایالتی تهران چه کسانی حضور داشته اند:
« بدین ترتیب، ما از شروع کودتا تنها در صبح ۲۸ مرداد، که جلسه مشترك هیئت اجرائیه و گروهی از اعضای کمیته مرکزی و کمیته ایالتی تهران در خانه کمیته ایالتی تهران تشکیل شده بود و سرهنگ مبشری هم با ما بود مطلع شدیم. » (ص ۲۷۶)
معلوم شد که از میان این جمعیت کثیر شاهد کیانوری فقط سرهنگ مبشری شهید است. لابد بقیه در چنان جلسه مهمی چرت می زده اند. اگر چنین تلفن هایی حقیقت داشت، شخص دکتر مصدق در خاطرات خود همچنان که به تلفن شب ۲۴ مرداد اشاره کرده، به آن ها نیز اشاره می کرد.

از این ها مضحک تر هنگامی است که کیانوری تصمیم می گیرد برای قضیه ای ادله ای بتراشد، گوش کنید:

«در این جا این بحث مطرح است که اگر بقایای آمریکایی بود، پس چرا بعد از کودتا با دربار مخالفت می کرد و زیر فشار بود؟
کیانوری: چه مخالفتی؟! چه فشاری؟! خوب، بقایای جاه طلبی ها و روحیات خاص خودش را داشت. مسلم است که بقایای یک گرداننده اصلی و یک عامل بزرگ سازمان جاسوسی آمریکا بود،

به عقیده من بزرگ‌ترین دلیل این است که کیم روزولت و وودهاوس در خاطراتشان از او اسم نمی‌برند. یعنی او از شاه جاسوس‌هایی است که نامش باید مخفی بماند». (ص ۲۳۶)

این هم بزرگ‌ترین دلیل به عقیده آقای کیانوری، به این ترتیب تکلیف همه ما روشن می‌شود، زیرا از فرط اهمیت در خاطرات هیچ جاسوسی ناممان نمی‌آید!

خاطرات کیانوری فقط و فقط کوششی است برای انتقام کشی از رقیبان سیاسی و مخالفان شخصی اش. اظهار نظرهای وی درباره دیگران آن قدر کینه‌توزانه و بی‌ریشه است که اگر هر کدام از این اظهار نظرها را معکوس هم بخوانید، چیزی از کتاب کم و یا بر آن نیافزوده آید. مثلاً قضاوت کیانوری درباره تمدن، قریشی، افکاری، پرویز شهریاری، مؤمنی، انصاری، فریدون کشاورز و دیگران را وارونه بخوانید، آب از آب خاطرات ایشان تکان نخواهد خورد. فقط آن‌ها که به عقیده ایشان و بی‌هیچ دلیلی خوب بوده‌اند بد خواهند شد و برعکس.

کیانوری برای بی‌اعتبار کردن حریفان اش از جمله برای آن‌ها ثروت کلانی دست و پا می‌کند: پورپیرار ثروت فراوانی از طریق کلاه‌برداری به هم زده است (ص ۵۱۶). فریدون کشاورز زمین ۵۰/۰۰۰ متری خیابان انقلاب اش را میلیون‌ها میلیون فروخته است (ص ۳۸۳). درباره خودم چیزی نمی‌گویم جز این که هر کس از من ملک و املاک و خانه‌ای سراغ داشته یا دارد، چه کلان و چه غیر کلان می‌تواند بر طبق همین نوشته مالک شود. زمین ۵۰/۰۰۰ متری فریدون کشاورز نیز خانه نیمه مخروبه چهارصد، پانصد متری متروکه‌ای است روبه‌روی دانشگاه تهران، که تا قبل از انقلاب مدرسه شاهین بود و پس از انقلاب نیز حالت بلاصاحب داشته، هم اکنون جنگ زدگان در آن ساکن‌اند. بقیه حرف‌های کیانوری را درباره مخالفان اش از همین نمونه‌ها قیاس کنید.

از سوی دیگر به نظر آقای کیانوری اغلب افراد خانواده فیروز و فرمانفرما، حتی نصرت‌الدوله فیروز عاقد قرارداد ۱۹۱۹، بیگانه‌ستیز، طرفدار جنبش چپ جهانی و به نان شب محتاج بوده‌اند! درباره مظفر فیروز می‌گوید:

« من زندگی اش را دیده‌ام، خیلی محدود بود و هیچ اشرافی نبود. یک آپارتمان ۳ اتاق خوابه داشت و یک اتومبیل کوچک و یک زندگی کاملاً متوسط. بخش عمده زندگی اش در پاریس را برادرش ایرج فیروز تأمین می‌کرد ... زندگی اش در این اواخر با نقاشی خانم اش می‌گذشت. » (ص ۱۴۴).

و یا این که :

« سرتیپ اسفندیاری وضع مالی اش چندان مناسب نبود، اموال بسیار ناچیزی داشت. یک باغچه کوچک داشت که مهریه مریم کرد و زندگی شان، حتی خوراک، از پول پدر مریم اداره می‌شد. » (ص ۲۰۳).

این باغچه کوچک، همان باغ شمیران است که موجب آشنایی کیانوری با خانم مریم فیروز می‌شود و یکی از چند قطعه ملکی است که به نام خانم فیروز در شمیران ثبت بوده است.

از آدمی که در سال ۱۳۱۰، وقتی که هنوز کاغذ کاربن هم پیدا نمی‌شد، دستگاه فتوکپی به ایران می‌آورد: « خوب یادم است که درس‌هایی که (کام بخش) در مدرسه خلبانی می‌داد، رسم‌هایش را من، مطابق آن چیزی که او می‌داد، برایش می‌کشیدم و او فتوکپی می‌کرد و به شاگردها می‌داد. آن موقع‌ها من در مدرسه متوسطه بودم، (ص ۴۵). یا در همان سال ۱۳۱۰، زمانی که حقوق یک مدیر مدرسه به ماهی ۲۰ تومان هم نمی‌رسید ساعتی دو تومان حق التدریس می‌گرفت: « در حالی که خانواده یک جوان دیگر، که همشاگردی ما بود و به او هم درس می‌دادم. ساعتی دو تومان به من حق التدریس می‌دادند و من نمی‌خواستم بگیرم و به زور در جیب من می‌کردند. (ص ۴۶) و یا در دست آژان‌های سال ۱۳۳۳ بی‌سیم قرار می‌دهد: « او (عباسی) در صبح ۲۱ مرداد ۱۳۳۳ چمدان را از کوچه تنگی به خیابان می‌آورد. یک پاسبان به او مشکوک می‌شود و بی‌سیم می‌زند و همکاران او جمع می‌شوند» (ص ۳۳۵)، بله از چنین آدمی چه انتظاری جز این حرف‌ها می‌رود. آخر کیانوری متخصص جعلیات است: «تنها کار من در دبیرخانه حزب «جعلیات» (تهیه شناسنامه، پاسپورت، مهرهای ویزا و

غیره) بود. «(ص ۴۰۳).

خاطرات کیانوری، بسیار به ادامه جلسات پرسش و پاسخ‌های دفتر حزب در سال‌های نخست انقلاب شبیه است، نه فقط پاسخ‌ها تماماً لفاظی و سخن‌سرایی بی‌سروته و بی‌استناد است، بل که حیرت‌انگیزتر این که سئوالات نیز دست‌کمی از سئوالات تنظیم‌شده در دفتر حزب در همان سال‌ها ندارد. سئوالات صفحه ۹۵ (درباره حزب ایران)، صفحه ۱۲۹ (درباره ارتش شاه)، صفحه ۱۲۹ (درباره فرقه دموکرات)، صفحه ۱۳۶ (درباره اللهیار و جهان‌شاه صالح)، صفحه ۱۵۲ (درباره لنکرانی‌ها)، صفحه ۱۵۴ (درباره انشعابیون و خسرو روزبه)، صفحه ۱۵۴ (درباره محمد مسعود)، صفحه ۱۶۱ (درباره سروژ استپانیان)، صفحه ۱۶۹ (درباره خلیل ملکی و آرمان‌هایش)، صفحه ۱۷۶ (درباره انشعابیون)، صفحه ۲۰۶ (درباره حرف‌های کشاورز)، صفحه ۲۱۵ (درباره هموار شدن راه صعود مصدق به وسیله آمریکائیان)، صفحه ۲۱۹ (نقل قول از جودت در تأیید حرف‌های کیانوری)، صفحه ۲۳۰ (تحلیل ماجرای ۲۳ تیر)، صفحه ۲۸۶ (مسئولیت دکتر مصدق و نظامیان جبهه ملی درباره کودتا)، صفحه ۴۰۳ (نتیجه‌گیری درباره مخالفان کیانوری)، صفحه ۴۰۴ (اظهار نظر درباره اسکندری)، صفحه ۴۱۰ (اظهار نظر درباره امینی)، صفحه ۴۱۶ (درباره تجدید حیات جبهه ملی)، صفحه ۴۲۳ (درباره فراماسون بودن پدر الهیار صالح)، صفحه ۴۶۱ (درباره پیدایش جریان‌های چریکی)، صفحه ۴۷۴ (درباره سازمان نوید) و صفحات ۵۵۸ و ۵۵۶ (درباره بابک امیر خسروی) و نمونه‌های بسیار دیگر از این دست، را نمی‌توان سؤال به حساب آورد، راهنمایی پاسخ‌دهنده و در واقع بلی است که سؤال‌کننده می‌دهد و آقای کیانوری دو دستی می‌قاپد و به آن‌ها می‌چسبد.

چه سیمای حقیری دارد کیانوری در خاطرات! او را به سوی چهره‌هایی می‌رانند، تا دستشان را بلیسد یا پایشان را بگیرد.

کتاب خاطرات از نظر فنی نه به صورت یک دیالوگ افلاطونی برای روشن شدن حقیقت، بل غالباً بدین گونه است که پرسش‌کننده عقیده‌اش را درباره اشخاص و علل رویدادها بیان می‌کند و کیانوری در

تأیید و یا رد نظر پرسش کننده حرف هایش را می زند. گاه این سؤال و جواب ها به مغالزه شبیه تر می شود:

« - در واقع این تصمیم رادمنش و اسکندری دال بر شرکت شما در این حوزه ساده به منظور تحقیر شما بود؟

کیانوری: درست به همین شکل بود ... (ص ۴۰۴)

گذشته از این ویراستار کتاب به جز یک مورد (ص ۵۵۱) فقط مراجعی را در پاورقی آورده که تأیید سخنان کیانوری باشد، گویا هرگز و هیچ کجا در رد نوشته های کیانوری مطلبی نیامده و اگر آمده ویراستار تعهدی در ذکر آن ها نداشته است.

کتاب خاطرات کیانوری از این نظر به تلاشی برای تجدید حیات و اعاده حیثیت به او نزدیک تر شده است. کتاب به کیانوری فرصت می دهد تا علی رغم سیاه کاری هایش، در پایان عمر ژست یک « مؤمن تا آخرین نفس» را به خود بگیرد و برای کسانی امکان چنین رجز خوانی هایی را فراهم آورد:

«خاطرات دکتر نورالدین کیانوری، پاسخ به تاریخ واقعی است. او درس خوانده ترین، جهان بین ترین (!) و محکم ترین این چهار تن است (منظور شاه، علم، ابتهاج و کیانوری است) و کتاب او تصحیح اشتباهات خود، نوعی طلب مغفرت و نشانگر آگاهی اوست. او که در زمانی منفورترین عضو جناح چپ ایران بود، با این کتاب در جایی می نشیند که دیگر هیچ عاملی، حتی مرگ، او را از آن جایگاه پایین نمی کشد و این جایگاهی است که به هیچ یک از رهبران جنبش چپ ایران تعارف نشد و اگر شد، آن ها مجال نیافتند یا نتوانستند در آن قرار گیرند ...» (مسعود بهنود، آدینه ۸۱ - ۸۰، صفحه ۲۶).

البته بر نویسنده این مطلب حرجی نیست. او هیچ کاره ای است که در سی سال اخیر، پیوسته دست در کاسه و نه در آتش مبارزات معاصر داشته است. «حرف» نویسی های ایشان را هم در این اواخر، خیلی جدی نگیرید، همان حکایت نخود و آش، نمد و کلاه و تغار و کاسه لیس است. خاطرات آقای کیانوری نیز مثل خاطرات سایر سردمداران حزب توده،

کمکی به گشوده شدن گره‌های کور نکرده و پاسخی بر سئوال‌های از نظر تاریخی پراهمیتی که درباره چند نقطه عطف حیات حزب توده وجود دارد، نداده است. این خاطرات نیز درباره ۲۸ مرداد، نفوذ ساواک و تحولات ماه‌های قبل از انقلاب در مرکز حزب، یا به تکرار یابوهای دیگران پرداخته و یا گوی سبقت را در مهمل‌گویی از آن‌ها ربوده است. آقای کیانوری، دو دلیل اصلی و مهم عدم مقاومت حزب در ۲۸ مرداد را مخالفت دکتر مصدق با شروع عملیات مقاومت و بعد هم توقیف بیش از ۶۰۰ نفر از اعضاء، کادرها و مسئولین حزب در ۲۷ مرداد که منجر به گسیخته شدن ارتباطات حزبی شد، ذکر کرده است. کاری به این نداریم که مقاومت در برابر کودتا آیا موکول به کسب اجازه از کسی می‌شود یا خیر. جان کلام این جاست که اصل این ادعا صحت ندارد و همان‌طور که در قبل اشاره شد تا کنون تنها شاهد کیانوری برای این تماس شهید مبشری بوده است.

اما درباره‌ی ادعای دوم کیانوری، یعنی ضربه خوردن به توانایی تشکیلاتی حزب در اثر توقیف ۶۰۰ نفر در ۲۷ مرداد. با این که این ادعا نیز منبع دیگری ندارد و به کلی فاقد سند است و آن چه را کیانوری از روزنامه کیهان ۲۹ مرداد ۳۲ نقل کرده یک رتوش خیر و حقه‌بازی است ولی ما ادعای آقای کیانوری را درباره این توقیف‌ها می‌پذیریم ولی در عین حال توجه خوانندگان را به این مطلب از خاطرات‌شان جلب می‌کنیم:

«... من شمار درست افراد حزب و سازمان جوانان را به یاد ندارم، ولی به طور تقریب تعداد افراد حزب و سازمان جوانان در تهران نزدیک به شش هزار نفر می‌شد.» (ص ۲۸۸)

ولی این شاهد راستگوی تاریخ حزب! در نامه‌اش خطاب به کمیته مرکزی مقیم مسکو، که پس از ۲۸ مرداد نوشته، نیرویی را که حزب، حتی در روز سی‌ام تیر ۱۳۳۱ در اختیار داشته، چنین ارزیابی کرده است:

«لابد رفقا می‌دانند که در جریان ۳۰ تیر در حقیقت نیروهای حزبی نقش کوچکی داشتند. اولاً دیر به میدان آمدند و تنها در تهران در بعضی نقاط حرکت کردند و در تهران هم در گرماگرم

مبارزه صبح ۳۰ تیر تعداد کمی از نیروهای ما در میدان بودند، در حالی که ما نیروی قابل توجهی مستقیماً در اختیار داشتیم. قریب ۲۵ هزار نفر افراد متشکل در سازمان‌های مخفی تهران بودند.» (ص ۳۳۲)

این وجدان بیدار حزب! که غیر از خودش بقیه را فاسد و نادرست می‌داند، جای دیگر خاطرات درباره ۳۰ تیر و نقش حزب توده چنین می‌نویسد:

«تظاهرات ۳۰ تیر به دعوت آیت اله کاشانی شروع شد و مردم به حمایت از مصدق به خیابان‌های ریختند حزب توده هم از مردم دعوت کرده بود و توده‌ای‌ها هم فعالانه شرکت کردند ... ما اعلامیه دعوت به تظاهرات را نوشتیم و برای چاپ فرستادیم این اعلامیه ساعت ۱۱ صبح منتشر شد ولی ما قبلاً شبکه حزبی را مطلع کرده بودیم و آن‌ها به خیابان‌ها ریخته بودند.» (ص ۲۴۳)

چنین دورویی‌هایی با تاریخ و با مردم را، آقای بهنود «تصحیح اشتباهات» خوانده‌اند. پس ببینید اصل اشتباهات چه بوده است! باری، آن‌ها، یعنی تمامی رهبری حزب توده، تا امروز حاضر نشده‌اند درباره مسائل پشت پرده‌ی عدم تحرك در ۲۸ مرداد، که سازش بین‌المللی بوده، حرفی بزنند. برای پوشاندن همین حقیقت ساده است که آقای کیانوری و دیگران چنین آسمان و ریسمان‌هایی درباره تلفن به مصدق و کمبود نیرو و غیره به هم بافته‌اند و چون دروغگو و کم حافظه‌اند در عین حال در خاطرات نامه‌ای را چاپ می‌کنند که تمامی ادعاهایشان را نقض می‌کند.

عیناً نظیر همین داستان است، موضوع رخنه ساواک در حزب. گذشته از دیگران، شخص کیانوری درباره عباس شهریاری تا کنون ده‌ها اظهار نظر متناقض در پرسش و پاسخ‌ها، در سایر اسناد حزبی و در خاطرات خود آورده است. در خاطرات می‌نویسد:

«به هر روی، پس از پلنوم نهم (یعنی سال ۱۳۴۰)، که ما به پرونده‌های شعبه ایران رسیدگی کردیم، دکتر فروتن و من با توجه به تجربه اعتماد دکتر رادمنش به حسین یزدی به مسئله عباس شهریاری مشکوک شدیم و به ایرج اسکندری پیشنهاد کردیم که او

را به لاپیزیک بخواهیم و از نزدیک با وی آشنا شویم. به این ترتیب عباسعلی شهریاری به لاپیزیک آمد. در ملاقات با او، شک فروتن و من به او بیش تر شد و برای آزمایش به وی پیشنهاد کردیم که «تو برای حزب زحمت زیاد کشیده‌ای و وقت آن فرارسیده که به آموزش تئوریک خود پردازی و برای احراز مقامات بالاتر در حزب آماده شوی. به نظر ما خانواده‌ات را بخواه که به لاپیزیک بیایند و ما تو و همسرت را به مدرسه عالی حزبی مسکو، که دوره آن سه سال است، می‌فرستیم تا هم زبان یاد بگیری، هم با کشور شوروی آشنا شوی و هم برای کارهای مهم تر حزبی آماده شوی.» با این گفته‌ها، شهریاری به شدت دستپاچه شد و عکس‌العمل روشن او تردید ما را به یقین مبدل کرد. او ادعا کرد که علاوه بر عضویت در حزب توده ایران عضو رسمی حزب کمونیست عراق است و بدون اجازه آن حزب نمی‌تواند هیچ تغییری را در زندگی خود بپذیرد. مسئله برای دکتر فروتن و من روشن بود. لذا به اسکندری پیشنهاد کردیم که از بازگشت او جلوگیری کنیم و تا روشن شدن بیش تر مسائل وی را در جمهوری دموکراتیک آلمان نگه داریم. متأسفانه اسکندری با این پیشنهاد موافقت نکرد ولی موافقت کرد که در پرونده‌اش قید شود که «این مرد به هیچ وجه قابل اعتماد نیست و باید از هر گونه رابطه و دادن مأموریت به او خودداری شود» این نظریه توسط ما در پرونده حزبی شهریاری ثبت شد. «(ص ۴۴۸)

همین مطلب را کیانوری در نکاتی از تاریخ حزب توده ایران چنین بیان کرده است:

«پس از لو رفتن حسین یزدی (یعنی پلنوم دهم سال ۱۳۴۱) کمیسیونی مأمور رسیدگی به تمام سازمان مخفی حزب در ایران و مجاور ایران شد. در آن زمان شهریاری در عراق بود. این کمیسیون شهریاری را احضار کرد و چون درباره‌اش حرف‌هایی زده می‌شد، او را مورد سؤال و جواب قرارداد و به این نتیجه رسید که این فرد غیر قابل اعتماد است و باید از سازمان حزبی

کنار گذارده شود. بدین ترتیب حزب ما شهریاری را کنار گذارد.
من خودم در این کمیسیون شرکت داشتم. « (ص ۴۴)
البته قبلاً کیانوری در پرسش و پاسخ شماره ۱ گفته بود:
« ... ما شهریاری را در سال ۱۳۳۹، به علت نداشتن صلاحیت از
حزب اخراج کردیم. » (صفحه ۲۴)
مختصر قضیه چنین شد: شهریاری در سال ۱۳۳۹ از حزب اخراج می شود،
یک سال بعد به لایزیک احضار می شود با وی سؤال و جواب می کنند و
در پرونده اش قید می شود این فرد غیر قابل اعتماد است، سال پس از آن
مجدداً از حزب کنار گذارده می شود و در آخرین سال بعد، پس از پلنوم
دهم به وسیله رادمنش در رأس تشکیلات تهران قرار می گیرد! ...
« (رادمنش) پس از پلنوم دهم شهریاری را در رأس تشکیلات
تهران حزب قرارداد. تا آن زمان تصور می کنم که شهریاری در
خوزستان سازمانی به راه انداخته بود و نشریه ای به نام شعله
جنوب منتشر می کرد » (ص ۴۴۹)

خوب چه تفسیری باید بر این بی مزه گی های سیاسی نوشت؟
از این قضیه بی آبروتر نحوه لو رفتن شهریاری به روایت آقای کیانوری
است. مطالبی که در این باره در صفحات ۴۵۵ تا ۴۵۹ خاطرات کیانوری
آمده، یک فانتزی کودکانه تمام عیار و خلاصه آن چنین است:

« مرزداران شوروی یک عضو ساواک را، که شهریاری برای
تماس با رادمنش فرستاده است، با استراق سمع پیام رادیویی
ژاندارمری شناسایی و دستگیر می کنند. این فرد در بازجویی
اعتراف می کند که تمام سازمان و حوزه های حزبی در ایران در
مشت ساواک است. سازمان اطلاعات شوروی موضوع را به
اطلاع رادمنش می رساند. ولی رادمنش نمی پذیرد و قضیه را
توطئه دانشجویان و فرقه دموکرات علیه حزب می داند. بعد نوبت
میلیوانف، مسئول بخش خاورمیانه و ایران در کمیته مرکزی حزب
کمونیست شوروی است که اعترافات فرد ساواکی را به رادمنش
نشان دهد، ولی رادمنش باز هم این اعترافات را رد می کند. این
بار کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی است که وارد گود

می‌شود، اسکندری و کام بخش را به مسکو می‌خوانند و تمامی ماجرا را با آن‌ها در میان می‌گذارند. ولی این دو نفر هم قانع نمی‌شوند. تا این که کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، پس از ناامیدی از برخورد جدی هیئت دبیران و رهبری حزب توده و ۳ سال صبر و حوصله، چون مدت بازداشت سه ساله مأمور ساواک رو به اتمام بود دست به دامان کیانوری، که در آن زمان از فعالیت‌های حزبی کنار کشیده بود، می‌شود. کیانوری را به بهانه استراحت به مسکو فرا می‌خوانند و خود میلیوانف، شخصاً در هتل محل اقامت کیانوری به دیدارش می‌رود و یک بار دیگر تمامی ماجرا را با وی در میان می‌گذارد و ملتسمانه از او چاره‌جویی می‌کند. کیانوری به آلمان می‌رود و مطالبی را که از میلیوانف شنیده است در جلسه هیئت دبیران برای اسکندری و کام بخش گزارش می‌کند. ولی این دو نفر با سردی به گزارش او برخورد می‌کنند و کیانوری مجبور می‌شود تا زمان برگزاری پلنوم سیزدهم (آذرماه ۱۳۴۸) صبر کند تا بار دیگر مسئله نفوذ ساواک را در پلنوم طرح نماید در پلنوم کمیسیونی برای رسیدگی تشکیل می‌شود. اسکندری، دانشیان و رادمنش در این کمیسیون به گزارش کیانوری گوش می‌دهند و چون فقط دانشیان با گزارش روی موافق نشان می‌دهد مسئله جدی تلقی می‌شود، رادمنش مورد سؤال قرار می‌گیرد، کیانوری پیروزمندانه به فعالیت‌های حزبی بازمی‌گردد و داستان به خیر و خوشی پایان می‌گیرد.

درست توجه کردید؟ کیانوری می‌گوید یک سلسله از رهبران حزبی شامل رادمنش و اسکندری و حتی شخص کام بخش، که در سراسر خاطرات چشم و گوش مسکو در حزب معرفی می‌شود، ناگهان چند سال متوالی در برابر گزارشات سازمان اطلاعات شوروی درباره شهریاری، اصرارهای شخص میلیوانف و تذکرات مجموعه کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی، سرسختانه دست به مقاومت و حرف نشنوی می‌زنند ولی همین مجموعه به محض این که دانشیان به موضوع توجه می‌کند، دستپاچه و تسلیم می‌شوند.

آیا تا کنون داستانی تا این حد بی سر و ته شنیده بودید؟ برای این که به قدرت پندار بافی در این داستان سرایی پی ببرید فقط ذکر همین چند سطر از خاطرات کافیسست:

«کیانوری: گفته بابک درباره پرخاش من به کام بخش دروغ است. این ادعا از این جهت نادرست است که کام بخش فرد بسیار دقیقی بود و اگر او پیش از جلسه درباره این مسئله با مقامات حزب کمونیست شوروی صحبتی کرده بود، مسلماً خوب درک می کرد و در صورت لزوم آن را به درستی منتقل می نمود. واقعیت این است که او هیچ گونه گفت و گویی در این باره نداشته است. جهانشاهلوهها در خاطراتش درباره ارزیابی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی درباره کام بخش و امثال دانشجویان می نویسد که از نظر حزب کمونیست شوروی کام بخش در مقام یک «ژنرال» بود و امثال دانشجویان در مقام یک «گروه بان» ...» (ص ۴۳۲)

اما چرا کیانوری این همه مهملات درباره تلاش مقامات حزب کمونیست شوروی در مسئله عباس شهریاری از خودش اختراع کرده است؟ برای این که نان مزدوری را حرام نکرده باشد و آبی بریزد تا دست آلوده اربابان اش در این قضیه شست و شو شود. الحق که این گوشه از تاریخ حزب توده چنان ننگین و دردآور است که تا ابد خون شهیدان توده ای و غیر توده ای این فضاقت از جوش نخواهد ایستاد. برای ورود به مطلب ابتدا به این چند سطر از خاطرات کیانوری توجه کنید:

«کیانوری: ببینید! مناسبات ایران و شوروی تا سال ۱۹۶۰، یعنی سال ۱۳۳۹، فوق العاده گیر بود و بدترین فحش ها را به هم می دادند. در سال ۱۳۳۹ شاه مسلماً با تأیید اربابان آمریکایی و انگلیسی اش، از طریق محمد ظاهر شاه - شاه افغانستان - با شوروی مذاکره و تقاضای بهبود روابط کرد و متعهد شد که اجازه استقرار پایگاه موشکی علیه شوروی ندهد. شوروی از مسئله استقرار پایگاه موشکی در ایران فوق العاده وحشت داشت. زیرا در هیچ کجای دنیا آمریکا نمی توانست به این راحتی مهم ترین

منابع و مراکز صنایع استراتژیک شوروی را هدف قرار دهد. البته شاه این کار را با موافقت آمریکایی‌ها کرد و موافقت آمریکایی‌ها هم به این سادگی نبود. در پی ماجرای خلیج خوک‌ها و اصرار کندی بر این که شوروی‌ها موشک‌های خود را از کوبا جمع کنند، یک موافقت صورت گرفت. در این معامله آمریکا ۳ امتیاز به شوروی داد: اول، آمریکا پذیرفت که به خاک کوبا حمله نکند. دوم، آمریکا در ایران و ترکیه و ایتالیا پایگاه موشکی علیه شوروی احداث نکند و ماده سوم را به یاد ندارم، بدین ترتیب، در چهارچوب این توافق، شاه نیز به شوروی تعهد سپرد که در ایران پایگاه موشکی ایجاد نکند، شوروی‌ها بر این اساس سیاست خود را در قبال رژیم شاه تغییر دادند و بهبود روابط آغاز شد. در نتیجه، آقای ایوانف مأمور شد که به ایران بیاید و مطلبی بنویسد که در آن با خوش بینی به وضع ایران نگاه شده بود. «(ص ۴۱۰)

آقای کیانوری از تعهدات آمریکا و شاه به شوروی حرف زده، بخشی از تعهدات شوروی به آمریکا را نیز، که برچیدن موشک‌ها از کوبا بوده، بیان کرده ولی از تعهدات شوروی به شاه سخنی نگفته. کیانوری از مأموریت ایوانف، به عنوان آرایشگر چهره سیاسی شاه پس از این توافق سخن گفته ولی از مأموریت عباس علی شهرباری که در واقع عضو دوا پایه سازمان اطلاعات شوروی و ناظر بر بدنه‌ی احزاب کمونیست ایران، کویت و عراق بوده سخنی نگفته است. جهان‌شاهلوها در بخش دوم خاطراتش درباره‌ی عباس شهرباری می‌نویسد:

«سال ۱۳۴۰ کارگزاران شوروی در ایران کسی را به نام عباس شهرباری یافتند و او را به دکتر رادمنش برای کار حزبی در ایران معرفی کردند تا از نوهسته‌ی حزب توده را پدید آورد... روس‌ها همواره در کشورهای دیگر، حتی در کشورهای کمونیستی، به گفته‌ی خودشان برادر، نیز دور از چشم همگان از این دست نشانندگان خرد و بزرگ دارند و از آن‌ها به هنگام نیاز بهره‌برداری می‌کنند.»

۱۹۰

چند بگو مگو و ...

کیانوری نمی‌تواند بنویسد که جلوگیری از فعالیت جریان‌های چپ و

حزب توده ایران نیز جزیی از توافق با شاه و در واقع همان بند سوم تعهدات شوروی بوده، که ایشان به یاد نمی‌آورند. حسین فرزانه در مقدمه‌ی یادمانده‌های ایرج اسکندری اشاره‌ای دارد که زاویه‌ی تاریکی در این بحث باقی نمی‌گذارد:

«در سال‌های ۴۰ و زمانی که روابط شاه با شوروی‌ها بسیار حسنه بود و بولگانین رئیس شورای عالی اتحاد شوروی با شاه جام می‌زد و «سیاست مستقل ملی» او را می‌ستود، شاه در یکی از گفتارهای خود، برای رفع نگرانی برخی از مقامات قدرت، مطلبی به این مضمون گفته بود که ما از جانب حزب توده نگرانی نداریم زیرا به ما قول داده‌اند که در موقع لزوم جلوی آن‌ها را بگیرند.»

کیانوری در صفحات ۴۴۸ و ۴۴۹ خاطرات اش از توانایی شهرداری در عبور دادن هر کس از مرز شوروی و سفرش به مسکو و آلمان شرقی و عضویت در حزب کمونیست ایران و عراق سخن گفته ولی چه‌گونه بنویسد که شهرداری مأمور بوده است تا با کمک ساواک آن بخش از توافق نامه را که مربوط به تعطیل فعالیت حزب توده در ایران می‌شد، اجرا کند و برای حفظ آبروی ارباب است که این گونه یقه‌ی مسئولین اتحاد شوروی را در مسئله عباس شهرداری می‌دراند.

اگرچریک‌های فدایی جواب شهرداری را، که با خیال‌از همه سوراخت، در خیابان‌ها پرسه می‌زد، با گلوله دادند، فقط به این علت بود که در آن زمان با سفارت شوروی بی‌ارتباط و از مسائل پشت پرده بی‌خبر بودند و گرنه شاید شهرداری تا انقلاب نیز بدون تعرض همه جا جولان می‌داد. حفظ و ابقای شهرداری در تشکیلات حزب، علی‌رغم چند بار اخراج و توبیخ و اظهار شک و غیره و سپردن مقامات بالاتر به وی به دستور رادمنش و نیز همزمانی تقریبی توافق با شاه و شروع به کار مجدد شهرداری، خود دلیل کافی است بر این امر:

«چند ماه بعد، پس از پلنوم دهم، که رفیق رادمنش دو مرتبه دبیر اول حزب شد و مسئول کار مخفی در ایران گردید، وی که اعتماد زیادی به شهرداری داشت بدون اطلاع کمیته مرکزی شهرداری را به کار گرفت و حتی به وی مسئولیت بالاتری نیز داد و برای کار

مخفی به همراه خاوری و حکمت جو به ایران فرستاد» (نکاتی از تاریخ حزب توده ایران، نورالدین کیانوری)
حتی شخص رادمنش که برای سازمان دادن این از همپاشی مأموریت مستقیم داشت علی رغم ماجرای حسین یزدی و عباس علی شهریاری، سال های متوالی دبیر اول حزب باقی ماند و فقط پس از پایان مدت توافق بود که بدون هیچ آسیب و با عزت تمام در حالی که هنوز عضو کمیته مرکزی و دفتر سیاسی بود، محترمانه کنار رفت و جایش را به اسکندری سپرد.

رهبران حزب توده، در آن سال ها، پایه پای توافق نامه با شاه حرکت کردند. در نشریاتشان به نشخوار مدیحه سرایی های ایوانف درباره ی اصلاحات ارضی و غیره پرداختند، صدای بلندگوی تز همزیستی مسالمت آمیز را بالا بردند و در برابر سیل دعوت های استراحت، دانسته و آگاه، بقایای در حال تجدید حیات حزب را به دهان ساواک فرو کردند. اما علامت ستوال بزرگ در تمام این ماجرا، همزمان بودن آغاز فعالیت شهریاری به عنوان مسئول تشکیلات داخل کشور با خروج داوطلبانه کیانوری از تشکیلات مرکزی است.

«به خودم گفتم تا وقتی که من در لایزیک هستم هر اتفاقی که بیفتد و هر بی عرضگی که بکنند به گردن کیانوری خواهند گذاشت. بنابراین پیشنهاد کردم که به طور کلی از کار در دبیرخانه کمیته مرکزی کناره گیری کنیم» (ص ۳۹۸)
می بینید که کیانوری از پیش منتظر اتفاق تازه و بی عرضگی جدید است. آیا شخص جاه طلبی چون کیانوری ممکن است بدون کسب دستور، داوطلبانه از مقامات حزبی کنار رود؟

کناره گیری کیانوری بر طبق تصریح صفحه ۴۰۰ خاطرات، در اواسط سال ۱۳۴۱ بوده است و ورود شهریاری به عنوان مسئول تشکیلات تهران نیز بنابر مضمون صفحه ۴۴۹ خاطرات پس از پلنوم دهم یعنی پس از فروردین ۱۳۴۱ بوده است بدین ترتیب معلوم می شود که یکی از طرفین توافق پای کیانوری را تا پایان ماجرای شهریاری از حزب بیرون کشید زیرا لازم بود او را برای روز مبادا و بازی های بعدی ذخیره کنند.

مگر خود کیانوری نگفته است :

« امپریالیست‌ها به افرادی مأموریت می‌دهند که ۲۰ سال صبر کن تا به تو بگویم چه باید بکنی » (ص ۴۲۶)
و یا مگر درباره جبهه ملی نوشته است :

« به هر حال آمریکایی‌ها نسبت به حفظ و بقای جبهه ملی علاقه مند بودند و این جریان را وزنه‌ای برای سیاست خود در ایران می‌دانستند و نمی‌خواستند حذف شود آن‌ها جبهه ملی را برای روز مبادا می‌خواستند و در جریان انقلاب دیدیم که این‌ها را از آب نمک بیرون آوردند » (ص ۴۲۶)

ما هم در جریان انقلاب دیدیم که کیانوری را ، تر و تازه، از آب نمک حزب توده به چه منظور بیرون آوردند ! ... به این فراز از خاطرات توجه کنید و ببینید چه گونه ممکن است یک لغزش ساده زبان، معج آدم را در یک مسئله اساسی گیر بیاندازد :

« تاثیر شکست فرقه بر حزب فوق العاده سنگین بود. حزب به تمام معنا و تا دقیقه آخر از فرقه حمایت کرد و باز بدون اطلاع حزب این عقب‌نشینی انجام گرفت، بدون این که حزب اطلاع داشته باشد و خود را آماده کند. معمولاً برای چنین آمادگی یکی دو ماه وقت لازم است و چنین نشد. چرا؟ یک دلیل این است که مقامات شوروی به رهبری حزب توده ایران آن اعتماد را نداشتند و می‌ترسیدند که موضوع از آن جا درز کند.

- پس احتمال وجود «نفوذی» در راس حزب برای شوروی‌ها مطرح بوده است؟

کیانوری: نه، نه، من این را نمی‌گویم. ولی شوروی‌ها همیشه می‌گفتند که کافی است اسکندری بداند، ساواک هم می‌داند.
- پس چرا اسکندری را در راس حزب قرار دادند؟ اگر بحث فقط روی ایرج بود، می‌توانستند او را تصفیه کنند.

کیانوری: بحث روی ایرج نبود. شوروی‌ها معتقد بودند که احتمال این که بالاخره آمریکا و انگلیس، اینتلیجنس سرویس و سیا، در رهبری حزب نفوذ کرده باشد هست. این احتمال را

همیشه باید داد. من می گویم که آن‌ها این احتمال را مدنظر داشتند و لذا اطلاع ندادند، همین!» (ص ۱۰۳)
و اما درباره فعالیت کیانوری پس از پلنوم چهاردهم (۱۳۴۹). در این باره کتاب خاطرات کیانوری از لاف و گزاف‌های بی پایه مملو است. کیانوری در یک عرصه‌ی به گمان خودش خالی و بلا منازع دائماً می تازد و گردد و خاک به راه می اندازد:

«البته اسکندری با پیشنهاد من با سردی و بی میلی برخورد کرد ولی هیئت اجراییه چون راه چاره دیگری نمی دید، در نهایت موافقت کرد و کار من در شعبه تشکیلات کل آغاز شد. بدین ترتیب یک سازمان جدید در تشکیلات دایر شد که طی هفت سال فعالیت آن، از سال ۵۰ تا پیروزی انقلاب در سال‌های ۵۷ علی رغم تلاش ساواک به هیچ وجه لو نرفت و با موفقیت به کار خود ادامه داد.» (ص ۴۷۲)

کیانوری در خاطرات اش دائماً دچار این توهم است که گویا حتی یک برگ سند و یا یک شاهد زنده وجود ندارد تا سند را به پوزه اش بکوبد و دست اش را رو کند. کیانوری باد در آستین می اندازد که ۷ سال تشکیلات درون مرزی حزب توده را علی رغم تلاش ساواک بدون آسیب راه برده است. چه مهملاتی!!! ...

در اسفند ماه سال ۵۲ رادیو پیک ایران، طی تفسیری درباره پایان ماجرای عباس شهریاری، به طور رسمی و علنی اعلام کرد: حزب توده ایران هیچ ارتباط سازمانی - تشکیلاتی با داخل کشور ندارد و هشدار داد هر کس به عنوان رابط کمیته مرکزی به هواداران و علاقه مندان حزب رجوع کند بدون استثنا عامل ساواک است و سپس توضیح داد که علاقه مندان برای ارتباط با حزب باید از طریق مکاتبه و تماس حضوری مستقیماً با کمیته مرکزی حزب مربوط شوند.

در تیر ماه ۱۳۵۴ پلنوم پانزدهم تشکیل می شود. این همان پلنومی است که در آن، برنامه، اساسنامه و آیین نامه جدید از تصویب کمیته مرکزی می گذرد. حزب توده ایران ناگهان و پس از این که معلوم شد هیچ رابطه‌ای با کشور ندارد، در این پلنوم رسماً به عنوان حزب طراز نوین

طبقه کارگر ایران معرفی می‌شود! بوق و کرنا راه می‌افتد، جشن می‌گیرند و قسم می‌خورند که از آن پس حزب به راه صحیح خواهد افتاد و شعبه تشکیلات موظف می‌شود که بر اساس تصمیمات سرنوشت ساز پلنوم پانزدهم به تجدید حیات حزب در ایران پردازد.

«در آذر ماه سال ۱۳۵۴ طرح برنامه و آئین نامه کنونی حزب توده ایران، پس از آن که بیش از دو سال به بحث و اظهارنظر تمام سازمان‌های حزبی گذاشته شد، به طور نهایی از تصویب پلنوم پانزدهم کمیته مرکزی گذشت.»

«شعبه تشکیلات کوشید با کار پی‌گیر و بر پایه‌ی تصمیمات پلنوم پانزدهم با مراعات اکید اصول پنهان‌کاری، کار احیای سازمان‌های حزبی را، که در دوران پلنوم پانزدهم هنوز اولین گام‌های خود را برمی‌داشت، با سرعت قابل توجهی به پیش براند.» (اسناد پلنوم شانزدهم، مردم، شماره ۱)

اما موضوع این پلنوم مهم در خاطرات کیانوری از چند کلمه تجاوز نمی‌کند، زیرا کیانوری علاقه مند نیست آغاز کار شعبه تشکیلات، یعنی سال ۱۳۵۴ و نه آن طور که او ادعا می‌کند سال ۱۳۵۰، برای همه روشن شود.

«در جریان بحث اسکندری، به برگزاری پلنوم پانزدهم در تیر ماه ۱۳۵۴ اشاره کردید. لطفاً تغییرات کمیته مرکزی و هیئت اجراییه در این پلنوم را بفرمائید.

کیانوری: درباره تغییر در ترکیب کمیته مرکزی در پلنوم پانزدهم به درستی چیزی در خاطر ندارم. تغییرات دامنه‌دار در پلنوم شانزدهم انجام گرفت.» (ص ۴۸۶)

تمام شد. اظهار عقیده کیانوری درباره پلنوم پانزدهم همین دو سطر از کتاب خاطرات است. و از این پس، بسیاری مطالب مغلوط است که کیانوری درباره تشکیلات حزب توده، تیزابی، سازمان نوید، هاتفی و غیره سرهم می‌کند و ارژدهایی را به صفحه می‌آورد که علی‌رغم دود و آتشی که از دهان‌اش بیرون می‌زند، کاغذی است.

حقیقت مطلق این است که تا اواخر سال ۵۴ شعبه تشکیلات حزب توده

ایران موفق به برقراری حتی یک ارتباط، تصریح می‌کنم حتی یک ارتباط با ایران نشد. تا حدی که کیانوری درباره تماس خانم فاطمه مدرسی با مرکز حزب در اروپا ذوق زدگی خود را نمی‌تواند پنهان کند:

«این پیک تأثیر زیادی روی ما گذاشت و ما از پیدایش چنین جریانی بسیار خوشحال و امیدوار شدیم.» (ص ۴۷۶)

از سال ۱۳۵۴ تا سال ۱۳۵۷ نیز سازمان حزب توده، که عمده‌تأ همان سازمان نوید بوده است، به صورتی بدتر از دوران شهریاری کاملاً در قبضه ساواک بوده است. برای روشن‌تر شدن مطلب، حالا زمان آن است که هرچند به اختصار درباره همین گروه، یعنی گروهی که میراث هوشنگ تیزابی، به سوی حزب - نوید بعدی - را تصاحب کردند حرف زده شود. من با تیزابی در اوئل دهه چهل در یک محفل روشنفکری که عمده‌تأ دانشجویی بود، آشنا شدم. خود تیزابی در آن زمان دانشجوی سال اول یا دوم پزشکی بود، روزی درباره‌ی این شخص باید یک تک‌نگاری مفصل بنویسم. رخصاره‌ای مهتابی، اندامی ضعیف، قامتی بالنسبه کوتاه و چشمانی سبز و درخشان داشت. در گفتار و رفتار تند و تیز بود. همین که فهمید از چاپ سررشته‌ای دارم، به من علاقه نشان داد. یک چریک کامل بود. بوی تمایلات توده‌ای من که به مشام‌اش رسید، سری به افسوس تکان داد، ولی راهش را نگرفت که برود. معلوم شد نقشه‌هایی در سر دارد. می‌خواست ببیند که آیا می‌تواند با وسایل ابتدایی بلیط اتوبوس چاپ کند. پیش خودش فکر کرده بود اگر بلیط دو ریالی اتوبوس را به قیمت یک ریال بفروشد، در بین دانشجویان مشتری فراوان پیدا می‌کند و پول خرید اسلحه و احتیاجات نخستین یک سازمان چریکی را فراهم خواهد کرد! کمی خنده‌دار است ولی غیر از من، محمد هل اتائی هم در جریان این طرح بدیع قرار گرفت. کمی با او شوخی کردیم و یادآور شدیم که از این طریق برای به دست آوردن یکصد تومان باید یک هزار فقره جرم مرتکب شود که احتمال عدم موفقیت در آن بسیار است. چندی بعد با نقشه تازه‌ای پیدایش شد. فهمیدیم که از طریق یک اسلحه کمربندی عهد عتیق روسی دست و پا کرده و خیال دارد وسائل آزمایشگاه فیزیک دانشگاه تهران را سرقت کند. مرا به دیدن آزمایشگاه برد.

آزمایشگاه پر و پیمانی بود: انواع میکروسکوپ‌ها، دستگاه‌های اندازه‌گیری مختلف و ده‌ها نوع ترانس‌های برق. می‌گفت برای تمام آن‌ها مشتری دارد و در فاصله کوتاهی صاحب چند ده هزار تومان خواهد شد و تشکیلاتی به راه خواهد انداخت. گفتم: ما به حزب احتیاج داریم نه سازمان چریکی. سرمایه ما مردم هستند: کارگران، مردم میانه حال و کشاورزان. با پول و چند نفر روشنفکر نمی‌توان سازمان به راه انداخت. باید حرفی بزنی که توجه مردم را جلب کند. معلوم بود که گوش‌اش بدهکار نیست. دعوت کرد که با او در سرقت آزمایشگاه همکاری کنم، نپذیرفتم. گفت پس از سرقت اثاثیه را حداکثر برای یک ماه مخفی کنم، پذیرفتم. آزمایشگاه را تخلیه کرد و وسایل را به خانه ما آورد که در آن زمان در محله امام زاده یحیی بود. بعد به تدریج بخش اعظم آن‌ها را فروخت، اول میکروسکوپ‌ها، بعد ترانس‌ها و خرده ریزهای دیگر و فقط چند تکه دیگر مانده بود که دستگیر شد. ظاهراً در شب سرقت از یک ماشین د. کا. و زرد رنگ استفاده کرده بودند. وقتی اثاثیه را به داخل ماشین می‌بردند، یک نفر که در کنار خیابان ۲۱ آذر آن زمان خوابیده بود متوجه این نقل و انتقال می‌شود. پلیس در تحقیقات بعدی به این شخص می‌رسد و او فقط می‌گوید که یک د. کا. و زرد رنگ را دیده که چند نفر گونی‌هایی را به داخل آن منتقل می‌کرده‌اند. مؤسسه‌های کرایه اتومبیل را چک می‌کنند و بالاخره به یکی از افراد تیم سرقت می‌رسند. او را دستگیر می‌کنند، کتک‌اش می‌زنند و او در همان دقایق اول با باد و بروت می‌گوید که منظورش از سرقت پول نبوده و هدف‌های عالی‌تری داشته و بقیه قضایا نگفته معلوم است. تیزابی را می‌گیرند، اسلحه کمبری عهد بوق‌اش را هم پیدا می‌کنند و به ۵ سال زندان محکوم می‌شود. در زندان افسران توده‌ای رویش اثر می‌گذارند و معقول‌تر می‌شود. فردای روز آزادی‌اش به دیدن من آمد. این هم یکی از آن کارهایش بود که آدم را کلافه می‌کرد. به پنهان کاری علاقه چندانی نداشت، مبارزه را حق خودش می‌دانست و معتقد بود که نباید بیش از اندازه به پلیس بها داد. باری از من خواست که روی او حساب تازه‌ای باز کنم. روشن‌اش کردم که به‌ترین کار راه انداختن نشریه‌ای است که در آن

ضرورت داشتن حزب، مطالعات منظم و کار تشکیلاتی کلاسیک را توضیح داد. گفتم جریان‌های سیاسی باید قبل از هر اقدامی به مطالعه مسائل و شرایط اجتماعی بپردازند. باید تحلیل سیاسی از اوضاع داخلی و جهان به عمل روزمره همه ما تبدیل شود. گفتم که ضرورت کار مسلحانه باید از درون این تحلیل و احتجاج بیرون بیاید و تصمیم در این باره باید در عالی‌ترین مقامات یک حزب و با ارزیابی تمام جوانب ملی و بین‌المللی و تأمین منابع تدارکاتی وسیع صورت بگیرد، نه به وسیله چند نفر روشنفکر جدا از توده، و گفتم که برای رسیدن به چنین هدفی، کار را باید از انتشار یک نشریه که زبان همه گروه‌های رزمنده باشد و تمامی آن‌ها را به نقطه‌ی مشترکی وصل کند آغاز کرد. هنوز حزب توده را قبول نداشت. برای به دست آوردن دل‌اش گفتم که حزب حتماً نباید همان حزب توده باشد. وقتی ما ضرورت حزب را برای همه توضیح دادیم و قانع شدند، این جمع است که تصمیم می‌گیرد حزب توده را برگزیند و یا بنای یک حزب کمونیست جدید را بالا ببرد. بالاخره قانع شد. برایش توضیح دادم که به خود او اعتماد کامل دارم ولی علاقه‌مند نیستم کسانی بین من و او قرار گیرند. پیشنهاد کردم که او نمای بیرونی نشریه باشد و من پشت پرده باقی بمانم. این را هم پذیرفت و ما کار راه‌اندازی «به سوی حزب» را آغاز کردیم.

آن زمان من چاپخانه نقش جهان را تجدید سازمان می‌کردم. نقشه گارسه حروف چینی را به تیزابی دادم. رفیق نجاری داشت که در زندان با او آشنا شده بود. گارسه‌ای به شکل یک کیف دستی قابل انتقال ساخت در نهایت زیبایی و ظرافت. این گارسه یک کاردستی بسیار دیدنی بود با دسته و رویه که هیچ شکی را بر نمی‌انگیخت. بعد به تدریج حروف و وسائل دیگر را تحویل‌اش دادم. برخی از آدم‌هایی را که دوروبرش بودند و قرار بود با آن‌ها کار کند و خود قادر به تصمیم‌گیری درباره‌شان نبود، به تمهیدی می‌دیدم. در کوه، در رستوران، در پارک و به اشکال مختلف دیگر. از جمله آن‌ها محمد بنایی بود و رحمان هاتفی و چند نفر دیگر. من خودم نیز بعضی‌ها را که نشان کرده بودم، به او پیشنهاد می‌دادم تا برای جذبشان اقدام کند. از جمله کارگری بود در چاپ میهن. هوشنگ

گزارش داد که یک کادر مطمئن و قابل اتکاء است. یکی دو هفته بعد، بلیط بخت آزمایی این کارگر برنده جایزه اول شد. آن موقع این جایزه سی هزار تومان بود. در تماس بعدی دوست برنده ما به هوشنگ گفته بود: اوضاع اجتماعی ایران مناسب اقدام نیست! ما مدت ها به این پیش آمد می خندیدیم.

چیزی را که کیانوری نمی داند این بود که در میانه کار، یعنی اواسط سال ۵۲ تیزابی غیب اش زد و چند ماه بعد که دوباره پیدایش شد بی اندازه معقول تر شده بود. معلوم شد که دوباره دستگیر شده و قریب ۴ - ۵ ماه زیر بازجویی و در سلول بوده. می گفت در شب دستگیری دو جیب پلیس به در خانه اشان آمده، و تیزابی رحمان هاتفی را دیده که در جیب اول بین دو افسر شهربانی نشسته است. و از آن پس تا زمانی که با هم بودیم، اصرار داشت که هاتفی پلیس است. هاتفی هم همزمان با هوشنگ پس از چند ماه بازداشت آزاد شد و به کارش در هیئت تحریریه روزنامه کیهان بازگشت. برایم عجیب بود که هاتفی پس از بازداشت به چنان جای حساسی بازگردد ته و توی قضیه را که در آوردم، معلوم شد که حق با تیزابی بود. این که کیانوری می گوید هاتفی اسدی را در کیهان جذب کرده بود، دروغ محض است. هاتفی و اسدی از سال ۱۳۵۲ به بعد به یک تیم مأمور ساواک در روزنامه کیهان تبدیل شده بودند.

تیزابی پس از این بازداشت دیگر به خانه اشان بازنگشت می گفت نمی خواهد یک بار دیگر پلیس را مستقیماً بالای سرش ببرند. یکی دو ماهی در خانه من بود که در آن زمان در سه راه امین حضور زندگی می کردم و بعد هم یک اتاق تکی در خیابان ایران گرفت و برای مخارج اش در خیابان تهران نو تراش کاری می کرد. به او اعتراض کردم چرا وقت اش را برای ۵ - ۶ تومان هدر می دهد. می گفت موضوع پول نیست می خواهد مستقیماً پرولتاریا را تجربه کند و با آن ها در تماس باشد! من کم کم به سلامت عقل او شک می کردم. اصرار داشتم بنشیند و با انگلیسی خوبی که می داند، آثار کلاسیک را ترجمه کند. می توانستیم بخش هایی از آن را در «به سوی حزب» بیاوریم، ولی او گوشش بدهکار نبود. خود من سرمقاله شماره اول را درباره ضرورت توجه به حزب و

مقاله‌ای در نقد جزوه پویان نوشته بودم.

تا آن زمان تقریباً تمام مقدمات کار آماده بود و به دنبال یک ماشین چاپ دستی بودیم. هوشنگ تمامی وسایل چاپ را در زیر زمین خانه دوستی که من نمی‌شناختم و علی رغم اصرار او برای بازدید محل مطلقاً طفره می‌رفتم، جمع کرده بود. تا این که روزی برای کاری به چاپخانه الوان در ابتدای خیابان حقوقی رفته بودم. در گوشه‌ای یک پرس چاپ دسته بلند آلمانی را دیدم، از آن‌ها که ۶۰ - ۷۰ سال از عمرش می‌گذشت. صفحه متحرك و فشار قابل تنظیم داشت، دستگاه دقیقی که جایش در موزه چاپ خالی بود. کمی با آن ور رفتم و دستگیرم شد که یک نمونه عالی باقی مانده از گنجینه وسایل چاپ قدیمی است. سؤال که کردم معلوم شد که پرس بدون مصرف در همان گوشه افتاده و جزو اثاثیه قدیمی از رده خارج چاپخانه است. ده روزی بعد تیزابی را فرستادم و به عنوان آدمی که ماشین‌های قراضه را برای ذوب می‌خرد، پرس را به دو هزار و پانصد تومان که در آن زمان پول و سوسه انگیزی بود، خرید. یک قطع ۲۰×۳۰ سانتی متری را به عالی‌ترین صورت چاپ می‌کرد. حساسیت تنظیم فشار آن عالی بود و برای میزان کردن ورق کاغذ یک نشانه ثابت داشت.

دیگر همه چیز آماده می‌شد. مانده بود یک نورد مرکب زنی و یک صفحه سنگی برای پخش کردن مرکب. آن‌ها را نیز آماده کردم و قرار تحویل‌اش را گذاشتم. به گمانم فروردین ماه ۵۳ بود. قرارمان این بود که اولین شماره به سوی حزب را روز اول ماه مه منتشر کنیم و قرار کلی ترمان این که پس از شماره دوم من به آلمان بروم، با حزب تماس بگیرم و به خیال خودمان با سازمان‌های حزبی در ایران یکی بشویم. البته تیزابی به این امر اخیر اعتراض داشت و آن را موکول به گفت و گوهای مفصل با رهبری حزب توده می‌کرد. شبی که برای بردن آخرین وسایل به چاپخانه آمد، من که در تاریکی و با استتار کامل پشت پنجره در انتظارش بودم، پس از این که هوشنگ رسید، کسی را دیدم که آن سوی کوچه به فاصله چند قدمی ایستاد. هوشنگ ۵ دقیقه‌ای زنگ زد و سپس راه افتاد. من بلافاصله در کوچه تاریک هر دوشان را تعقیب کردم. ابتدا گمان کرده

بودم که ممکن است هوشنگ یکی از افراد تیم اش را برای مراقبت همراه آورده باشد. ولی در ابتدای خیابان منوچهری تعقیب کننده داخل یک پیکان شد روی صندلی عقب نشست و یک نفر دیگر را برای ادامه تعقیب فرستاد.

به خانه که رسیدم، تیزابی تلفن کرد. تمام ماجرا را برایش گفتم و خواهش کردم همه کارها را متوقف و بچه های تیم را پراکنده کند. نپذیرفت. معتقد بود که اشتباه کرده ام و تعقیب از طرف بچه های خودشان برای مراقبت بوده. قضیه ماشین پیکان و ادامه تعقیب را تکرار کردم. باز هم نپذیرفت و مرا به ترس متهم کرد معلوم شد شعله اشتیاق به عمل، عقل اش را سوزانده است. برایش آرزوی موفقیت کردم و تماس ما قطع شد. چند ماه بعد خبر کشته شدن اش را در کیهان خواندم. مدت ها تمام چاپخانه و شخص من زیر نگاه ساواک بودیم. هر شگردی بلد بودم برای رد گم کردن به کار بردم که داستان های شنیدنی دارد. بعدها وقتی در سال ۵۷ دستگیر شدم و اتفاقاً نامه ای به خط کیانوری به رمز همراهم بود، رسولی سرباز جوی کمیته مشترک که بازجوی پرونده ام بود، می گفت که به علت آن تعقیب و مراقبت های ناموفق برایم تقاضای اعدام خواهد کرد.

باری آن چه را کیانوری درباره تیزابی نوشته، روایت دست و پا شکسته ای است از این طرف و آن طرف از جمله این که کیانوری احتمال می دهد که هوشنگ را شوهر خواهرش لو داده باشد (ص ۴۷۵). این مطلب درست نیست. اولاً هوشنگ شوهر خواهرش را خوب می شناخت و از ابتدا با ازدواج آن ها موافق نبود و محال بود بگذارد چنان آدمی از کارش سر در آورد و دوم این که هوشنگ در یک سال آخر زندگی، مطلقاً جز با پدرش که مغازه صفحه فروشی در خیابان گرگان داشت، تماس دیگری با خانواده اش نداشت.

البته کیانوری درباره من طوری حرف زده که گویا ما به تصادف روزی در آلمان غربی به هم برخوردیم و در همان ابتدای کار چون من نقشه قتل شاه را داشته ام، از یکدیگر فاصله گرفته ایم و من دنبال ادامه کلاه برداری هایم رفته ام که سرانجام نیز به کلاه برداری از حزب و اخراج من منجر شده است و غیره و غیره ...

من از این اظهار نظر وی درباره خودم بی اندازه راضی ام. زیرا عصبیتی که کیانوری نسبت به من نشان می دهد و هر سطر گفتارش از آن انباشته است، به خوبی نشان می دهد که به سهم خود ضربه مؤثری بر جاه طلبی ها و عوام فریبی هایش زده ام.

من احتمال می دهم هوشنگ را رحمان هاتفی لو داده باشد. رحمان که پس از بازداشت سال ۵۲ متوجه عدم اطمینان و بی اعتنایی هوشنگ به خودش شده بود نسبت به وی کینه داشت. از سوی دیگر رحمان عنصر بسیار جاه طلبی بود. او به خوبی می دانست که از طریق «به سوی حزب» می تواند جای پای محکمی در حزب و در سطح جنبش برای خودش دست و پا کند و پس از این که سر هوشنگ زیر آب رفت بلافاصله و به نظر من، به کمک ساواک، میراث او را در دست گرفت و به حزب نزدیک شد. در حالی که او در سازمان دهی اولیه «به سوی حزب» حتی به قدر خردلی نقش نداشت و کسی را نمی شناخت. امیدوارم روزی اسناد ساواک منتشر شود تا عیار این حدس نزدیک به یقین من معلوم شود که هاتفی نوید را با کمک ساواک منتشر می کرد. از نظر ساواک «نوید» می توانست تا عمق نه فقط حزب، بل که تمامی سازمان های سیاسی آن روز نفوذ کند و به عامل مؤثری برای شناسایی جریان های مخفی رو به گسترش آن روز تبدیل شود. دلیل مشخص من برای این ادعا این است که گروه نوید فاقد یک سازمان توزیع قابل توجه بود. حزب توده هم در سال های ۵۴ و ۵۵ و حتی ۵۶ فاقد ارتباط داخلی لازم برای کمک به توزیع نوید بود. ولی نشریه نوید تقریباً در فاصله چند روز پس از انتشار در تمام استان ها و بیش تر هم در سطح ادارات دولتی دیده می شد. تقریباً هر کس که در آن روزها تابلویی از فعالیت های اجتماعی از خود نشان می داد، به موقع یک نسخه نوید را در اطرافش پیدا می کرد. به نظر من چنین شبکه توزیع منظم و وسیعی آن هم در سطح ادارات دولتی فقط می توانست با کمک سازمان های اطلاعاتی انجام شود. به خصوص وقتی که بدانیم مسئول توزیع در سازمان نوید رحمان هاتفی بود و این را هم اضافه کنم که هاتفی با وجود سابقه سیاسی و زندان در روزنامه کیهان مسئولیتی داشت که محال بود در کنترل شدید ساواک نباشد. البته انقلاب

ایران اجازه نداد که تمامی طرح هاتفی - ساواک به اجرا درآید. ولی حد اقل این بود که تا اواخر سال ۵۶ هاتفی موفق شده بود از وسط کمیته مرکزی حزب توده ایران سر درآورد. این شک من درباره هاتفی بر زمینه‌ی تهی نیست. تردیدی ندارم که او مسئول دستگیری دوم تیزابی بوده. تیزابی در این باره حساسیت ویژه‌ای داشت. او هرگز بدون دلیل پرنسیب هیچ مبارزی را نمی‌آلود، ولی درباره هاتفی به چنان یقینی رسیده بود که به کلی با او قطع رابطه کرد. این که هاتفی پستی را اشغال کرده بود که مشابه آن هرگز در اختیار کسی که از نظر ساواک مسئله دار باشد نبوده است، نیز جای تأمل بسیار دارد. توجه کنید که هاتفی در انتشار نوید بااسدی و پرتوی همکاری می‌کرده، وضعیت اسدی نگفته پیداست، در مورد پرتوی هم اینک شک‌ها از مرز حدس و گمان گذشته است. ممکن نیست هاتفی آن قدر زیرک بوده باشد که در ضلع سالم یک مثلث معیوب قرار گیرد. ازسوی دیگر و مهم‌تر از همه، اصولاً تا امروز آشکار نشده است که میراث تیزابی از کدام کانال به هاتفی منتقل شده است.

طبری، پس از دستگیری، که به طور قطع در جریان بسیاری از مسایل پشت پرده در طول بازجویی‌هایش قرار گرفته بود، درباره جریان نوید و شخص رحمان هاتفی در «کژراهه» اشاراتی دارد، که شنیدنی است.

«سازمان نوید نفوذ قابل توجهی در تحریریه روزنامه کیهان داشت. رحمان هاتفی یکی از دو نفر رهبران اصلی نوید در کیهان معاون امیر طاهری سردبیر کیهان بود و او در کیهان بر عناصر توده‌ای که در کیهان کار می‌کردند، نظارت و رهبری داشت ... حزب توده از طریق عوامل خود در کیهان کوشید با مستمسک قرار دادن چند نفری از عناصر منشعب از چریک‌های فدایی که مانند صدها و هزاران جوان دیگر در خیابان‌های تهران حضور داشتند، برای حزب توده نقش و سابقه‌ی فعالیت مسلحانه ملی نه به سود انقلاب کسب کند و اعتبار از دست رفته‌ی آن را به عنوان یک حزب سازش کار در قبال رژیم شاه پنهان دارد.

قرائنی در دست است که فعالیت نوید در سال اوج‌گیری انقلاب اسلامی نمی‌توانست از دید «سیا و ساواک» دور باشد، از جمله

مسئولیت هاتفی علی رغم روشن بودن مواضع فکری و سوابق سیاسی اش در مقام مهم گرداندگی کیهان. آیا فعالیت چشم گیر نوید نوعی باج دهی از جانب سیا به شوروی برای تسهیل رخنه این ابرقدرت در انقلاب اسلامی نبود؟ از این قبیل سئوالات باز هم می توان مطرح ساخت و پاسخ آن بدون شک بر جمهوری اسلامی پنهان نیست. «(کژراهه، صفحه ۲۹۶ و ۲۹۷)

همه می دانند که دستگیری رحمان هاتفی در ارتباط با یک گروه مائوئیست بود، که تقریباً تمامی آن ها در زندان ضعف نشان دادند. تفکر سیاسی رحمان پیوسته با ضدیت هیستریک با شوروی و حزب توده آغاز می شد. او در زندان و در مراحل نخستین بازجویی دست به خودکشی زد که این عمل، از نظر ساواک، او را به منبع اصلی اطلاعات تبدیل می کرد. اگر کسی گمان می کند که پس از خودکشی، رحمان می توانسته بدون تغییر موضع و بدون تعهد همکاری و با محکومیتی کم تر از یک سال آزاد شود و یکسره به معاونت دکتر سمسار در هیئت تحریریه کیهان برگردد. این کس به طور قطع ساواک را دست کم گرفته و عملکرد سازمان و قدرت آن را به مرور زمان فراموش کرده است. آن چه را که من بر عهده خود می دانستم، گفتم مسلماً حقیقت - هر چه هست - دیر یا زود و برای همه روشن خواهد شد.

می توان فرض کرد همان دست هایی که کیانوری را در زمان تسلط شهریاری بر تشکیلات تهران، از مرکز حزب دور و تطهیر کرد با انتشار بدون اشکال نوید جای پای وی را در رهبری جدید محکم و محکم تر نمود تا سرانجام به دبیر اولی او منجر شد.

البته در میان مطالبی که کیانوری در صفحات ۵۱۶، ۵۱۷ و ۵۲۸ خاطرات اش درباره من آورده، سه مطلب بسیار جالب وجود دارد که به کار این نوشته خواهد خورد. یکی قصد من برای ترور شاه، دیگر این که شماره های نخستین روزنامه مردم زیر نظر من چاپ می شد و یکی هم این که او از مطالبی که من در دادگاه انقلاب گفته ام خبر دارد.

حقیقت این است که من در اواخر سال ۵۴ به برلین غربی رفتم و از طریق دوستانی به جست و جوی رابطی برای تشکیلات حزب توده در برلن

برآمدم. شخصی به نام حسینی را معرفی کردند که بعدها فهمیدم کارش فقط جمع آوری کمک است و از کیانوری پورسانت دریافت می کند. نامه مستقیمی برای طبری به آدرس نشریات حزب در سوئد فرستادم، خودم را معرفی و تقاضای ملاقات کردم. یکی دو ماه بعد در اوائل سال ۵۵ نامه ای برایم رسید و قرار ملاقاتی تعیین شد. به برلین غربی رفتم و طبق راهنمایی، خودم را به قسمت کنترل مرزداری برلن شرقی معرفی کردم. به راحتی از قسمت کنترل عبور کردم و آن سوی دیوار سوار ماشین کیانوری شدم که گمانم یک مسکوویچ یا فیات سفید رنگ بود. توی ماشین عباس (کاظم ندیم) هم بود. راهی الکساندر پلاتس شدیم. از پله های مهمانخانه ی حزبی سمت چپ میدان بالا رفتیم. کیانوری به شوخی گفت از در این مهمانخانه کم تر از شیر وارد نمی شود. لابد منظورش خودش بوده است. باری نشستیم و گپ زدیم. من ماجرای کامل تیزابی را بدون اشاره به مسئله هاتفی برایش شرح دادم و بعد گفتم که او پیش من میراثی دارد: بقایای اثاثیه آزمایشگاه فیزیک دانشگاه تهران و بعضی دست نویس های مربوط به «به سوی حزب». آن روز کیانوری فقط نسبت به آن اثاثیه علاقه نشان داد و خواست یک تکه از آن ها را برایش ببرم. سه ماه بعد یک کنتور را که ذرات رایو اکتیو هوا را می شمرد و دستگاه رویهم رفته سنگین و به ظاهر گران قیمتی بود، برایش بردم. حمل این دستگاه تا برلین شرقی خود داستان جالبی دارد که اگر عمری بود به گفتن و شنیدن اش می ارزد. در ملاقات دوم ما هم کاظم ندیم (عباس) حضور داشت. این بار من بحثی را پیش کشیدم درباره چند سطر انتهای کتاب فروپاشی نظام سنتی که در آن طبری به طور ضمنی با اشاره به تأثیر ترور ناصرالدین شاه در سرعت گرفتن حوادث تاریخ معاصر، تلویحاً گفته بود که شاید ترور محمد رضا شاه هم بتواند تأثیر مشابهی در تاریخ متأخر بگذارد. من پرسیدم آیا این نوشته ی طبری نظر حزب است؟ کیانوری خندید و گفت: نقشه ای داری؟ من جواب دادم در صورتی که واقعاً حزب چنین عقیده ای داشته باشد ترور شاه نباید کار غیر ممکن باشد. او صریحاً گفت: شنیده ام تو کله ات کار می کنی اگر در این باره چیزی به نظرت رسید ما آماده شنیدن آن هستیم و موضوع به کلی تمام

شد. روند بعدی حوادث این قضیه را از دستور گفت و گوی ما خارج کرد. البته کیانوری در دادگاه من به عنوان شاهد حاضر شد و داستان قصد من برای ترور شاه را به اضافه بسیاری مطالب دیگر درباره علاقه‌ی من به ترور و انفجار و اسلحه و غیره در جوآن سال‌ها در دادگاه انقلاب برای برباد دادن سر حقیق سر هم بندی کرد. الا این که در دادگاه نقشه قتل شاه توسط من از خیابان نیاوران که در خاطرات آورده، به پل فرودگاه مهرآباد تغییر مکان داده است. خود کیانوری در خاطرات به طور تلویحی به شرکت اش در دادگاه من اشاره دارد: «در دادگاه انقلاب ادعا کرده بود که همیشه مخالف حزب بوده است.» (ص ۵۱۷). من البته چنین مطلبی را در دادگاه، راجع به پس از سال ۵۹ ذکر کرده‌ام ولی این می‌رساند که او شاهد حرف‌های من در دادگاه بوده است و گر نه چه گونه از این موضوع مطلع شده است.

باری من به کشور بازگشتم و قرار بر این شد که هر ۳ ماه یک بار سری به آلمان شرقی بزنم. کیانوری به من اطمینان داد که اگر تاریخ آمدنم مشخص باشد برای تسهیل عبورم از مرز، خودش شخصاً حاضر خواهد شد و انصافاً این خوش خدمتی را هر بار انجام داد. سه ماه بعد که برای سومین بار کیانوری را دیدم باز هم عباس حضور داشت. گفتند که سیستم آن کنتور دیگر خیلی کهنه شده و مربوط به ده پانزده سال قبل است و پیشنهاد دادند که بقیه اثاثیه را نابود کنم. بعد کیانوری درباره آشنایی من با پرویز شهریاری پرسید. گفتم: غریبه نیستیم. گفت: از قول من گله کن که چرا وقتی برای معالجه چشم به غرب آمد، حتی سلامی هم برای دوستان سابق اش نفرستاد. من قبلاً از موضع شهریاری نسبت به حزب و به خصوص از کینه اش نسبت به کیانوری اطلاع داشتم ولی سکوت کردم. گفتم به تر است یک علامت تماس در روزنامه مردم بگذارید تا بتوانم راحت تر با او صحبت کنم و یک عدد ۵ رقمی را که با ۳۲ شروع می‌شد انتخاب کردیم که در گوشه پایین یکی از صفحات شماره بعد مردم با حروف درشت چاپ شود. حالا دیگر اوائل سال ۵۶ بود. به تهران که بازگشتم به دیدن شهریاری رفتم که آن موقع در قسمت ریاضیات دانشگاه آزاد سمتی داشت. به او گفتم که شماره تلفنی را

یادداشت کند تا بعد درباره آن با هم صحبت کنیم. عدد را روی تقویم
رومیزی اش نوشت. شماره بعد روزنامه مردم که رسید پیش شهرداری
رفتم و سراغ آن شماره را گرفتم. تقویم اش را ورق زد و شماره را پیدا
کرد. روزنامه مردم را باز کردم و شماره ای را که زیر صفحه اول و یا
صفحه آخر بود، نشانش دادم. دست های دوست ما به لرزه افتاد، رنگش
پرید و حتی کلمه ای بیان نکرد. رعایت اعصابش را کردم و آن روز دنبال
مطلب را نگرفتم. چندی بعد قضیه گلایه کیانوری را برایش بازگو کردم،
مرا به ناهاری در رستوران فرید دعوت کرد. چهار نفر بودیم: پرویز
شهرداری، رهنما، مرتضی زربخت و من. گمان نمی کنم که فحشی در
چنته ناسزاهای سیاسی وجود داشته باشد که آن روز آن سه نفر و به
خصوص شهرداری نثار کیانوری نکرده باشند. شدت عصبانیت آن ها به
حدی بود که من موضوع را فراموش شده گرفتم و البته همین قضیه را نیز
در سفر بعد گزارش کردم. باری، شتاب حوادث سیاسی در سال ۵۶
بالاخره به آن جا منجر شد که ریش سفیدان صاحب نام توده ای، از
محمود هرمز و شهرداری گرفته تا دکتر آریان پور را با کمک «به آذین»
دور هم جمع کردیم و از میان آن سرانجام اتحاد دمکراتیک مردم ایران
بیرون آمد که گزارش کلی جلسات اش را من برای حزب می بردم.

البته کیانوری دربخش آخر بزرگ گویی های ریز و درشت اش مدعی است
که او روند حوادث را در سال ۵۷ به تر از دیگران تشخیص می داده و تمامی
صفحات ۴۸۸ تا ۴۹۴ خاطر اش را در این باره سیاه کرده. از جمله می نویسد
«ولی اسکندری و طرفدارانش مسئله را چنین نمی دیدند. از نظر
آن ها کشتار ۱۷ شهریور پایان جنبش بود و کار تمام شده بود.
اسکندری پس از ۱۷ شهریور در جلسه هیئت اجرائیه رسماً گفت:
«آیت اله خمینی جنبش را به ماجراجویی و شکست کشانید و
کیانوری هم حزب را به دنبال این ماجرا برد و نابود کرد» من در آن
جلسه گفتم: شما اشتباه می کنید، هفده شهریور شکست جنبش
نیست بلکه بزرگ ترین نقطه عطف جنبش است و خواهید دید که
از این پس جریان مبارزه چه عمق و وسعتی پیدا خواهد کرد.
اسکندری و طرفدارانش در هیئت اجرائیه با تبسم جواب مرا دادند

و واقعاً در افرادی که از من حمایت می کردند نیز شک و تردید ایجاد شده بود.»

تمامی مطالب از این دست در خاطرات کیانوری سرآپا به اصطلاح خالی بندی است. من در تاریخ بیستم شهریور ۵۷ وارد برلین شرقی شدم. با خودم متن مبانی عقیدتی اتحاد دموکراتیک را، که «به آذین» نوشته بود، برای تأیید برده بودم. یک شب در همان هتل میدان الکساندر ماندم تا فردا پاسخ متن را بگیرم. ظهر روز بعد بازهم کیانوری همراه عباس به هتل آمدند. کیانوری مدتی به آذین بی چاره را به فحش و ناسزا بست که «مگر خیال پادشاهی در سر دارد. این اراجیف چیست که سر هم کرده، باید حداکثر یک اعلامیه ده سطر بدهد، نکند واقعاً خیال کرده کسی شده و می خواهد حزب علم کند» و متن را به کلی رد کرد. البته به آذین به رد او بی اعتنا ماند و متن خودش را بی کم و کاست منتشر کرد و همین مسئله موجب شد که در حوادث بعدی خیلی تحویل گرفته نشود. باری سر میز ناهار گفت و گوی ۱۷ شهریور شد. کیانوری وسعت ماجرا را پرسید و من هم اطلاعاتم از آن روز را دادم. کیانوری با افسوس سر تکان داد و گفت: ماجراجویی آخوندها دست همه را بست. ما امیدوار بودیم که به زودی شاهد تحولات دموکراتیک در کشور باشیم ولی حالا دیگر کار معکوس شد و همه سرکوب خواهند شد. نباید بلافاصله پس از ماجرای نماز عید فطر تجمعی انجام می شد. من اصرار داشتم که وضعیت انقلابی به وسعتی رسیده است که شدت عمل موجب گسترش بیش تر آن خواهد شد. کیانوری پوزخند زد و گفت: غیر ممکن است حالا دیگر اگر وضع به گونه ای پیش برود که در ۵ سال آینده شاه حاضر شود مقام اش را به فرح یا به ولی عهد تفویض کند ما کلاهمان را به آسمان پرتاب خواهیم کرد. قسم می خورم که این بی کم و کاست عین جمله اوست و در آن روز واقعاً این حداکثر آرزوی کیانوری بود. عباس در تمام این گفت و گو بدون اظهار نظر حضور داشت. اگر آن حالت دست آموزش را که نسبت به کیانوری نشان می داد، فراموش کرده باشد، می تواند در این باره شهادت دهد.

باری این آخرین دیدار ما در خارج از کشور بود، پس از آن من بازداشت

شدم و روند قضیه به صورت دیگری درآمد که خواهم نوشت. منظور من از شرح و بسط قضایا این است که مطالب کتاب کیانوری را با آن چه واقعاً رخ داده مقایسه کنید و عیار و ارزش نوشته‌های او را به دست آورید.

در اوائل اسفند ماه ۵۷ برای نخستین بار علی خاوری را در دفتر کارم دیدم. با پیغامی از طرف حزب آمده بود که مسئولیت چاپ روزنامه را قبول کنم و مقالات اولین شماره را تحویلم داد. کار را شروع کردم، آخرین بخش مطلب روزنامه را که از خاوری گرفتم به گمانم روز ۱۳ اسفند ۵۷ و اسناد مربوط به پلنوم شانزدهم بود. ما روزنامه را روز بیستم اسفند آماده توزیع کردیم و روز شنبه ۲۳ اسفند ۵۷ توزیع شد. ۵ شماره از روزنامه منتشر شده بود که کیانوری به ایران آمد. تا آن زمان در دفتر حزب کم و بیش فضایی دموکراتیک حاکم بود. کیانوری که آمد درها بسته و امر و نهی‌ها شروع شد. ابتدا چند مقاله اصلی از جمله سلسله مقالات «از تاریخ بیاموزیم» را از روزنامه حذف کرد و بالاخره مشی تازه یعنی تأیید در بست جمهوری اسلامی آغاز شد. من شاهد بودم که هنگام نهار در طبقه سوم دفتر حزب، راجع به جمهوری و سردمداران آن جوک می‌ساختند و روز بعد در روزنامه، درباره همان جمهوری و همان سردمداران شعارهای دهان پر کن می‌دادند. من که اصولاً خیلی اهل اطاعت بی چون و چرا نیستم برخورداریم با کیانوری شروع شد. پیشنهاد کرد به تر است فقط به کار انتشارات حزب برسم و کار به کارهای دیگر نداشته باشم و جای بعدی پورهرمزبان را تعارفم کرد. قبول نکردم. توصیه کرد به جمع آثار طبری پردازم. قبول کردم. دیگر نخستین تردیدها درباره همه چیز در مغزم شعله زده بود و می‌خواستم از فعالیت‌های دفتر حزب دور باشم. و فور اسناد حزبی و غیر حزبی کار را آسان می‌کرد. بالاخره به این نتیجه رسیدم که قدرت‌نمایی باند کیانوری نمی‌تواند یک جریان طبیعی و بلامنازع در حزب باشد.

راهی بلغارستان و بعد هم مسکو شدم. با چند نفری از کادرهای قدیمی صحبت کردم و بالاخره مطمئن شدم که در حزب کودتا شده، برخی حتی مدعی بودند که از تجدید حیات حزب در ایران وقتی مطلع شده‌اند که روزنامه مردم به اروپا رسیده و می‌گفتند سفر شتاب‌زده اسکندری و آن

مصاحبه معروف وی با تهران مصور در واقع عکس العمل کادرهای فریب خورده و عصبانی بوده است. آن‌ها اصرار داشتند که پلنوم شانزدهم یک محفل خصوصی بوده و کسی از آن خبر نداشته است. می‌گفتند در بهمن ماه ۵۷ به بهانه تغییر محل حزب از لایزیک به برلن، تمام اسناد حزبی پراکنده را برای متمرکز کردن در محل جدید حزب جمع‌آوری کردند و بعد هم به چاک زدند. وقتی اعتراض کردم پس چرا ساکت هستید با نهایت شرمندگی و درماندگی می‌گفتند زندگی ما در شرق می‌گذرد، کار و آپارتمان و زن و بچه داریم. اگر حزب یک تلگراف بزند و با ما اعلام قطع رابطه کند، از شرق بیرونمان می‌کنند. باید کجا برویم و زندگی ما چه طور تأمین شود؟

من در اوائل سال ۵۹ دیگر تکلیفم را با خودم روشن کرده بودم: شمه‌ای از شنیده‌هایم را مستقیماً با کیانوری در میان گذاردم و خواستار ستونی از روزنامه مردم برای درج یافته‌هایم شدم. دعوایمان بالا گرفت. از او خواستم که حقوق یک فرد حزبی را برایم معین کند تا تصمیم بگیرم. او هم عجولانه بامداد روی یک تکه یادداشت کاهی این چند سطر را نوشت من برداشتم و باداد و فریاد و هیاهو و حتی ناسزا از یکدیگر جدا شدیم.

عضو نشانی از من می‌خواست
 از خط من - بهر کسی حزب را
 رد می‌سازد و بهر کسی
 حزب در کشور در آن زمان
 پستی برود - می‌تواند حق دارد و در
 او می‌تواند در این زمان حق دارد
 (مادرش را می‌داند) (در آن زمان در آن زمان)

«عضو تقاضا کننده عضویت حزب (!!!) از لحظه تقاضا، رهبری حزب را در کلیه مسائل مربوط به سیاست عملی حزب در کشور و در صحنه جهانی - می پذیرد. ضمن این که حق دارد درباره این سیاست در داخل سازمان حزبی هرگونه اظهار نظر انتقادی (در صورتی که داشته باشد) ابراز دارد.»

از آن پس برای اثبات کودتا در حزب خودم را لایه لای اسناد غرق کردم و بالاخره دست خالی نماندم. در گزارش هیئت اجراییه منتخب پلنوم پانزدهم به پلنوم شانزدهم به چنین مطلبی برخوردیم:

«جنبش ما با مسائل بسیار بغرنجی رو به رو است. امپریالیسم و ارتجاع ایران، که هنوز سنگرهای محکمی را در دستگاه‌های دولتی و در کادر فرماندهی نیروهای مسلح، پلیس و به ویژه در اقتصاد کشور در دست دارند، امروز نقاب تازه بر چهره زده و از در آشتی با جنبش خلق درآمده‌اند تا فردا خود را به عنوان بهترین دوست جا بزنند و اهرم‌های فرمان را در دست گیرند و روز دیگر دوباره، با یک توطئه خائنانه، جنبش را غافلگیر کرده و سرکوب نمایند. فاش شدن توطئه خائنانه سرهنگ توکلی معاون ستاد ارتش نمونه‌ای از این خطر بزرگ است.» (از گزارش هیئت اجراییه به پلنوم شانزدهم، مردم، شماره ۱)

موضوع به نظرم جالب آمد. پس پلنوم شانزدهم باید مدت‌ها پس از ماجرای سرهنگ توکلی تشکیل شده باشد. طبیعی است وقتی گزارش هیئت اجراییه پس از ماجرای توکلی نوشته شده، پس زمان طولانی لازم است تا این گزارش در کمیته مرکزی بررسی و تصویب شود، افراد به پلنوم دعوت شوند، جلسات پلنوم تشکیل و بالاخره قطعنامه‌ها صادر شود. وقتی دنبال ماجرا را گرفتم قضیه برایم جالب تر شد. کیهان در شماره ۱۰۶۴۴ مورخه ۵۷/۱۲/۳ برای اولین بار ضمن چاپ گزارش رالف شانمن از احتمال توطئه سرهنگ توکلی پرده برداشته بود و قبل از این تاریخ هیچ نامی از سرهنگ توکلی در مطبوعات ایران دیده نمی شد. به اسناد پلنوم بازگشتم و به جست و جوی تاریخ و محل تشکیل پلنوم برآمدم فقط نوشته شده بود:

«شانزدهمین پلنوم کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران، اخیراً
برگزار شد و با موفقیت کامل به کار خود پایان داد.» (اسناد پلنوم
شانزدهم، مردم، شماره ۱)

تردیدی وجود نداشت که ابهامی در کار است. هرگز سابقه نداشته که
محل و تاریخ برگزاری پلنوم‌ها به صراحت ذکر نشده باشد.

در اسناد بیش‌تر فرورفتم. ماجرای سرهنگ توکلی حتی در متن پیشنهاد
شانزدهمین پلنوم برای تشکیل جبهه‌ی متحد خلق نیز آورده شده بود.

«امپریالیست‌ها و نیروهای ارتجاعی وابسته به آنان می‌کوشند
باتمام نیرو با بستن اتحاد با بورژوازی لیبرال (که از گسترش
جنبش انقلابی هر روز بیش‌تر به وحشت می‌افتد) با کمک
خرابکارانه‌ی امثال بختیار، سرهنگ توکلی از درون صفوف
نیروهای انقلابی، این اتحاد دموکراتیک را غیر ممکن سازند و با
افشاندن تخم نفاق و دو دستگی در میان نیروهای راستین انقلاب
زمینه را برای تسلط مجدد خود فراهم کنند.»

خوب، معلوم شد که گزارش نویسان هیئت اجراییه فقط پس از سوم
اسفند ۵۷ می‌توانسته‌اند کارشان را آغاز کرده باشند. از آن جا که طبق
تصریح کیانوری در صفحه ۵۰۲ خاطرات، پلنوم کمیته مرکزی در
لایپزیک تشکیل شده، پس نویسندگان گزارش باید لااقل چند روز بعد از
ظهور نام سرهنگ توکلی و رالف شانمان در مطبوعات ایران از آن مطلع
شده باشند. البته کیانوری در صفحه ۵۰۷ خاطرات نوشته است:

«تغییر ارزیابی حزب کمونیست شوروی درباره انقلاب ایران در
نیمه دوم دی ماه صورت گرفت و جلسه هیئت اجراییه که در آن
تغییر در رهبری حزب صورت گرفت، روز ۲۳ دیماه ۱۳۵۷
بود. از آن تاریخ تا تشکیل پلنوم شانزدهم در اسفند ۱۳۵۷ من
شب و روز مشغول تهیه اسناد این پلنوم بودم.»

این مطلب یک دروغ شاخ‌دار و وقیحانه است. در تمامی اسناد پلنوم
شانزدهم، چه گزارش هیئت اجراییه، چه تحلیل اوضاع آینده و چه متن
پیشنهاد شانزدهمین پلنوم برای تشکیل جبهه متحد خلق، همه جا گفت
گو از وقوع انقلاب، نقش روحانیت در پیروزی ۲۲ بهمن، موضوع

سرهنگ توکلی و صحبت از اتحاد و هوشیاری و غیره است. گمان نمی‌کنم آقای کیانوری آن قدر علم غیب داشته که در دی ماه ۵۷ از پیروزی ۲۲ بهمن سخن‌راننده باشد.

اعتراف صفحه ۵۰۷ خاطرات کیانوری فقط از آن جهت مهم است که ثابت می‌کند کلیه اسناد و متن‌های مربوط به پلنوم شانزدهم اصولاً کار فردی خود اوست. بعداً قضیه بدین ترتیب شد که هر کس این اسناد را امضا کرد، به عضویت کمیته مرکزی درآمد و هرکس نپذیرفت، کنار گذاشته شد. آقای کیانوری البته قبلاً اختیار این‌گونه‌گیری را از اربابان‌اش دریافت کرده بود.

باری، در حالی که پلنوم چهارم ۲۳ روز و پلنوم یازدهم ۹ روز برگزار بوده، و در حالی که نوشتن گزارش هیئت اجراییه به پلنوم فقط می‌توانسته پس از ۵ اسفند ماه آغاز شده باشد، و باز هم در حالی که متن اسناد پلنوم شانزدهم در روز ۱۳ اسفند ۵۷ در تهران بوده و در نخستین شماره روزنامه مردم منتشر شده است، پس چه‌گونه می‌توانسته‌اند در فاصله کوتاه ۷ یا ۸ روزه متن مفصل گزارش هیئت اجراییه را بنویسند، آن را به تصویب کمیته مرکزی برسانند، پلنوم را دعوت و اجلاس‌های آن را برگزار کنند، درباره تمام جوانب موضوعی به عظمت انقلاب ایران بحث کنند و صرف نظر از سایر قطعنامه‌ها و خطاب‌ها متن چنان پیشنهاد جامعی برای تشکیل جبهه‌ی متحد خلق را تهیه و تصویب کنند و از همه مهم‌تر اغلب اعضای کمیته مرکزی و هیئت اجراییه منتخب پلنوم پانزدهم را کنار بگذارند و گروه تازه‌ای را جایگزین آن‌ها کنند که خلاصه آن‌ها طبق اسناد پلنوم شانزدهم از این قرار است:

«پلنوم شانزدهم کمیته مرکزی حزب توده ایران پیشنهادهای مشخص برای ایجاد تحول بنیادی در جامعه ایران و به منظور ایجاد «جبهه متحد خلق» به تصویب رساند.

پلنوم شانزدهم کمیته مرکزی بر آن است که این برنامه می‌تواند همه نیروهای مدافع انقلاب ملی دموکراتیک خلق قهرمان ایران را - از مبارزان پی‌گیر راه آیت‌الله خمینی گرفته تا حزب توده ایران و سایر نیروهای انقلابی - در یک جبهه‌ی متحد گرد آورد ...

پلنوم شانزدهم کمیته مرکزی طی قطعنامه‌ی ویژه‌ای تغییر در ترکیب هیئت دبیران و هیئت اجراییه، از جمله انتخاب رفیق کیانوری را به سمت دبیر اول کمیته‌ی مرکزی، مورد تأیید قرار داد.

علاوه بر اسناد مهم نامبرده، یک سلسله اسناد دیگر، از جمله پیامی خطاب به مردم مبارز و قهرمان و نامه‌ای خطاب به کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ویتنام، مورد تصویب پلنوم شانزدهم قرار گرفت. «(از متن اطلاعیه دبیرخانه کمیته مرکزی درباره پلنوم شانزدهم، مردم، شماره ۱)

حتی تا امروز هیچ کس موفق نشده کشف کند که پلنوم شانزدهم از چه تاریخ تا چه تاریخ، در چه محل و با حضور چه کسانی برگزار شده است. باری در آن زمان و پس از کشف قلابی بودن پلنوم شانزدهم، ناگهان در فضایی تهی معلق شدم و بالاخره تصمیم گرفتم مطلب را با توده‌ی حزبی در میان بگذارم. مجموعه‌ای قریب یک صد صفحه حاوی سؤال‌های نخستین تدارک دیدم و نزد طبری بردم. حرفم این بود که آن مجموعه را در پرونده‌ام بگذارند و منتظر روز قضاوت شوم. پس از چند روز طبری به خانه‌ام آمد. مجموعه را پس داد و گفت: «رفیق کیا می گوید فلانی خسته است اگر بخواهد می تواند به خرج حزب یکی دو ماهی برود سفر. و بعد نصیحتم کرد که مبادا آن نوشته‌ها را به کسی بدهم و یا احیاناً منتشر کنم. از او خواستم لااقل نظر خودش را برایم بنویسد. آن نامه‌ای را که کیانوری در صفحه ۵۲۸ خاطرات آورده روی جلد همان جزوه نوشت. من در ابتدا مصمم به انتشار جزوه نبودم ولی مشاهده راهی که حزب در پیش گرفته بود و با اطمینان به سرانجام نامطلوب آن، که رسوایی و نابودی مطلق بود، بالاخره تصمیم گرفتم از آن حضرات جدا شوم ابتدا آن جزوه و سپس ۶ جزوه تکمیلی را به دنباله آن با نام مستعار «ناریا» چاپ کردم.

از زمان انتشار آن نوشته‌ها پادوهای حزب و کیانوری لحظه‌ای از پراکندن و نشخوار همان اباطیلی که کیانوری درباره من در خاطراتش آورده و بدتر از آن‌ها، غافل نبوده‌اند. در زندان هم سعی می کردند همین فضا را در

اطراف من بسازند که صد البته موفق نبودند و بسیاری توطئه های دیگر، تا حد نقشه قتل، که لابد بالاخره روزی معلوم خواهم کرد و تماماً ناکام ماند.

سرانجام نیز کیانوری کوشید انتقامش را در دادگاه من با سر هم کردن یک سلسله دروغ و افترا بگیرد که آن جا هم موفق نشد و حالا بالاخره محلی برای فرونشاندن عطش انتقام جویی اش در خاطرات یافته است نمی دانم پس از خواندن این پاسخ چه به سرش خواهد زد.*

و در پایان اشاره به دو مطلب:

یکی درس بزرگی است که سرنوشت کیانوری می تواند به بسیاری کسان چون او بدهد و آن این که عمری وابستگی و جیره خواری گره ای از کارش نگشود ولی یک پیوند، حتی ناخواسته، با نامی در تاریخ معاصر همین سرزمین، در چنین تلاطمی، که بسیاری را با خود برد، جان وی را نجات داد.

و دوم این که مؤسسه دیدگاه در مقدمه کتاب صفحه ۱۱ آورده است: «ضمناً برخی از پرسش ها، که آقای کیانوری از پاسخ گویی آن ها امتناع نمود از متن حذف گردید».

آیا این ها چه پرسش هایی بوده اند که کیانوری حتی با دروغ بافی نیز حریف آن ها نمی شده است. اگر مؤسسه دیدگاه این سوالات را منتشر کند، کیانوری را بیش تر خواهیم شناخت. کیانوری واقعی در آن سوالات بی جواب است نه در خاطرات منتشر شده.

* نورالدین کیانوری، تقریباً به تمامی یادداشت هایی که در داخل کشور بر خاطرات اش، نوشته شده است، عمدتاً در مجله آدینه پاسخ گفته، اما تا امروز درباره این مقاله جیک هم نزده است.



۳. رحمان هاتفی

پس از چاپ پاسخ نامه من به کیانوری در کیهان هوایی شماره‌های ۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ و از آن جا که در آن مقاله ذکری رفته بود بر این که به مورد رحمان هاتفی باید عمیق تر و باتفکر بیش تر و به دور از احساسات اندیشید و این احتمال را در نظر داشت که رحمان هاتفی می‌توانسته است که به عنوان یک عامل ساواک در حزب توده رخنه کرده باشد و انتشار نوید به وسیله‌ی او شاید یک توطئه امنیتی برای تدارک یک ضربه مجدد، نظیر رخنه شهریاری، در حزب توده و سایر نیروهای مبارز باشد، به مذاق گروهی خوش نیامد و عکس العمل‌هایی را برانگیخت که برخی به صورت فحاشی تلفنی بروز کرد و برخی هم به قلم رو کردند و از جمله نامه‌ای بود از طرف شخصی به نام حمید مروتی که نامه‌اش در کیهان هوایی به شماره ۱۰۵۵ چاپ و منجر به توضیح بیش تر قضیه هاتفی از سوی من شد. نگاهی به این نامه‌ها و پاسخ‌ها و تعمق در آن خالی از فایده نیست.



آقای پورپیرار! شما هم دچار توهم شده‌اید

این نامه در کیهان هوایی شماره ۱۰۵۵ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود. در شماره ۱۰۴۹ کیهان هوایی مقاله‌ای از ناصر پورپیرار به چاپ رسید که در واقع نقدی بود بر خاطرات کیانوری. در آن مقاله به مناسبت نامی هم از رحمان هاتفی به میان آمده و همکاری وی با ساواک مطرح شده بود.

یکی از دوستان هاتفی - حمید مروتی از تهران - در اعتراض به این مسئله نامه‌ای نوشته و برایمان ارسال کرده که ذیلاً آن را می‌خوانید:

حضرت آقا. همین جا و برای جلوگیری از هرگونه برچسب انگ و اتهام به وسیله ی شما این توضیح را به طور روشن و صریح بدهم این جانب که به حدس و تقریب باید با جناب عالی همسن و سال باشم در تمام مدت عمرم هرگز در هیچ گروه و دسته سیاسی اعم از راست یا چپ فعالیت عضویت، هواداری نداشته و فقط مثل هر ایرانی شریف (نه انترناسیونال سوسیالیست) به وطن و سرزمین مادریم علاقه داشته و دارم. این را اول کار روشن کرده باشم.

آن چه هم می خواهم در جواب مطلب مفصل شما در کیهان هوایی (که پاسخی است به کیانوری) عنوان کنم هیچ ربطی به کیانوری یا سایر افرادی که از نیش قلم شما یا ایشان آزار دیده اند ندارد. آن حرف ها به من مربوط نیست. تنها و تنها با شما یک حرف دارم آن هم بر سر لجن مال کردن رحمان هاتفی است که جناب عالی با بی انصافی کامل او را رییس ساواکی ها معرفی کرده اید نمی دانم به چه علتی؟ شاید بدین سبب که کیانوری در کتاب چرند خاطرات اش از او تعریف و از شما تکذیب کرده است. فقط به این علت زور شما به او رسیده و نه مثلاً به خانواده

انگلو فیل فرمانفرما. همان طور که می دانید او سال هاست روی در نقاب خاک کشیده و قدرت پاسخ گویی ندارد.

آقای پورپیرار شخص من حدود بیست سال رحمان هاتفی را از نزدیک می شناختم. بدون آن که کوچک ترین ارتباط سیاسی میان ما وجود داشته باشد. شخص او هم خوب می دانست که من هیچ علاقه ای به حزب توده و رفقای توده ای ندارم. بنابراین خیلی منصفانه می توانم بگویم اگر رحمان هاتفی عیبی داشت که حتما داشت آن عیب مثل حضرت عالی توده ای بودن بود و بس.

اما درباره ساواکی بودن او باید در جواب جناب عالی بگویم اگر شما هم مثل بقیه مردم این مملکت در او ان انقلاب در ایران تشریف داشتید و مثل بقیه سردمداران حزب توده به «شمال» (به قول خودتان) سفر نکرده بودید می دیدید در آن سال ها اسناد مربوط به همه کسانی که به عنوان منابع خبری ساواک در سطح مملکت جاسوسی و آدم فروشی می کردند در کتابی تحت عنوان هشت هزار ساواکی چاپ شد و به دنبال آن تمام موسسات دولتی و ملی نیز با دریافت لیست ساواکی ها از وزارت اطلاعات وقت این افراد را معرفی و النهایه از سازمان ها و دستگاه های مربوطه بیرون انداختند.

همان طور که می دانید نام رحمان هاتفی نه در آن کتاب کذایی بود و نه از طرف موسساتی که هاتفی در آن ها کار می کرد چنین اتهامی به وی زده شد. تنها می ماند این که شما بفرمایید ایشان کارمند شاغل در ساواک بوده است که این اطلاع هم باید منبعث از به قول شما اسناد محرمانه ای باشد که تاکنون منتشر نشده است و من و دیگران از آن اطلاع نداریم و نام شریف شما هم به عنوان ساواکی در آن اسناد وجود دارد. لابد این طور است؟

شما از قول هوشنگ تیزابی که هفده سال قبل کشته شده است نقل می فرمایید فلان بار که رفته بودند وی را جلب کنند رحمان هاتفی در ماشین جلویی بوده است. شما را به وجدان تان (البته اگر دارید) این دلیل ساواکی بودن رحمان هاتفی است. فردی مثل هوشنگ تیزابی که اگر راست می گویند و خیلی با او دوست بوده اید حتما از خود وی

شنیده‌اید که سرهنگ زمانی رییس معدوم زندان قصر در آخرین بار که از زندان قصر آزاد شده بود به وی گفته بود: تو مهمان مایی و به زودی بازخواهی گشت. آن وقت شما می‌گویید یک چنین فردی که برای دستگاه‌های امنیتی و اطلاعاتی مملکت کاملاً شناخته شده بوده، هاتفی را لو داده است. (؟؟؟)

بر فرض محال که حرف شما درست باشد نمی‌شود گفت ماموران ابتدا به سراغ رحمان هاتفی رفته و سپس برای دستگیری هوشنگ تیزابی اقدام کرده باشند (البته با دو اتومبیل) همین جا اشاره کنم که ساواکی بودن در خانواده تیزابی موضوع شگفت‌انگیزی نبود. همان‌طور که خودتان به‌تر از من می‌دانید خانم فلور تیزابی همشیره گرامی ایشان و همسرش با اسم و رسم و کد و شماره ساواکی بودند و عموی گرامی ایشان نیز از طرف ساواک به عنوان رییس اتحادیه صنف خود و به عضویت در حزب فرمایشی ایران نوین مفتخر بود.

اما درباره رابطه هوشنگ تیزابی و رحمان هاتفی: در این باره شاهد زنده (نه مثل شاهدان شما مرده) غیر توده‌ای وجود دارند که شهادت بدهند رحمان هاتفی پس از آن که حزب توده در سال ۵۸ در دانشگاه تهران برای هوشنگ تیزابی یادواره گرفته بود. از این دوستان و از جمله خود من گلایه کرده بود که چرا در یادواره هوشنگ تیزابی شرکت نکردیم. می‌خواهم این را بگویم که هاتفی با آن هوش سرشار و زیرکی خاصی که داشت کسی نبود که نداند و نفهمد که نظر هوشنگ تیزابی نسبت به وی عوض شده و او را پلیس می‌داند آن وقت از دوستان اش گله کند که چرا در یادواره تیزابی شرکت نکرده‌اند در این جا بد نیست به موضوعی اشاره کنم که بالغ بر ۱۲۰ شاهد زنده از آن اطلاع کامل دارند.

پس از پیروزی انقلاب بازار شایعات در مورد ساواکی بودن خیلی از مردم بی‌گناه یا باگناه داغ شد. آن موسسه‌ای هم که رحمان هاتفی در آن کار می‌کرد از این قاعده مستثنی نبود و هر روز شایعه‌ای بی‌اساس دامن یک انسان شریف را لکه‌دار می‌کرد. برای رفع این مشکل و حل یک باره قضیه رحمان هاتفی و دو نفر از همکاران وی مامور شدند که به وزارت اطلاعات رفته صورت اسامی افراد ساواکی را بگیرند و مرگ یک بار و

شیون هم یک بار قضیه را اعلام کنند و قال ماجرا را بکنند. این کار توسط آن سه نفر انجام شد و اسامی حدود ۱۰ نفر (دقیقاً یادم نیست) از کسانی که هرگز تصور هم نمی شد ساواکی باشند به دست آمد و بلافاصله نیز همگی از آن موسسه اخراج شدند.

اما قضیه به همین جا ختم نشد و مرحوم دکتر مبشری که بعداً به سرپرستی آن موسسه برگزیده شد لیست همه کارکنان را که حدود ۱۳۰۰ نفر می شدند به دستگاه کامپیوتر وزارت اطلاعات داد. نام همان ۱۰ نفر قبلی به دست آمد که در بولتن داخلی موسسه نیز چاپ شد و اسمی هم از رحمان هاتفی در میان نبود به یکی دیگر از دلایل ساواکی بودن هاتفی از طرف شما اشاره کرده در می گذرم. شما می گوئید حتماً هاتفی ساواکی بوده که در آن موسسه بزرگ صاحب پست مهمی بوده است.

جواب شما این است: آقای محترم متجاوز از نود درصد کسانی که در همان موسسه یا موسسات دیگر نظیر آن به کار اشتغال داشتند افتخار می کردند که چپ یا توده ای اند و جالب این که معلوم شد که حتی پنج درصدشان هم ساواکی نبودند تازه اگر قرار بود هر کس پست حساسی داشت حتماً باید ساواکی باشد چه گونه به خود حضرت عالی که به گفته خودتان با آن سوابق در فکر کشتن شاه و ... بودید مجوز ایجاد چاپخانه داده شده بود.

آقای پورپیرار، پس از گفتن این همه حرف نگفتمی که شما مرا مجبور به گفتن آن ها کردید اکنون متوجه شدید که همه چیز را همگان دانند. اگر چه نه شما مرا می شناسید و نه من شما را. حرف های گفتنی دیگر بسیار زیاد است که بماند برای بعد ولی بد نیست در پایان مطلب به گفته خود شما اشاره کنم که بعد از کیانوری آقای ناصر پورپیرار شما هم دچار توهم شده اید و بس.

آقای مروتی، چرا عجولانه و یکسویه قضاوت کرده‌اید؟

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۱۰۶۱ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود. در شماره ۱۰۵۵ کیهان هوایی (مورخ ۷۲/۸/۱۲) مقاله‌ای از حمید مروتی تحت عنوان «آقای پورپیرار شما هم دچار توهم شده‌اید» به چاپ رسید که در آن نگارنده همکاری رحمان هاتفی با ساواک - که در مقاله قبلی پورپیرار مطرح شده بود - را تکذیب کرده و برای اثبات ادعای خود دلایلی ارائه کرده بود مقاله زیر در واقع پاسخی به نوشته مذکور است که در آن پورپیرار بر مدعای قبلی خود پای می‌فشارد. این مقاله را با هم می‌خوانیم:

آقای عزیز، کمی از توسن برافروختگی فرود آید و به سخنانم گوش دهید. مشکل شما همانی است که در ابتدای نوشته تان آمده است. یعنی در تمام مدت عمرتان هرگز در هیچ گروه سیاسی، اعم از راست یا چپ، فعالیت، عضویت یا هواداری نداشته اید.

بنابراین از هزارتوی کار سیاسی سر در نمی آورید و نمی دانید که در مبارزه اجتماعی، رحم و مروت، لاپوشانی و گذشت و من بمیرم و تو بمیری وجود ندارد. در این جا اگر کسی به قدر بند انگشتی پای اش را کج بگذارد، از پرتگاهی سر در می آورد که دیگر نشانی از او نمی ماند و یاد و ذکری از او نمی شود، مگر با اشاره به همان کجروی یک بند انگشتی اش. این جا و در این عرصه خروارها عمل درست، وظیفه یا حداکثر قهرمانی و ایثار خوانده می شود و مثقالی بار کج بندهای ترازوی سنجش شخص را می گسلد.

من زمانی اشاره داشتم به اهمیت رفتار سیاسی و اجتماعی و حساسیت باور نکردنی مردم ما نسبت به این رفتار، که برای سهولت این گفت و گو بار دیگر خلاصه آن را در این جا می آوردم، حوصله کنید و با دقت

بخوانید:

«همه می دانیم که تیزترین جهت حمله عمومی در انقلاب ۵۷، متوجه مطلق سلطنت در مطلق تاریخ سرزمین ما بود. هیچ نام و نشانی، از کوروش تا محمد رضا شاه، نماند که خشم تاریخی مردم، آن را از هر عرصه‌ای که بود، نزدود. کم مانده بود گور کورش و آثار هخامنشی در پرسپولیس پایمال شود و ارائه شاهنامه فردوسی تا مدت‌ها، در ویتترین کتاب فروشی‌ها خالی از مخاطره نبود.

در سال‌های نخست پس از انقلاب دست کم در زمینه‌های فرهنگی، بر تمام این گونه پاک‌سازی‌ها کنترلی نبود. فهم عادی‌ترین مردم کوچه و خیابان حاکم بود و همان‌ها، دو سه روزه، اسم‌ها را تغییر دادند، تندیس‌ها و یادنامه‌ها را، حتی بر سر در مساجد و مدرسه‌ها، اگر نام سلطانی بر خود داشت، برچیدند، کرمانشاه نام تازه‌ای گرفت و به طور جدی گفت و گو بود که از این پس شاه چراغ شیراز و شاه گلی تبریز را چه باید نامید. ولی نکته این جاست که با این همه، هنوز خیابانی در مرکز تهران است، که نام سلطانی را، بی‌تعرض عمومی یا خصوصی، بر خود حفظ کرده است: «خیابان کریم خان زند». کریم خان زند هم، همان نشانه‌های کلاسیک دیگر سلاطین این سرزمین را داشت: سیاه‌چال‌سازی، کله‌بری و تجاوز، اما حافظه تاریخی بی‌بدیل مردم، بی‌یادآوری و هشدار هیچ روشنفکری، پس از قریب سه قرن فراموش نکرد که کریم خان زند، زمانی ادعا کرده بود: «من شاه نیستم، وکیل مردم». قدر همین یک جمله آن سلطان را، مردم ما، در چنین انقلابی محفوظ داشتند و حساب او را از دیگران جدا کردند.

چنین مردمی صد البته، آن روی دیگر قضیه را نیز فراموش نمی‌کنند. هر کس گامی کج نهاد، از حافظه مردم بیرون نخواهد شد و هیچ ادا و اطواری، هر قدر با ظاهر ترقی‌خواهی توأم شود، قادر نخواهد بود آن کس را که زمانی، دانسته و آگاه، پشت به مردم و دست در دست دشمن داشته، به دوست مردم تبدیل کند.

فی‌المثل جعفر کوش آبادی، شاعر خوبی بود، سراینده منظومه‌هایی ماندنی چون سه شقایق و کوچک خان. آقای فیض، گرداننده نشر

فرهنگ در کوچه مهندس الممالک شاه آباد، می‌توانند گواهی دهند که از سال‌های قبل از ۵۰ تا زمانی که کوش آبادی برای خلاصی از زندان کمیته مشترک، تن به مصاحبه تلویزیونی داد، دفاتر ۳۵ ریالی شعرهایش را، که مخفی چاپ می‌شد، دانشجویان و کارگران و کسبه تا ۵۰۰ ریال می‌خریدند. به آن نشانی که از فردای ظهور جعفر بر صفحه تلویزیون، کتاب‌هایش حتی همان ۳۵ ریال هم مشتری نداشت.

گمان می‌کنم حالا طرح مجدد مسئله رحمان هاتفی با شما آسان‌تر باشد، اجازه دهید گام به گام همراه نوشته شما حرکت کنیم، عیار گفته‌هایتان را بسنجیم و حتی الامکان جناب عالی را به تفکری آرام و حقیقت‌جو دعوت کنیم.

۱. نوشته‌اید من رحمان هاتفی را رییس ساواکی‌ها معرفی کرده‌ام. به شتاب مطلب نوشته‌اید یا این که محتوای مقاله را فراموش کرده‌اید. آن‌جا گفت و گو فقط از سر همکاری رحمان هاتفی با ساواک پس از سال ۵۲ است، در چارچوب هدفی معین، که در انتهای مقاله به آن اشاره خواهم کرد.

۲. نوشته‌اید که ۲۰ سال پیش از این تاریخ - یعنی سال ۷۲ - رحمان هاتفی را می‌شناختید، یا بیست سال قبل از مرگ وی یا بیست سال پیش از انقلاب. به هر حال آشنایی من با هاتفی به ۲۰ سال قبل از انقلاب، یعنی ۳۵ سال پیش از این تاریخ برمی‌گردد. فقط فرق بین من و شما در این است که شما، چون به اعتراف خودتان سیاسی نبوده‌اید، با وی دوستی ساده و عاطفی داشته‌اید ولی من با او به عنوان دو صاحب عقیده برمی‌خوریم.

در سرزمین‌هایی که اختناق و دیکتاتوری حاکم است، قاعده بر این است که افراد سیاسی چهره یکسانی ندارند. آن‌ها، هنگامی که صحبت از حشر و نشر با دوستان و بستگان و نزدیکان غیرسیاسی است، از رفتار و شخصیتی عادی و حتی در صورت لزوم «ضد ارزش» پیروی می‌کنند. اما برخورد دو صاحب عقیده با هم، از قانون دیگری تبعیت می‌کند، آن‌ها تمام حساسیت‌ها و اعتقادات‌شان را نزد یکدیگر برملا می‌کنند، شخصیت واقعی خود را بروز می‌دهند و با تمام توان از باورهای خود

دفاع می کنند. غرض ام این است که شناخت شما از هاتفی به عنوان یک دوست، شناختی واقعی نیست. نشانه اش هم این که مرقوم فرموده اید: «اگر رحمان هاتفی عیبی داشت، که حتماً داشت، آن عیب مثل حضرت عالی توده ای بودن بود و بس». به اطلاعاتان برسانم که رحمان تا سال ۵۱ نه فقط توده ای نبود، بل که یک ضد حزب توده و یک ضد شوروی و متعصب و افراطی بود. اگر شما کمی پرس و جو کنید، دوستان هم پرونده اش می توانند عقاید او را راجع به حزب توده و اتحاد شوروی تا قبل از دستگیری سال ۵۱ با شما در میان بگذارند.

۳. اما درباره هشت هزار ساواکی. واقعاً به کلی از مرحله پرتید. نوشته اید که «در آن سال ها اسناد مربوط به همه کسانی که به عنوان منابع خبری ساواک در سطح مملکت جاسوسی و آدم فروشی می کردند، در کتابی تحت عنوان هشت هزار ساواکی چاپ شده». اولاً نمی دانم از کجا تصور کرده اید که من در اوایل انقلاب در «شمال» بوده ام، خیر من تقریباً در روزهای آخر دی ماه ۵۷ از زندانی که به برکت انقلاب، خیلی کوتاه مدت بود، آزاد شدم و درست مثل شما در کشور بودم، کتاب هشت هزار ساواکی را هم دیده ام و حالا از مقدمه همان کتاب چند سطر نقل می کنم تا ببینید که در نوشتن هر مطلبی باید مسئول، باحوصله و دقیق بود:

«لیستی که تو خواننده عزیز در دست داری، لیست حدود ۸۰۰۰ نفر از مزدوران ساواک است که در جریان تسخیریکی از این «جاسوس خانه ها» به دست ما افتاده است. این لیست، لیست کامل همه مزدوران ساواک محمدرضا شاهی نیست و بخشی از آن را در بر می گیرد. ما این لیست را پخش می کنیم و می خواهیم که اسامی و مشخصات دیگر جاسوسان ساواکی نیز هر چه زودتر پخش شود».

این کتاب را اتحادیه کمونیست های ایران، منتشر کرد و مدعی بود که از مراکز ساواک در شرق تهران به دست آورده است. اما بعداً معلوم شد که انتشار این کتاب داستان طولانی دارد. اسامی مندرج در این کتاب شامل بخشی از رده پایین ترین خبرچین های ساواک است که با هدف هایی معین

منتشر شده است. بسیار محتمل است که این لیست عمداً در اختیار کسانی برای انتشار قرار داده شده باشد، تا اولاً عطش و اصرار جامعه را در افشای همکاران ساواک، تا مدتی فرو بنشانند و از سوی دیگر تعداد قابل توجهی از زندانیان دوران شاه را از این طریق آلوده کند. شما در این کتاب نمی‌توانید نام یکی از بازجوها، برنامه ریز و سازمان دهان ساواک را پیدا کنید. اسم پرویز نیک خواه، جعفریان یا حتی عموی تیزابی را که به قول خودتان رییس اتحادیه و عضو فعال حزب ایران نوین بوده است، نمی‌یابید ولی نام فلور تیزابی را که در ساواک از هیچ کاره هم هیچ کاره تر بود، ۴ بار زیر هم پیدا می‌کنید. آقای مروتی، هیچ مرکز امنیتی مهم جهان، نام ماموران خود را از رده‌ای به بالا، زیر دست و پا نمی‌ریزد که هر کس بتواند با یک هجوم به آن دسترسی پیدا کند. اگر نمی‌دانید بدانید که بعید است حتی جمهوری اسلامی نیز نام تمام کارگزاران، برنامه ریزان و سازمان دهان ساواک را، در تمام رده‌ها، در اختیار داشته باشد. زیرا بر سر بیش تر این اسامی و اسناد در روزهای آخر عمر ساواک همان آوردند که بر سر بیش تر اسناد در ساعت‌های آخر تصرف سفارت آمریکا. این شهادت کوزیچکین در کتاب کا. گ. ب در ایران اشاره‌ای است روشن به این مطلب:

«البته این حقیقت داشت که ساختمان مرکزی ساواک در جاده‌ی سلطنت آباد تسخیر شده بود و اکنون در دست مقامات رژیم جدید قرار داشت؛ ولی ضمناً می‌بایست این نکته هم مورد توجه قرار گیرد که وقتی این محل به تسخیر رژیم جدید درآمد، آن را کاملاً خالی از هر چیز یافتند.»

۴. گویا تیزابی در نقل و تکرار آن جمله‌ای که از زبان سرهنگ زمانی ذکر می‌کنید، اصرار داشته است. زیرا حتی به گوش شمای غیر سیاسی هم رسیده است. اما مطلب این طور نیست که نوشته‌اید. تیزابی را پس از آزادی از زندان به کمیته مشترک می‌برند و بازجوی پرونده‌اش به او می‌گوید: اگر بار دیگر پای ات به ساواک برسد، مطمئن باش زنده بیرون نخواهی رفت، نه آن طور که شما از قول سرهنگ زمانی نوشته‌اید: «تو مهمان مایی و به زودی بازخواهی گشت».

۵. شما مطلبی را مطرح می کنید که فقط در صورتی محل اعتناست، که تیزابی و هاتفی را در یک روز یا یک شب دستگیر کرده باشند، اما همه می دانند که بین دستگیری هاتفی و دستگیری دوم تیزابی بیش از ۴۵ روز فاصله بوده است. پس آن احتمالی را که درباره دستگیری همزمان آن دو نوشته اید، ممکن نیست. تیزابی داستان اندوه آوری از روبه رو کردن هاتفی با وی در بازجویی می گفت که بازگویی آن گمان نمی کنم اسباب تسکین شما یا دیگر دوستان آقای هاتفی بشود.

۶. اما قسمت آخر نوشته شما واقعاً از روی بی اطلاعی و به کلی مایوس کننده است. اولاً صدور مجوز چاپ به نام کسی، به معنای پست مهمی داشتن نیست!! ثانیاً دقت کنید که همین مجوز چاپخانه را هم به کسی که سابقه سیاسی داشت نمی دادند، حالا ببینید کسی که از زندان مستقیماً به تحریریه روزنامه کیهان باز می گردد از نظر ساواک چه قدر باید نورچشمی باشد. ثالثاً من تا قبل از دستگیری سال ۵۷، مطلقاً ناشناس بودم و نزد ساواک پرونده ای نداشتم، رابعاً هرگز مجوز چاپخانه ای به نام من صادر نشده است، مجوز چاپخانه نقش جهان به نام همسر یکی از شرکای دیگر بود که هنوز هم به نام همان خانم است و خامساً علی رغم تصور شما، هیچ توده ای یا غیرتوده ای شناخته شده، اگر به خدمت ساواک در نمی آمد، محال بود در نقطه کلیدی و حساس باقی بماند. آن ها که شما در مشاغل مختلف دولتی و غیردولتی می شناختید که به چپ یا توده ای بودن افتخار می کردند، فقط به آن دلیل شاغل بودند که کارشان به دستگیری نکشیده بود.

به طور مثال آقای پرویز بابایی و چند نفر دیگر را در سال های نخستین دهه ۵۰ به اتهام یک فعالیت فرهنگی - تشکیلاتی دستگیر کردند. همه آن ها با وجود اتهامی سبک قریب دو سال زندانی بودند. آقای بابایی و یک نفر دیگر از آن ها، در همان روزنامه کیهان مسئولیت بسیار ساده ای داشتند ولی با این همه پس از آزادی نتوانستند به کار خود بازگردند و از روزنامه اخراج شدند و از همه جالب تر این که نام آقای پرویز بابایی در صفحه ۵۰ همان کتاب «۸۰۰۰ ساواکی» به عنوان منبع و همکار ساواک ذکر شده است. امیدوارم همین مثال ساده که ده ها نام مشابه دیگر را هم

می‌توان بر آن افزود، به شما بفهماند که اولاً کتاب ۸۰۰۰ ساواکی تا چه حد بی‌اعتبار است و ثانیاً در دوران گذشته فقط زندانیانی به کار بازمی‌گشتند که چون لاشایی، فیروز شیروانلو، پرویز نیکخواه ووو... تا گردن به لجنزار همکاری با ساواک فرو می‌رفتند. از جمله آقای هاتفی که حالا می‌خواهم درباره‌ی وی به طور جدی با شما و بقیه یقه‌دران‌های وی صحبت کنم.

رحمان هاتفی، به شهادت هم پرونده‌ای هایش - که چند تایی از آن‌ها شناخته‌تر از آنند که نتوانید پیدایشان کنید و بیش‌تر به رتق و فتق امور نشریات پر آوازه مشغولند - به اتهام عضویت مرکزی یک سازمان چپ مائوئیست که مشی چریکی و مسلحانه داشت، در اواسط سال ۵۱ دستگیر شد. هاتفی برای حفظ اطلاعاتی که داشت در سلول زندان دست به خودکشی زد و در بهداری زندان از مرگ نجات‌اش دادند. شما چون سیاسی نیستید نمی‌دانید کسی که در زیر بازجویی دست به خودکشی می‌زند، از نظر مقامات امنیتی چه طور به مخزن اطلاعات و فرد شماره یک سازمان‌اش تبدیل می‌شود ولی با این همه هاتفی حتی به دادگاه نرفت و از همان زیر بازجویی پس از چیزی کم‌تر یا بیش‌تر از یک سال آزاد شد و یکسر به کار خود در هیئت تحریریه کیهان و به عنوان معاون سمسار بازگشت!!!

شما نمی‌دانید که سال‌های ۵۰ و ۵۱ و ۵۲ چه سال‌های وحشت‌آوری برای دستگیر شدگان بود. آن سال‌ها که از یک طرف در گرماگرم مبارزات چریکی و از سوی دیگر نزدیک به آغاز جشن‌های ۲۵۰۰ ساله بود، از چنان حساسیتی برخوردار بود که حتی کسانی که بی‌دلیل و به صرف حدس و گمان دستگیر می‌شدند، دو، سه سالی بلا تکلیف یا باتکلیف مهمان ساواک می‌ماندند و بسیاری را حتی پس از پایان دوران محکومیت به بهانه‌های مختلف آزاد نمی‌کردند. حالا خودتان قضاوت کنید اگر کسی در همان زمان به اتهام عضویت در مرکزیت یک سازمان چریکی دستگیر شود، زیر بازجویی دست به خودکشی بزند، ولی حتی دادگاهی هم نشود و از زیر بازجویی به کارهای خود در بزرگ‌ترین نشریه روزانه بازگردد، چه معنی می‌گیرد؟

آقای مروتی، توجه کنید که هاتفی درست پس از آزادی ۱۸۰ درجه تغییر موضع داد و از یک ضدتوده ای و ضد شوروی پرآوازه به یک توده ای و سوویتیست معروف تبدیل شد. آخر معجزه که صورت نگرفته بود. بگذارید به شما بگویم که یکی از روش های ساواک برای مبارزه با جریان های سیاسی استفاده از تعصبات زندانیان بود. یعنی اگر زندانی با فرهنگ و هوشمندی چون هاتفی به چنگ اش می افتاد که فی المثل احساس می کرد به خون رهبران حزب توده و شوروی تشنه است، با او توافق می کرد که استعدادش را در راه نابودی همان حزب توده، که از نظر آن زندانی دشمن شماره یک خلق و از شاه نیز برای جنبش خطرناک تر و مرتجع تر بود، به کار ببرد و غالباً نیز در این کار موفق می شد. ساده لوح نباشید، شما از قدرت ساواک بی خبرید یا آن را فراموش کرده اید. هاتفی از هیچ طریقی قادر نبود خود رأساً پس از آزادی ناگهان میراث بر یک نشریه به شدت مخفی شود و آن را دور از چشم ساواک چنان توسعه دهد که در فاصله ای کوتاه قادر شود از میان کمیته مرکزی حزب توده سر در آورد و هنوز هم معاون سمسار در کیهان باشد، بدون آن که آب از آب تکان بخورد.

آقای مروتی، اگر سیاسی بودید، به جای «گر» گرفتن روی این فاکت ها فکر می کردید و قضیه دستگیرتان می شد. اگر شما توانستید یک فرد سیاسی زندان کشیده دیگر را معرفی کنید که پس از آزادی، بدون تعهد به ساواک، به سر کار دولتی، حتی بی اهمیت، بازگشته باشد، مطمئن باشید که هاتفی نیز می توانست نفر بعدی باشد. توجه کنید که ساواک به تعبیر و اعتباری، چهارمین دستگاه امنیتی پیچیده و پر قدرت جهان بود، اگر شما فکر کنید، هاتفی آن قدر زیرک بوده که توانسته سر ساواک کلاه بگذارد، اشتباه می کنید، کلاه بزرگ را هاتفی بر سر امثال شما گذارد که به صرف یک گلایه نمایی از عدم شرکت شما در مراسم یادواره تیزابی، او را دوست تیزابی فرض کرده اید.

نگاه زیرچشمی به جنگل

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۱۰۶۶ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود. مقاله زیر که به وسیله حمید مروتی نگاشته و برایمان ارسال شده است در واقع پاسخی به مقالات ناصر پورپیرار مندرج در کیهان هوایی است که در آن مسئله ساواکی بودن رحمان هاتفی - از دوستان مروتی - مطرح شده و دلایلی بر این مدعا آورده شده بود این مقاله را با هم می خوانیم:

آقای ناصر بناکننده (پورپیرار) خیلی متشکرم از این که حقیر فقیر سراپا تقصیر را فقط با القاب ساده لوح، بی اطلاع، ناوارد، عصبانی و عناوینی از این قبیل مفتخر فرمودید. چون به گفته دوستان تان پس از چاپ مطلب من در کیهان هوایی باید منتظر القاب و عناوین پر طمطراق تر و پر آب و تاب تری می ماندم.

امر فرمودید که بنده از اسب عصبانیت پایین بیایم. اطاعت می شود. ولی مثل این که این شماست که باید دست از غرور بی جای سیاسی کار بودن خودتان بردارید و پیاده شوید که با هم راه برویم این شماست که می گوید هر کس کار سیاسی نکرده عمرش بر فناست و حق اظهار نظر ندارد و سال های عمرش به باطل رفته است و فقط آن کسانی که به قول خودشان عمر زندانی بودنشان به برکت انقلاب خیلی هم کوتاه بوده است، می توانند ادعا کنند که از اوضاع زندان های شاه در سال ۵۲ اطلاع کامل داشته اند. آقای عزیز چه طور می شود فردی سیاسی کار فعال باشد، از زمان تحصیل در دبیرستان تحت زعامت آقای آل رسول دبیر ریاضی در حزب توده عضویت و فعالیت داشته و از همه چیز و همه جا خبر

داشته باشد، با دبیرکل حزب توده در خارج کشور نشست و برخاست داشته، طراح و برنامه ریز شاه کشی هم باشد و به قول خودش رفقای توده ای هم ایشان را مغز متفکر بدانند و تازه در آخرین روزهای حکومت شاه ملعون روزانه زندانی شود که به برکت انقلاب خیلی هم کوتاه مدت است. البته از دومین زندان رفتن ایشان به تر است حرفی نزنیم. چرا که پشت سر این دومی خیلی حرف است (رجوع فرمایید به جوابیه مسعود بهنود در کیهان هوایی)

این را هم برای جناب عالی بگویم که از نظر من سخن مسعود بهنود به پیشیزی نمی‌ارزد، ولی این موضوع را رفقای خیلی صمیمی حضرت عالی هم تایید می‌کنند.

حافظه تاریخی

می‌دانم که حتماً برای پر کردن صفحه و طولانی شدن مطلب با آن حق التحریر خوب است که قصه حافظه تاریخی ملت عزیز ایران را مطرح فرموده‌اید و داستان را به شاه و شاهان و مجسمه و تندیس و اسم خیابان کشیده‌اید. ولی آقای عزیز به شما توصیه می‌کنم که خیلی به حافظه ملت کهنسال ایران اعتبار ندهید. چون به قول خودتان با همه جنایاتی که آن وکیل الرعایا کرده برای فریب مردم با یک جمله ساده که من شاه نیستم و وکیل شمایم سر این ملت قهرمان را شیره مالیده است در حالی که همه خوب می‌دانند که سگ زرد برادر شغال است ایشان هم دست کمی از آغا محمدخان قاجار و ناصرالدین شاه و نادر و غیره نداشته‌اند.

قهرمان ساواک

آقای بناکننده من اشتباه کردم که از قول شما رحمان هانفی را رییس ساواکی‌های کیهان معرفی کرده‌ام؟ اگر مطلب را درست فهمیده باشم می‌خواهید عنوان بفرمایید که رحمان هانفی در سال ۵۱ به عنوان یک تروریست و مائوئیست و غیره به زندان رفته است و در آن جا این استحال را در او صورت داده‌اند که تو به عنوان یک توده‌ای از این زندان بیرون می‌روی و می‌شوی طرف دار پر و پا قرص حزب طراز نوین طبقه کارگر

و به مقامات بالا هم در این حزب می‌رسی و بعداً تبدیل به عباس شهریاری می‌شوی و برای ما یعنی ساواک شاه کار می‌کنی. همین طور است؟ یعنی می‌خواهید بفرمایید حزب توده با چهل سال سابقه فعالیت و آن همه برو بیا چنان حزبی بوده است که یک مائوئیست تبدیل به توده‌ای شده از طرف ساواک در این حزب مترقی چنان ترقی می‌کند که ظرف فقط پنج سال می‌شود عضو کمیته مرکزی، رییس نشریه مخفی نوید، مدتی رییس سازمان نظامی حزب توده و از همه مهم‌تر به نام مستعار حیدر مهرگان نویسنده کتاب تاریخی ۴۰ سال سابقه حزب توده حالا اگر من از قول شما به رحمان هاتفی لقب و درجه رییس ساواکی‌های کیهان را داه باشیم، چیز خیلی زیادی است.

سابقه آشنایی و دوستی

دوستی من با رحمان هاتفی از اولین روزهای نیمه دوم سال ۴۳ شروع شده و تا زمان مرگ اش هم ادامه داشته است. خودتان که تاریخ مرگ او را می‌دانید با یک حساب سرانگشتی می‌توانید مدت دوستی مرا با او محاسبه کنید و نیازی به به کار بردن طنز و نیش و کنایه هم نیست و پس از مرگ هم کسی با کسی آشنا و دوست نمی‌شود. این قدر ملاحظت به کار نبرید. به شما نمی‌آید.

یک جواب دیگر هم به شما بدهم آقای عزیز شما حتماً نمی‌دانید که رحمان هاتفی چند بار زندان رفته و کی به «شمال» سفر کرده و این سفر به چه صورتی بوده است. اگر میل دارید مطلع شوید با آگاهان درجه یک حزب سابق توده تماس بگیرید و آن‌ها به شما خواهند گفت البته اگر بدانند. آن وقت با اطمینان کامل بفرمایید که در سال ۵۱ رحمان از زیر بازجویی یکسره به تحریریه کیهان آمده است.

برای اطمینان جناب عالی بگویم که در سال ۵۱ رحمان هاتفی به اتفاق بقیه کسانی که با وی دستگیر شدند به دادگاه رفته همگی آنان تا حداکثر یک سال محکوم شدند و رفقای کیهانی رحمان هاتفی که با سپهبد رحیمی لاریجانی رییس وقت دادگاه‌های نظامی ارتش - دوستی داشتند (نمی‌دانم در آن زمان چه درجه‌ای داشت) به وسیله او پارتی بازی کردند

تا منجر به کم شدن میزان محکومیت همه دستگیرشدگان و به دنبال آن آزادی آن‌ها شد.

آقای بناکننده، همه این آدم‌ها هنوز زنده و سالم‌اند و می‌توانند شهادت بدهند که قضیه به این صورت است که من می‌گویم و رحمان هاتفی از زیر شکنجه و بازجویی به روزنامه کیهان بازنگشته است.

گو این که از ترس قلم امثال شما، همه دوستان سیاسی و غیرسیاسی رحمان غلاف کرده‌اند و به علت شناختی که از شما دارند نه چیزی می‌گویند و نه چیزی می‌نویسند و تنها بعضی از آن‌ها در تماس با شما لقب یقه‌دران را برای خودشان خریده‌اند. این را هم بگویم که بعضی از دوستان هم زندانی شما در دومین بار زندانی بودنتان به من توصیه کردند که با شما سرشاخ نشوم. من به آن‌ها جواب دادم آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک؟

آقای عزیز شما خودتان خوب می‌دانید که رحمان هاتفی همان یک عیب را داشت که توده‌ای بود والا امروز پس از گذشت ده سال افرادی پیدا نمی‌شدند که با درگیر شدن با شما به خاطر خوبی‌های او عناوین مختلف را برای خودشان دست و پا کنند. من که دفاع از او را وظیفه دوستی خود می‌دانم.

کتاب ساواکی‌ها

آقای بناکننده، این کتاب به دستور بختیار برای انتشار و پس از اعلام حکومت جمهوری توسط شخص وی تهیه شده بود که بعداً از منزل مرحوم آیت‌الله طالقانی توسط عواملی به سرقت رفت و آخرالامر به دست گروه اتحادیه کمونیست‌ها و دوستان رضا مرزبان افتاد و چاپ و منتشر شد و بقیه مطلب را هم مردم ایران می‌دانند. اما چرا شما در این باره تجاهل‌العارف می‌کنید. من کی گفتم این کتاب حاوی اسامی تمامی کارکنان ساواک است. این شماست که مطلب مرا نخوانده مطابق معمول خودتان به فوریت برای گرفتن حق‌التحریر مانند سایر مجلات جواب داده‌اید.

۲۴۰

چند بگو مگو ... حضرت آقا، اگر قرار بود اسامی کارکنان کادر ساواک یعنی به قول شما

برنامه‌ریزان و متخصصان و دیگر عوامل دست اندرکار آن چاپ شده باشد پس نام نصیری، پرویز ثابتی، منوچهر آزمون، امیرحسین شیخ بهایی، پرویز راجی، پرویز خوانساری، داریوش همایون، محمود جعفریان و بالاخره عطاءالله تدین و هزاران نام دیگر در کجا چاپ شده است؟ اگر نمی‌دانید بدانید که ساواک شاه پنج هزار کادر و ۸ هزار نفر به عنوان منبع داشته و آن کتاب که کاملاً هم درست است حاوی اسامی این منابع است. اما همین جا یک جواب دیگر هم به شما بدهم. شما توده‌ای‌ها همیشه برای دستگاه ساواک شاه بیش از اندازه اعتبار قائل شده و می‌شوید و گرنه دستگاهی را که تا ۲ سال قبل از سقوط شاه نمی‌دانست در مساجد ایران چه می‌گذرد، این قدر بزرگ نمی‌کردید و به آن لقب چهارمین دستگاه اطلاعاتی، امنیتی جهان نمی‌دادید. ساواک هم مثل بقیه دستگاه‌های فرسوده و کثیف حکومت شاه بود و اکثر ماموران حتی متوسط آن به فکر دلالتی ماشین، زمین و این قبیل امور بی‌ارزش برای پول دار شدن بودند و بس.

البته مطابق معمول نام دستگاه‌های امنیتی شوروی در میان لیست چهارگانه شما نیست. چون آن دستگاه به قول شما برای بهروزی طبقه کارگر در سراسر جهان ساخته شده بود و روزگار مردم شوروی و سایر اقمار اروپای شرقی را سیاه نمی‌کرد.

آشنایی با تیزابی

بسیار ممنون‌ام که یک سخن مرا دست کم به صورت نصفه و نیمه تصدیق کردید. وگرنه من حیران می‌ماندم که شاید اصلاً هوشنگ تیزابی را نمی‌شناخته‌ام و شب بعد از آزادی‌اش در اولین سال‌های دهه پنجاه در خیابان شریعتی نزدیک سه راه زندان به خانه وی نرفته و برایش گل نبرده و به اتفاق خواهر و مادر و چند نفر از دوستان دیگرش از جمله رحمان هاتفی با وی شام نخورده بودم.

آقای محترم آن جمله را که سرهنگ زمانی معدوم گفته بود، من خود از زبان هوشنگ تیزابی شنیده‌ام و چند شاهد زنده هم دارم. آن وقت شما می‌فرمایید این حرف مربوط به زندان کمیته مشترک است. شما آن جا

بودید، نکند این موضوع هم مربوط به اطلاعات شخصی شما از وحشتناکی زندان‌های شاه در سال ۵۲ است ای کاش تیزابی زنده بود تا سیه روی شود هر که دراوغش باشد.

حکم قطعی

عالی جناب، این بار هم مطابق معمول حکم قطعی صادر فرموده‌اید. کیست که نداند فاصله دستگیری رحمان و هوشنگ تیزابی دقیقاً ۴۵ روز است که شما از قول ایشان با این قاطعیت رقم و عدد می‌دهید ۴۵ روز نه یک روز کم و نه یک روز زیاد. من برای تمامی سخنان ام‌ده‌ها شاهد دارم که در هر مورد حاضریم آن‌ها را به انتشارات نیل یعنی مقرر حکمروایی جناب عالی و سایر توده‌ای‌های قدیم بیاورم تا شما هم یک بار به قول یک فرد زنده استناد کنید. شما در بی‌جهت آبروی مردم را بردن متخصص‌اید و بی‌دلیل نام افرادی چون جعفر کوش‌آبادی و پرویز بابایی را - که بنده اصلاً ایشان را نمی‌ناسم و به بحث ما هم مربوط نیست - نزد مردم می‌برید و قباله کهنه‌های بی‌ارزش را از صندوق‌خانه ذهن‌تان بیرون می‌آورید و به خورد مردم می‌دهید. چه کسی امروز بعد از این همه بدبختی نام بابایی را به خاطر دارد که شما برای تایید حرف‌هایتان بدون کوچک‌ترین ربطی آبروی آن بی‌چاره را می‌برید مگر آن‌که با آن بی‌نوا هم مثل هاتفی قصد تسویه حساب دارید.

چرا از شوه‌های تلویزیونی و قهرمانان اساطیری حزب توده عموها، دایی‌ها، دکتر فلان و افسر فلان نام نمی‌برید. آن‌ها یک عمر به نام قهرمانان به خورد خلق داده شده و بعدها به صحنه گردان‌های برنامه‌های آن چنانی تبدیل شدند که گویی برای بی‌حیثیت کردن خودشان با هم مسابقه گذاشته‌اند شما خوب می‌دانید چه کسانی را می‌گویم پس چرا درباره آن‌ها حرفی نمی‌زنید؟

مطلب دیگری یادم آمد که بد نیست همین جا به آن هم اشاره کرده و بگویم به‌تر بود از قهرمانان نام‌آور حزب توده به نام کارکنان پر آوازه نام نمی‌بردید و مثل همیشه آن آقای هم‌پرونده با رحمان هاتفی را با نام و نشان معرفی می‌کردید. این‌جا دیگر صرف نداشت و آبروی نداشته

حزب توده به خطر می افتاد یا از چیزهای دیگری می ترسید. آیا ایشان هم در سال ۵۱ مائوئیست و تروریست و شورشی بود یا از مادر، توده ای متولد شده و به ترتیب نردبان ترقی را در حزب توده تا عضویت در کمیته مرکزی رییس سازمان نظامی و جاسوسی شوروی سابق پیموده باشد یا نه من اشتباه می کنم و ایشان هم عامل نفوذی دستگاه ساواک شاه بوده است و مثل عباس شهریاری و دیگران در پس آئینه طوطی صفت شان داشته بودند.

موضوع چاپ خانه

حضرت بناکننده یک بار دیگر از زیرچشم به جنگل نگاه کرده و با باد غرور و نخوت ناشی از کار سیاسی کردن حرف مرا به سخره گرفته اید. من کی گفتم که چاپ خانه داری کار مهم مملکتی است یا کار بااهمیت سیاسی. خیر جانم برای خودتان بی دلیل اعتبار قایل نشوید. حرف من این است: در مملکتی که چاپ خانه دارهیش برای چاپ یک کارت ویزیت می بایست از ساواک شاه اجازه می گرفتند، به قول شما آن دستگاه جهنمی به هر آدم ناشناخته ای مجوز ایجاد چاپ خانه نمی داد و تا هفت نسل اش مورد بررسی قرار نمی گرفت، نمی گذاشتند از مقابل وزارت اطلاعات آن زمان عبور کند.

لطفاً یک بار دیگر جوابیه خودتان را به کیانوری در کیهان هوایی مطالعه کنید تا قصه درست دستگیرتان بشود. «در آن زمان من چاپ خانه نقش جهان را تجدید سازمان می کردم».

حرف آخر

آقای بناکننده، در همان دستگاه کیهان کسانی از انواع مختلف گروه های چپ کار می کردند که به دفعات به زندان رفته و به تحریریه کیهان بازگشته بودند و تا به امروز هم هیچ کس به آن ها برچسب ساواکی بودن نزده است عده آن ها - تا آن جا که من ۳۰ سال است آنان را می شناسم - از تعداد انگشتان دو دست هم بیش تر است و به طور قطع همه آن ها را هم خود شما خوب می شناسید چون چند نفر از آن ها حتی قبل از به دنیا آمدن شما کمونیست بوده یا در سال های خیلی دور به زندان و تبعید رفته

بودند. فقط می ماند این مطلب که به قول شما آن دستگاه جهنمی این موضوع را که شما نمی دانید خوب می دانست که کنترل و نظارت داشتن بر این قبیل افراد حتی در پشت میز کارشان در روزنامه کیهان به عنوان یک چهره شناخته شده بسیار راحت تر از گشتن در انبار گاه به دنبال سوزن است و برای دانستن این سخن نیازی نیست که دستگاه ساواک شاه را تا حد بزرگ ترین دستگاه های امنیتی جهان بالا ببریم. این موضوعی است که هر بچه مکتبی هم می فهمد و بس.

خاصیت بگو مگو با بی خبران!!!

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۱۰۷۰ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود: در شماره ۱۰۶۶ کیهان هوایی مقاله‌ای از حمید مروتی تحت عنوان «نگاه زیر چشمی به جنگل» درج شد که پاسخی بود به اظهارات ناصر پورپیرار در مورد ساواکی بودن رحمان هاتفی. نوشتار زیر جوابیه‌ای به آن مقاله است که توسط پورپیرار نگاشته و برای نشریه ارسال شده است.

دست کم، خاصیت این بگومگوها این است که من روشن شده‌ام توده‌ای بودن در تاریخ معاصر، به همت انبوه سیاه کاری‌های دست اندرکاران آن حزب، با چنان آلودگی معادل شده است که اگر آدمی به هفت آب و هر کدام هفت بار خود را بشوید و به هفت آیین و هر یک هفت بار توبه کند، باز همچنان مورد طعن و لعن این مردم باقی خواهد ماند و حق هم البته همین است.

نمونه اش این بنده، که نزدیک ۱۵ سال است سنگم را با رهبران حزب توده واکنده‌ام، لااقل هزار صفحه علیه آن دلقکان سیاسی قلم زده‌ام و هنوز آقای مروتی مرا توده‌ای می‌دانند و می‌نویسند:

«چرا از شوهای تلویزیونی و قهرمانان اساطیری حزب توده، عموها، دایی‌ها، دکتر فلان و افسر فلان نام نمی‌برید. آن‌ها که یک عمر به نام قهرمانان به خورد خلق داده شدند و بعدها به صحنه گردان‌های برنامه‌های آن چنانی تبدیل شدند که گویی برای بی حیثیت کردن خودشان با هم مسابقه گذاشته‌اند. شما خوب می‌دانید چه کسانی را می‌گوییم چرا درباره آن‌ها حرفی نمی‌زنید.»

ملاحظه می فرمائید که آقای مروتی تا چه حد بی مروت اند و آن طور که خواهم نوشت هیچ اطلاعی از هیچ چیز و علی الخصوص از حقیر ندارند و در باغ که ابدأ، حتی پشت دیوار آن هم نیستند. بیش تر خطاب این قسمت از حرف من روبه کسانی دارد که به نظرم عمداً و با مقاصد دیگری هنوز سعی در توده ای قلمداد کردن من دارند. زمانی کس دیگری که به همین درد من مبتلاست و پس از ۳۰ سال جدایی از حزب توده، هنوز او را توده ای خطاب می کنند و آدم کم اهمیتی هم نیست، می گفت: «مثل این که بیماری توده ای بودن لاعلاج است، ظاهراً من آثار این جذام را با خود حمل می کنم و تا مرگ نیز انگشت نمای این زخم بدنما خواهم ماند.»

و صد البته عامل اصلی بار این نفرت همگانی، نه من و نه هیچ توده ای حال و سابق و لاحق و قدیم و جدید نیست، که مجموعه ای از سردمداران آن حزب، از کوچک و بزرگ اند، که بسیاری از آن ها بی اعتبار زیستند و بی افتخار مردند.

و اما سخن اصلی ام با آقای حمید مروتی:

من هر دو نوشته ایشان را بار دیگر خواندم، از نظر فنی و ادبی با هم مقایسه کردم، واژه ها، ترکیب بندی ها، نحوه استدلال، آوای سخن و پراکنده گویی های دیگر این دو نوشته را با هم سنجیدم و به این نتیجه رسیدم که بعضی از توده ای های شدیداً دلسوخته و همان دوستان آقای هاتفی که به قول آقای مروتی «از ترس نیش قلم حقیر غلاف کرده اند» این بنده خدا را به دام آورده اند، قلم دستش را راه می برند، تغذیه اطلاعاتی اش می کنند، تا دق دلشان را خالی کرده باشند.

زیرا که آن آقایان، بر خلاف آقای مروتی خوب می دانند که اگر خودشان آفتابی شوند و پشت نام این و آن مخفی نشوند، آن وقت پرونده روز به روز آن دستگیری و آن کم تر از یک سال در زندان ماندن را، که به گمان ساده لوحانه آقای مروتی با پا درمیانی سپهد رحیمی به خیر و خوشی پایان یافت، بیرون خواهم کشید تا شکل و مفهوم واقعی آن «پارتی بازی» برای همه بی کم و کاست روشن شود.

آقای مروتی پیش خود خیال می کنند که اگر اسم فامیل قبل از سال ۵۰ مرا، که همه می دانند، بنویسند، مثلاً شق القمر کرده اند و خودشان را خیلی وارد جازده اند، اما با نوشتن این که من «در دبیرستان و به زعامت آقای آل رسول توده ای شده ام» به خوبی آشکار می کنند که در این نوشته ها، خودشان نیستند و حرف های نادرست دیگران را قرقره می کنند. چرا که من در دبیرستان «مروی» درس خوانده ام و آقای آل رسول نه فقط هیچ وقت در دبیرستان مروی دبیر ریاضی نبوده، بل که در زمانی که من نوجوان دبیرستانی بوده ام، ایشان اصلاً دبیر نبوده اند.

و یا این که می نویسند من برای گرفتن «حق التحریر خوب»، قصه ها درباره حافظه تاریخی مردم و «داستان شاه و شاهان و مجسمه و تندیس و اسم خیابان» سرهم می کنم. انتظار هم همین بود که آن اشاره آموزنده را نگیرند و خود نشان این است که عمق چاه ناآگاهی ایشان به حدی است که حتی اگر در آن سنگی هم بیاندازند، بازتاب صدایی از بن آن شنیده نخواهد شد. آخر لااقل برای نوشتن این گونه مطالب فقط شنونده حرف این و آن نباشید، کمی هم برای یقین به صحت شنیده هایتان پرس و جو کنید. زیرا در غیر این صورت مثل همین مورد مضحکه خواهید شد و سپس دستور خواهید داد که خوشمزگی نکنم. تا آن جا که من می دانم «کیهان هوایی» برای مقالات وارده «حق التحریر» نمی پردازد. اگر شما بابت این دو مطلبی که فرستاده اید و چاپ شده، حق التحریر خوب و یا هر چیز خوب دیگری از کیهان هوایی و یا هر کس دیگر دریافت کرده اید، بفرمایید که من لااقل حق ام را از این نشریه درخواست کنم.

آیا عجیب است که آقای مروتی به بنده توصیه کنند: «خیلی به حافظه تاریخی ملت کهن سال ایران اعتبار ندهید» کمی فکر کنید تا معلوم شود این اواخر چه کسانی به حافظه تاریخی این مردم تاخته اند تا معلومتان شود که من حق دارم بنویسم آقای مروتی در نوشته هایشان خودشان نیستند و آیا عجیب است که آقای مروتی در حالی که همه «کیهانی های» زمان گذشته را می شناسند مدعی است که آقای پرویز بابایی را، که در کیهان شهره بوده است، نمی شناسند. این مطلب وقتی جالب تر می شود که به یاد بیاوریم «پدرکیا» هم در دفاع از خاطراتش، در آدینه ی یکی دوماه

پیش، بسیار سعی کرد پرویز بابایی را، که دست کم ده عنوان کتاب به نامش چاپ شده، آدم بی اسم و رسمی معرفی کند. آقای مروتی، نکند ما را سیاه کرده اید و فحاشی های نوبه به نوبه شما به حزب توده برای رد گم کردن باشد و مقصد اصلی قلم فرسایی های دست دوم شما، که ظاهراً در دفاع از رحمان هاتفی است، زبانم لال، اصولاً برای دفاع از نشریه نوید و حزب توده و «پدرکیا» باشد.

این شک من وقتی با یقین بیش تری رنگ آمیزی می شود، که دیدم با تعجب و در حالی که حزب توده را مترقی دانسته اید فرموده اید:

«یعنی می خواهید بفرمائید حزب توده با چهل سال سابقه فعالیت و آن همه برو بیا چنان حزبی بوده است که یک مائوئیست تبدیل به توده ای شده از طرف ساواک در این حزب مترقی چنان ترقی می کند که ظرف فقط پنج سال می شود عضو کمیته مرکزی یا رئیس نشریه مخفی نوید، رئیس سازمان نظامی حزب توده ...»

نویسنده این جمله ها را بی کم و کاست می توان نه فقط بی خبر از همه جا، بل که نسبت به حزب توده متعصب دانست. اگر آقای مروتی لااقل خاطرات کیانوری را به درستی خوانده بودند به سهولت دستگیرشان می شد که به اعتراف همین «پدرخوانده» مرکزیت حزب توده محل برو بیای ساواکی های ریز و درشت بوده، که فهرست نامشان در همان کتاب خاطرات آمده است. و به آقای مروتی توجه می دهم که آقای کیانوری در خاطراتش معترف است که بسیاری در کمیته مرکزی، قبل از انقلاب هم، سازمان نوید و گردانندگان آن را دست پخت ساواک می دانسته اند:

«... این گزارش های من و اطلاع از تجدید حیات حزب در ایران، در دورانی که من مسئولیت امور تشکیلات را به عهده داشتم آن قدر برای اسکندری و دوستانش ناراحت کننده بود که تحریک و توطئه را علیه من آغاز کردند. بعد از پلنوم پانزدهم، احتمالاً در سال ۱۳۵۵، روزی در جلسه هیئت اجرائیه جودت مطرح کرد و اسکندری و صفری نیز او را تأیید کردند که به نظر من این گروه نوید مانند گروه شهریاری در دست ساواک است زیرا با امکانات و قدرتی که ساواک در ایران دارد غیر ممکن است که بدون اطلاع

آن، چنین گروهی بتواند به وجود بیاید و نشریه چاپ کند و توسعه پیدا کند.» (خاطرات کیانوری، ص ۴۸۴، ۴۸۵)

آقای مروتی جای دیگری گویند: «ساواک برخلاف تصور همه مردم بسیار هم ضعیف بوده است.» غرض نخستین آقای مروتی از این اظهار فهم صد البته تبرئه کردن رحمان هاتفی است. و در این باره تا آن جا نا پخته و متعصب برخورد می کند که می گوید ساواک به این دلیل رحمان هاتفی را از زندان یکسره به پشت میز معاونت دکتر سمسار در روزنامه کیهان فرستاد تا زیر نظر باشد و کنترل وی آسان تر انجام شود!!! و نگفته معلوم است که به علت ضعف ساواک که به قول آقای مروتی همه در آن جا «مشغول خرید و فروش ماشین و زمین بوده اند»، هاتفی توانسته است در عین حال که کنترل می شده، نشریه نوید را سازمان بدهد، مقالاتش را بنویسد و چاپ و پخش کند، آن هم در سراسر کشور و بیش تر هم در سطح ادارات دولتی! بعد هم به خارج کشور برود و دور از چشم کنترل کنندگان خویش با کمیته مرکزی حزب توده دیدار کند و برگردد. انصافاً که مجال خوبی برای خندیدن است. آیا واقعاً شما گمان می برید آقای رحمان هاتفی چنین اعجوبه ای بوده است! نه، برعکس، سابقه زندگی سیاسی ایشان چه قبل و چه بعد از انقلاب خلاف این را ثابت می کند ایشان چنان در لو دادن خود استاد شده بودند که حتی «پدر کیا» نیز از دست بی احتیاطی های ایشان چنین نالیده است:

«واقعیت دیگر این است که پس از دستگیری ما، بقایای کادر مرکزی حزب و تمام سازمان مخفی، که هنوز دستگیر نشده بودند، ناشیانه عمل کردند. یک ناشیگری بسیار سخت این بود: در ضربه اول (۱۲ بهمن ۱۳۶۱) هدایت الله حاتمی دستگیر شد و او را حتی به همراه ما به زندان آوردند، ولی بلافاصله آزادش کردند. رحمان هاتفی دو بار در شهر دستگیر شد و او را به پاسگاهی بردند و بعد گفتند که اشتباه شده و او را آزاد کردند. معلوم بود که این آزادی ها تصادفی نیست و برای تعقیب است. آن ها به این مسئله توجه نکردند و به فعالیت خود ادامه دادند و در تمام جلسات شرکت کردند. در جریان بازجویی یک بار عکسی به

من نشان دادند. در این عکس رحمان هاتفی در حال سوار یا پیاده شدن از درب جلوی یک اتومبیل بود. راننده اتومبیل در جلو و سه سرنشین در عقب نشسته بودند. این یعنی یک گروه کامل. دوستان ما ناشیگری کردند و همه شان لو رفتند و سازمان مخفی، تا نفر آخر، کشف شد. « (خاطرات ص ۵۵۶)

حالا که معلوم شد هاتفی جریزه چنان زیرکی هایی را نداشته، می ماند این پرسش که چرا ساواک از میان این همه زندانی سیاسی آزاد شده فقط رحمان هاتفی را برای کنترل پشت میز به آن بزرگی و به آن پر اهمیتی نشانند و بقیه را به قول آقای مروتی «مثل سوزن در انبار کاه» رها کرد، لابد این موضوع به اهمیت آقای هاتفی برای ساواک مربوط می شود، که خوب من هم از ابتدا همین را گفته ام و بس! ... از نظر آقای مروتی ساواک آن قدر ضعیف بوده که حتی از کار کسی که برای کنترل پشت میز معاونت بزرگ ترین نشریه کشور می نشانند، نمی تواند سر در بیاورد ولی همین ساواک وقتی صحبت از صدور مجوز چاپخانه باشد. «تا هفت نسل اش مورد بررسی قرار نمی گرفت، نمی گذاشتند از مقابل وزارت اطلاعات آن زمان عبور کند».

از دلایل ضعف ساواک به نظر آقای مروتی یکی هم این بوده است که: «تا دو سال قبل از سقوط شاه نمی دانسته در مساجد ایران چه می گذرد» البته همین مطلب را درباره سازمان سیا هم بسیار شنیده ایم که از حرکت انقلابی مردم ایران بی خبر ماند و نتوانست وقوع انقلاب در ایران را پیش بینی کند. لابد سازمان سیا هم، مثل ساواک دستگاه اطلاعاتی کهنه و فرسوده ای بوده که اکثر ماموران و طراحان آن دلالتی زمین و ماشین می کرده اند. البته چنین فرمایشات کوچه و خیابانی کار را بسیار سهل می کند و بار علت یابی رویدادها را از دوش آدم برمی دارد. هرچند فی نفسه این اظهار عقیده آقای مروتی اندکی از حرف آن ها که می گویند انقلاب را اصولا سازمان سیا و یا انتلیجنت سرویس راه انداخت، اندکی پیشرفته تر است.

خوب چه باید کرد. آقای مروتی، هرچند جای بحث جدی در این زمینه ها این جا و با مخاطبی چون شما نیست. ولی جان پسر، بدانید که

بخش اعظم هر مبارزه اجتماعی، در طول حیات بشری، و در سراسر کره ارض، از قانونمندی بسیار ظریف «استفاده از نقاط ضعف و ناآگاهی دشمن» سود برده است. اگر مردم ما در مساجد متشکل شدند و در واقع آن جا را به مراکز انقلابی تبدیل کردند. بدین علت بود که شعور پنهان خلقی به این نکته آگاه شد که ساواک مساجد را فاقد خاصیت تجمع و تحرك انقلابی می داند و درست از همین رخنه باریک عبور کرد و تا آن قدرت مسلط، به این حقیقت برسد که به قول شاه «سرخ ها به لباس سیاه درآمده اند» کار از کار گذشته بود. اگر هضم این چند سطر برایتان ثقیل است، بگذارید از قول انگلس نقل قول ساده ای بیاورم که می گفت: «موش نقب زن تاریخ از هر کجا که بتواند سر برون می آورد» اگر حوصله خواندن مطالب سیاسی را داشتید، سری به تاریخ جنبش های ملی سرزمین خودمان می زدید تا از تنوع عناوین و خواستگاه های این جنبش ها گیج شوید.

باری، آقای مروتی، از آن جا که بحث اصلی ما بر سر رحمان هاتفی بوده است بگذارید بار دیگر فاکت هایی را که حالا به کمک یکدیگر جمع کرده ایم، مرتب کنیم و قضاوت نهایی را بگذاریم برای دیگران.

۱. من از هوشنگ تیزابی شنیدم که رحمان مسئول دستگیری دوم اوست و هم او مأمورین را به خانه هوشنگ راهنمایی کرده است.

۲. من از هوشنگ تیزابی شنیدم که در بازجویی رحمان را با او رو به رو کرده اند و رحمان ضمن مطالب بسیار دیگر به هوشنگ گفته است: «توده ای کثافت».

۳. اصولاً رحمان تا قبل از دستگیری عنصری ضد توده ای، ضد شوروی و عضو مرکزیت یک گروه چریکی مائوئیستی بوده است.

۴. رحمان هاتفی پس از دستگیری و زیر بازجویی خودکشی می کند و از مرگ نجات اش می دهند.

۵. رحمان و دوستان اش، در وانفسای اوائل دهه ۵۰ که حداقل محکومیت ها حتی در جرم های بسیار ساده، یعنی شعار نویسی و پخش تراکت، در صورت ایستادگی بر سر موضع، تا ۳ سال بود، پس از کم تر از یک سال با آن پرونده سنگین آزاد می شوند و رحمان حتی به دادگاه هم

فرستاده نمی شود.

۶. زندانیان آن سال‌ها همه می‌توانند دلیل اصلی این رأفت دستگاه امنیتی شاه را نسبت به این گروه برای آقای مروتی تعریف کنند. ولی آقای مروتی معتقد است که تیمسار رحیمی لاریجانی، با «پارتی بازی» آن‌ها را آزاد کرده است. حالا ببینید که این سخن درباره رژیم می‌که بچه تیمسارها را اعدام و ترور می‌کرد، چه قدر کودکانه است.

۷. تقریباً تمامی اعضای آن گروه سیاسی پس از آزادی به کارهای فرهنگی گمارده می‌شوند و آقای رحمان هاتفی به شغل «کم‌اهمیت» معاونت سردبیر روزنامه کیهان برمی‌گردد. البته آقای مروتی می‌گوید که ساواک او را پشت آن میز نشاند تا لحظه‌ای از نظر دور نباشد!

۸. رحمان هاتفی، یعنی همان مائوئیست ستاره سرخی، ضد شوروی، در آن ۱۱ ماه دستگیری دچار استحاله‌ی ۱۸۰ درجه‌ای می‌شود و حالا که پشت میز معاونت سردبیر کیهان نشسته، یک توده‌ای شوروی پرست دو آتشه است!!!

۹. در همین دوران هوشنگ تیزابی که در غیبت رحمان و در طول سال ۵۲، دو شماره روزنامه «به سوی حزب» را منتشر کرده، برای سومین بار دستگیر و در زیر بازجویی کشته می‌شود.

۱۰. رحمان هاتفی از همان پشت میز معاونت سمسار و در حالی که به قول آقای مروتی به شدت کنترل می‌شده، معلوم نیست از چه طریق میراث به سوی حزب را به چنگ می‌آورد.

۱۱. گروهی تشکیل می‌شود که لااقل ۲ عضو شناخته شده آن، جز رحمان هاتفی، مشکوک به همکاری با ساواک هستند. بعدها این گروه در ارتباط با مرکز حزب توده تصمیم می‌گیرند به سوی حزب را با نام جدید «نوید» منتشر کنند.

۱۲. دیری نمی‌گذرد که رحمان و پرتوی سر از برلن شرقی درمی‌آورند و مورد مرحمت ویژه آقای کیانوری قرار می‌گیرند و البته ساواک ضعیف هم از هیچ یک از این حرکات سر در نمی‌آورد. و باقی داستان نگفته برای همه روشن است!!!

حالا من هم یک حرف آخر برای آقای مروتی و همه کسانی که پیرو، مترصد و در جست و جوی حقیقت اند دارم: من به عنوان یک وظیفه آن چه درباره سازمان نوید از ابتدا تا انتها می دانستم بیان کردم، من تاریخچه پیدایش به سوی حزب، تحولات بعدی و چه گونگی تبدیل آن به سازمان نوید را نوشتم و نوشتم که به احتمال بسیار زیاد کادر اصلی سازمان نوید با رهنمود ساواک کار می کردند و قصد اصلی ساواک از انتشار این نشریه، نفوذ به داخل سازمان هایی بود که پس از ماجرای عباس شهریاری به شدت خود را قفل کرده بودند. من تمام این ماجرا را در پاسخ به لاف و گزاف ها و لاطائلات کیانوری در خاطرات نوشتم تا معلوم شود ایشان چند مرده « خائن » بوده اند. اگر در این میان رحمان هاتفی و چند نفر دیگر عریان شده اند، از تبعات قضیه است و گرنه رحمان از هیچ بابتی کسی نبود که بتواند مورد خطاب قرار گیرد مگر در حد همان که بر قلم این حقیر رفت.

من تدارکات فنی چاپ « به سوی حزب » را در جزئیات از نظر حروف، وسایل، ماشین چاپ و محل مربوطه مشخص کردم. البته کیانوری در این باره بی خبری خود را چنین جار زده است:

« تیزابی هیچ رابطه ای با مرکز حزب نداشت و مستقلاً و به ابتکار خود و توسط دستگاه پلی کپی و وسایل ابتدایی شروع به انتشار نشری ای به نام « به سوی حزب » کرد که سه شماره آن منتشر شد. تا بالاخره در سال ۱۳۵۳ دوباره دستگیر و در زیر شکنجه ساواک کشته شد ». (خاطرات ۴۷۵)

« به سوی حزب » پلی کپی نبود، بلکه با حروف سربی و ماشین چاپ دستی چاپ می شد و نمونه چاپ شده آن هم موجود است. اما اگر آقای کیانوری و سایر دوستان ایشان راست می گویند کیفیت چاپ نوید را از نظر فنی و محل چاپ مشخص کنند، تا اهل فن بتوانند این کیفیت را با نمونه های چاپ شده نوید که مجموعه آن پس از انقلاب منتشر شده، تطبیق دهند تا حقیقت آشکار شود. کیانوری درباره کیفیت فنی و محل چاپ نوید نوشته است.

« ... یک دستگاه تایپ و پلی کپی اسقاط پیدا می کنند و در اتاقی

در منزل پدر پرتوی شروع به کار می کنند. تقریباً همه مقالات و مطالب را هاتفی تهیه می کرد و خانم پرتوی در همان اتاق تایپ می کرده است. « (خاطرات ص ۴۷۶)

هر کسی حوصله دارد و در جست و جوی کشف حقیقت است می تواند نمونه های چاپ شده نوید را با مشخصاتی که آقای کیانوری می گوید تطبیق دهد تا مطلب دستگیر همگان شود و معلوم شود که چاپ نوید از نظر فنی با این وسائلی که «پدر کیا» می گوید ممکن نبوده است. آن وقت حتی جای کوچکی هم برای تردید درباره آن چه من می گویم باقی نخواهد ماند.*

۴. مقالات

از صاحب این قلم، طی دو سه سال اخیر، این جا و آن جا مقالاتی در زمینه‌های گوناگون، به مناسبت یا بی‌مناسبت چاپ شده‌بود. برخی از آنها، چون مقاله‌ی «ایران، سرزمین جاودانگی» و یا «قبیله شیر بازان» چندان خواهان یافت که بارها مجبور شدم، فتوکپی آن را به دوستان ارائه دهم مقاله نخست مقدمه کتاب «تاریخ اشکانیان» اعتمادالسلطنه آمده‌بود، و مقاله دوم در یکی از شماره‌های مجله سفر. مقاله وضعیت نشر در ایران نیز، که شامل دو بخش بود، در ماهنامه کلک شماره ۱۴ و ۱۵ مورخ اردیبهشت و خرداد ۷۰ چاپ شده‌بود. مقاله «اجبار شعر فارسی» نیز گمانه‌ای است درباره وفور شعر فارسی، که آن هم در یکی از شماره‌های ماهنامه کلک سال ۷۳ به چاپ رسید.

در انتها مقاله «اولتراامپریالیسم» آمده که به علت حجم زیاد جایی در مجلات برای چاپ نمی‌یافت. گو این که برخی از هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌های کنونی اصولاً از این قلم به عللی که شاید در بخش اول این کتاب تاحدودی

گشوده شده باشد، فاصله می گیرند. تا این که تلخیصی از آن در شماره ۱۸ مجله ایران فردا به چاپ رسید متنی که در کتاب آمده از آن چه در ایران فردا بود، کمی مفصل تر است.

و بالاخره پاسخ چاپ نشده ای است بر نامه ی سرگشاده ی رژی دبره که در بحبوحه جنگ آمریکا و متحدانش علیه عراق نوشته شده بود.

ایران، سرزمین جاودانگی

بر سر آن‌ها چه آمد که با ما و در جوار ما می‌زیستند! برخی چون مادها، بابلی‌ها، کلدانی‌ها، آشوری‌ها، اورارتوها، خزرها و دیگران در نخستین تندباد حوادث تاریخ، چون غبار پراکنده شدند و برخی دیگر نیز نام و هویت باستانی خود را به فراموشی سپردند:

مصر، با مردمی از نژاد قبطی، نه سامی و آرامی، که ۵۰۰۰ سال پیش از حمله عرب، خط و زبان و هنر و معماری و لباس و رسوم و فرهنگ مستقل داشت، اینک ادعای مرکزیت جهان عرب را دارد! کارتاژها، اسپارت‌ها و بربرها، که جنگاورانشان مایه وحشت امپراطوری روم بودند و مردان‌شان را به نمونه شجاعت و سلامت و خوش قوارگی به تماشای زنان قصر قیصرها می‌بردند، اینک الجزیره‌اند، تونس‌اند، مراکش‌اند و لیبی؛ عربی حرف می‌زنند، عربی لباس می‌پوشند، عربی غذا می‌خورند و با چنان تعصبی از عربیت خود دفاع می‌کنند که گویی پشت در پشت سامی نژاد بوده‌اند. و همه هم همان بر اثر عبور مسالمت‌آمیز نظامیان عرب از شمال آفریقا.

چین که مانده‌است، از سه سو به طور طبیعی از تهاجم مصون بود و آن

سوی دیگر، یعنی سمت شمال غرب را هم دیوار کشید و زندانی تاریخ خود شد.

در حیات ملت ژاپن پای هیچ بیگانه‌ای به خاک‌اش باز نشد؛ آن فرهنگ و تمدن مدیون اقیانوس بی‌قراری است که گرداگردش را گرفته است. هند دو هجوم را تجربه کرد، حمله مغول و ایرانیان را از شمال غرب، که نتیجه‌اش کشورهای بنگلادش و پاکستان است و حمله تجار مسلح انگلیسی را از جنوب که هندو را وادار کرده، هنوز که هنوز است، بازن و بچه‌اش هم انگلیسی بلغور کند.

ایران پنج هجوم بزرگ را که هر کدام برای درهم شکستن ستون فقرات تمدنی کافی بود، از سر گذرانده است؛ و امروز ما تقریباً در همان محدوده‌ای زندگی می‌کنیم که اترافگاه نخستین مان بوده، همان آداب و سنتی را گرامی می‌داریم که پدر در پدر گرامی داشته‌ایم، همان خلق و خصلتی را ادامه می‌دهیم که خوی و خصلت ایرانی شناخته شده است، و زبان و خط مان، بیش و کم، محصول تکامل طبیعی همان میراثی است که در شرایط بسیار دشوار و پیچیده‌ای دست به دست شده، اما از ریشه نخستین خود جدا نشده است: ما پارسی زبان ایرانی و مسلمانییم.

همان به تاریخ کرمان که بنگریم، مثال کافی را به دست داده‌ایم: بارها خاک‌اش را به توبره کشیدند، مردم‌اش را پراکندند، چشم‌ها را گروه گروه از کاسه درآوردند، قدغن کردند که علف از زمین‌اش برنیاید و برگی بر درخت‌اش سبز نکند و امروز از دروازه کرمان که داخل شوی، کرمانی، همان نرم‌خوی خوش لهجه‌ی سنت پرست و در غرور گردن برافراشته‌ای است که از نخستین زمان بوده است، این قهرمان شهر تایخ بشری، که بیش‌ترین مصیبت‌ها را به تکرار از سر گذرانده، همچنان بر سر پاست و سمبلی است از ملت و تمدنی که آماج طوفان‌های پیاپی تاریخ بوده، همچنان مغرور، زنده و بر سر پاست.

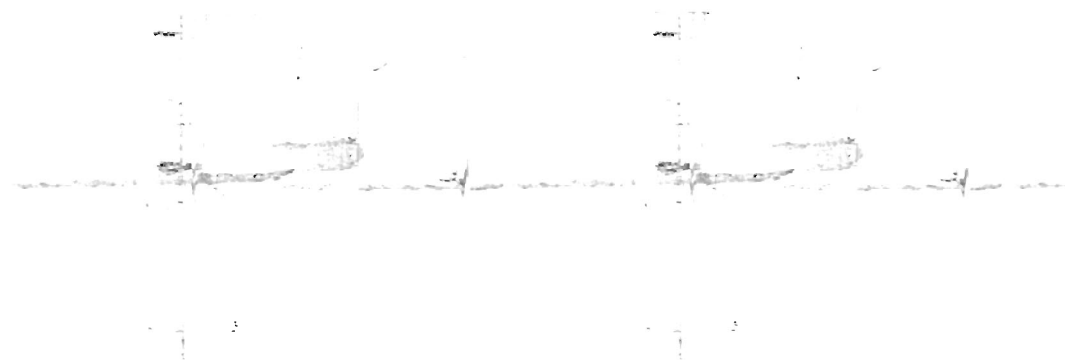
اغلب با خود اندیشیده‌ام در سرزمینی که درازترین تاریخ خودکامگی را تجربه کرده، از خانه تا دیوان خانه قانونی جز اجبار و تسلیم حکم نرانده و نه سلطان و حاکم و والی و فرمان‌روا، که یک کدخدای عادل به خود ندیده و هرچه مدیر آمده است، دست روی دست، رحمت خریده است

بر پدر کفن دزد اولی، و چه بس زبان‌های صاحب‌گفتار که اگر به شانس یا به تصادف نبریده‌اند، سست و الکن کرده‌اند؛ چنین بزرگانی در همه‌ی زمینه‌ها، که این چند سطر مقدمه حتی جای فهرست اسامی آنان را نیز ندارد، از کجا باید سر برآورده باشند؟

اشرافیت اروپا، که دست‌کم هزار سال سنت حمایت از هنر و فرهنگ را دارد، بسی کم‌تر از فقط ملت ما، نه سراسر آسیا، می‌تواند به تاریخ تمدن بشر نام‌هایی ارائه دهد که هم‌آواز باشند با: عین‌القضات و بوعلی و خوارزمی و غزالی و ناصرخسرو و مولوی و خیام و حافظ و عبید و حلاج و حاج ملاهادی سبزواری و بسیاری دیگر، که همه از زیر تازیانه سکوت آموز و تیغ زبان‌بر سر برکشیده‌اند.

پاس بداریم تاریخمان را که هر برگ آن از خون به‌ترین فرزندان میهن سرخ و سنگین است، پاس بداریم این زنان و مردان را، که به مردانگی و مقاومت در تاریخ بشر شهره شده‌اند و رسالت به بالا برکشیدن آدمی را -بی‌گمان- برگردن دارند، پاس بداریم این حصه مقدس از خاک زمین و فهم‌فزایان این ملت را، که اعتمادالسلطنه یکی از آنان بود و چون دیگر سلسله‌ی دراز دیگر اندیشانمان، که مجبور بودند مجیز قدرتی را بگویند از سر درد می‌نالد و چنان آرزوی شریفی را در سر می‌پرورد که برای زمان او خودنشانی است از وارستگی گوینده‌اش:

«... اگر با آن‌ها که امروز محشورم اغلب قدر مرا ندانند ممکن است بعد از صد سال دیگر که رسم برپا نمودن مجسمه دانشمندان در ایران برقرار شود، فرضاً که از فلزات گران‌بها و احجار نفیسه، به پاداش خدمات علمیه که نموده‌ام، مجسمه مرا نسازند، اقلأً از گل و گچ آن را مجسم دارند.»



بحران کتاب در ایران تنگناها و تنگ نظری‌ها

۱. تنگناها:

مجله‌ی گردون در شماره ۱۲ از برگزاری میزگردی با ناشران، برای بررسی «بحران بازار کتاب در ایران» خبر می‌داد. عدد شرکت‌کنندگان در این میزگرد، به نسبت تعداد ناشران، در حد یک صدم بود و علی‌رغم چهره‌های شناخته‌شده‌ی مطلع، تا آن‌جا که به ریشه‌های بحران کنونی کتاب مربوط می‌شود، گفتارهای متبادله، حتی درصد کم‌تری از انتظار را برآورد. منظورم آن‌تنه‌ی اصلی بحران کتاب است، که ندیده گرفته شد. و شاخه‌های فرعی آن، همان‌هایی است که میزگرد عمدتاً به آن پرداخته است: صدور مجوز، قیمت‌گذاری، اداره‌ی بررسی کتاب، بازار کاغذ و غیره ...

همان مدخلی که بر میزگرد نوشته شده، خود نشانه‌ای است از برخورد محفلی و سطحی با بحران کتاب در ایران:

«... کتاب به ویژه در زمینه‌های فرهنگی (!)، آن هم ادبیات، می‌تواند پایه‌های اساسی سازندگی یک جامعه را مستحکم یا متزلزل کند». (گردون شماره‌ی ۱۲، صفحه‌ی بیست)

زاویه‌ی غلط این دیدگاه، ردیابی مشکل را کج و معوج می‌کند. چرا که سهم ادبیات در نشر، تا آن جا که به «استحکام اساس سازندگی جامعه» مربوط می‌شود، بسیار کم و در حقیقت رنگ و لعابی بر ساختمان نشر است.

در همه جای جهان، روشنفکران، که عمدتاً به وسیله‌ی کتاب با جامعه و دنیای اطراف خویش مرتبط می‌شوند و دیدگاه خود را وسعت می‌دهند، غالباً فقط برای تفنن و در حقیقت زنگ تفریحی در مطالعه، به ادبیات روی می‌آورند. ساختمان زیربنای اجتماع، به تغذیه از آخرین دستاوردهای تمدن و تفکر بشری در زمینه‌های اقتصاد، جامعه‌شناسی، سیاست، فلسفه و علوم نیازمند است. ادبیات، پیوسته سهم بسیار ناچیزی را از آمار انتشار کتاب در سراسر جهان - از جمله ایران - تشکیل داده است.

فی‌المثل سهم ادبیات در عناوین کتاب‌های منتشر شده در ایران، همیشه بین ده تا پانزده درصد نوسان داشته است. نگاهی به آمار چاپ کتاب، در چند ساله‌ی اخیر، به قدر کافی روشن می‌کند که از زمان آغاز بحران کتاب در ایران، اتفاقاً سهم کتاب‌های ادبی در مجموع عناوین منتشر شده، بالا رفته و درصد بیش‌تری را شامل شده است.

در سال ۱۳۶۴، سهم کتاب‌های ادبی ۴۶۲ عنوان از مجموع ۳۵۶۳ عنوان کتاب منتشره، یعنی ۱۳ درصد بوده است. همان سال از مجموع ۲۷۱۷ عنوان کتاب تجدید چاپ شده، باز هم سهم ادبیات ۳۷۰ عنوان، یعنی ۱۳ درصد بوده است.

همین ترتیب در سال‌های ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷ نیز، که سال‌های پیش از بروز بحران، و به طور نسبی سال‌های شکوفایی نشر در ایران بوده، دیده شده است. سال ۱۳۶۵ سهم ادبیات ۱۱ درصد، سال ۱۳۶۶، ۹/۵ درصد و در سال ۱۳۶۷، ۱۰/۵ درصد بوده است.

اما سال ۱۳۶۸، که سال آغاز بحران کتاب در ایران است، سهم ادبیات در چاپ اول کتاب‌ها به ۱۹ درصد و در تجدید چاپ‌ها به ۱۵ درصد افزایش یافته است.

هرچند هنوز آمار رسمی سال ۱۳۶۹ منتشر نشده است ولی یک

محاسبه‌ی اجمالی و یک گمانه‌زنی در فهرست انتشاراتی چند ناشر، نشان می‌دهد که سهم ادبیات در سال ۱۳۶۹ به قریب ۱۸ درصد می‌رسد. این آمار نشان می‌دهد که خلاف تصور مدخل‌نویس گردون بر آن می‌گذرد، و احتمالاً خلاف فضای مسلط در آن نشست، بحران کنونی کتاب در ایران، ربطی به بحران ادبیات در نشر ایران ندارد. بل برعکس، هرچه محیط نشر ایران بحرانی‌تر می‌شود، سهم کتاب‌های ادبی در آمار نشر کشور بالاتر می‌رود.

در فرصت به‌تر و بیش‌تری می‌توان آمار جهانی نشر کتاب را نیز آورد که از این هم گویاتر است: برابر آمار یونسکو در هیچ کشور پیشرفته جهان، از استرالیا تا ایالات متحده آمریکا، در چین، در ژاپن، در اتحاد شوروی، در آلمان و فرانسه و سوئد، سهم ادبیات در عناوین منتشره هرگز از ۶ درصد بیش‌تر نبوده است.

از این جا به خوبی معلوم می‌شود که ارتباط بنیادین کتاب با پیشرفت فنی و فرهنگی در جامعه، اتفاقاً با آمار چاپ کتاب‌های ادبی نسبتی معکوس دارد. جریان تغذیه اندیشه، که می‌تواند «پایه‌های اساسی سازندگی یک جامعه را مستحکم یا متزلزل کند» نه در وجود متن‌های ادبی و دفاتر شعر، بل، در آن چیزی است که از مراکز دانشگاهی، آکادمی‌ها، موسسات آموزشی و تحقیقاتی و متفکران و پژوهشگران حرفه‌ای یا آماتور، به صورت کتاب، در زمینه‌های مختلف اقتصادی، سیاسی و اجتماعی به جامعه عرضه می‌شود.

مسلماً هر کشوری که فاقد چنین مراکز ملی یا دولتی فعال و متناسب با پتانسیل رشد خود باشد، مجبور است از راه ترجمه و برگردان کتاب‌های منتشر شده در کشورهای پیشرفته، جریان تغذیه‌ی مناسب اندیشه در کشور را برقرار ساخته، فضای فرهنگی تهی را پر کند. کشورهای پیشرفته نیز به علت وسعت میدان عمل دانش و هنر، به این واردات نیازمندند.

اما، این روند ناگزیر واردات اندیشه و علم و هنر، در کشورهای عقب‌مانده و رو به رشد، متأسفانه به دو دلیل عمده، ناکارساز و کم‌بار است. اول، کمبود مترجم‌های باصلاحیت در زمینه‌های مختلف و

دوم، ناآشنایی همین مترجمان قلیل و کم صلاحیت، با نسخه های اصلی تازه ترین یافته ها و دانسته ها در جهان.

جالب است توجه کنیم در چنین کشورهایی، اتفاقاً مترجمان ورزیده ی بیش تری در عرصه ی ادبیات پیدا می شوند که به نمونه ی مقایسه ای آن در کشور خودمان می توان رجوع داد.

ناشران چنین کشورهایی، معمولاً با مراکز انتشاراتی بزرگ جهان، مرتبط نیستند و فهرست آخرین کتاب های منتشره در جهان را، حتی در حوزه ی یک زبان، مثلاً انگلیسی هم، دریافت نمی کنند. این موضوع در کشور ما از بدیهیات است که نه فقط ناشران و اتحادیه ی مربوط، بل که مراکز فرهنگی رسمی دولتی نیز، ضرورت چنین ارتباطی را حتی مطرح هم نمی دانند.

بدین ترتیب، کتاب های منتشره در ایران و کشورهای نظیر، پیوسته با آخرین ویرایش ها در جهان، دست کم ده سالی فاصله دارد که ۶-۵ سال این مدت، صرف ترجمه ای ناقص و نشری پر دردسر شده است.

این تنه ی اصلی بحران امروز نشر در ایران است: تا زمانی که جهان دچار تحول های بنیادین و تندبادهای سیاسی - اقتصادی اخیر نشده بود، همین کتاب های یک دهه قبل به نیاز کتاب خوان های سنتی ما کم و بیش پاسخ لازم را می داد و هر کس می توانست با گزینش یک کتاب، که تأییدیه ی نسبتاً تازه ای بود بر اصول عقاید و تفکر و معلومات او، انرژی لازم فکری را کسب کند و همان تک و پوی آرام انتشاراتی در کشور، با تک و پوی آرام روشنفکری ما منطبق بود.

اما ناگهان، این جریان کند و کهنه ی ارتباط فرهنگی با جهان پیشرفته، از طریق کتاب، در مقابل ارتباط برق آسای رادیو و تلویزیون و ماهواره، که روزانه خبر از تحولات و دگرگونی های وسیع سیاسی و اقتصادی و اجتماعی تازه ای در جهان می داد، ناهمخوان از کار درآمد.

آن چه عملاً در جهان، در دو، سه سال گذشته روی داده است، با آن انتظاراتی که کتاب های خواننده شده در قشر روشنفکران کتابخوان ما پرورش داده است، چنان دچار تناقض شده است که یکباره کتاب های چیده شده در قفسه های کتابخانه های شخصی و کتاب فروشی ها را

دچار کهنگی، پوسیدگی، کپک زدگی، بیگانه با واقعیات و گاه متناقض با این واقعیات نموده است.

آن کتاب‌هایی که زمینه‌های آمادگی ذهنی برای تحولات بنیادین در جهان را فراهم می‌ساخت و ردپای آن‌ها را می‌توان مثلاً در فهرست کتاب‌های بسیار متنوع «نیو لفت رویو» و بسیاری از انتشارات جنبی دانشگاه‌ها، مراکز تحقیقاتی - اقتصادی و احزاب سیاسی کشورهای پیشرفته از قریب یک دهه پیش یافت، هرگز در دسترس مردم و روشنفکران ما و کشورهای نظیر نبوده و انتشاراتی‌های ما حتی از وجود آن‌ها نیز بی‌اطلاع بوده‌اند.

بنابراین، به نظر ما گویی جهان را دستی پنهان با فشار اهرمی نیرومند زیر و رو کرده است و از آن‌جا که با پیش‌درآمد چنین زیر و روی آشنا نبوده‌ایم، رخ داده‌های اخیر جهان، چون ضربه‌ای بر ما فرود آمده و دچار گیجی و سرخوردگی و دل‌زدگی شده‌ایم.

این سرخوردگی و دل‌زدگی هنگامی که برای رفع آن، به کتاب‌های موجود در کتاب‌فروشی‌ها مراجعه می‌کنیم و در به‌ترین وضع خود، پنجره‌ای به سوی جهان ده سال گذشته‌اند، تشدید می‌شود.

تفکرات کلاسیک قالبی، که قشر کتاب‌خوان ما در ۵۰ سال گذشته در فضای آن رشد کرده است، ناگهان غیرقابل مصرف و بی‌کاربرد شده است. آن‌چه را که درباره خاورمیانه، آفریقا، آسیای جنوب شرقی، آمریکای لاتین، اروپای شرقی، سرمایه‌داری، شیوه‌های رشد، ماتریالیسم تاریخی و نظایر آن باور داشته‌ایم و غالباً آن باور را از میان کتاب‌های مراکز سیاسی و تحقیقاتی شرق و یا غرب متمایل به شرق دست‌چین و دریافت کرده‌ایم و کتاب‌خوان ایرانی، به شدت مشتاق مطالعه آن‌ها بوده است، اینک لااقل به متممی توضیحی نیازمند است، که نشر ایران، به عللی که برشمردم، در ارائه آن عاجز مانده است.

من اجازه ندارم کتاب‌های تحقیقاتی منتشره را، در زمینه‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی، که نسخه‌های اصلی آن‌ها متعلق به نیمه اول و حتی دوم دهه هشتاد است و در انبار ناشران پرآوازه ایران، خاک می‌خورد، در این‌جا فهرست کنم زیرا بازار بسیار سرد آن‌را باز هم سردتر خواهد کرد. ولی نه فقط میزان اندک فروش روزانه‌ی

کتاب فروشی‌ها، بل شهادت هریک از خوانندگان مجله‌ی شما، که چه مدتی است کتابی از این دست را نخریده‌اند، به‌ترین گواه موضوع است.

تردید ندارم، که اگر همین فردا، نفیس‌ترین چاپ و به‌ترین و امین‌ترین ترجمه، از مجموع آثار نظریه‌پردازان سیاسی، اقتصادی، اجتماعی کلاسیک‌های صد سال گذشته را، در کتاب فروشی‌های مقابل دانشگاه ارائه دهید، به زحمت چند هزار خواننده برای آن خواهید یافت. آن‌چه را که نظریه‌پردازان خرده‌پای دست دوم در این یا آن‌جای جهان، در همین باره‌ها عرضه کرده‌اند، و عمده‌عناوین چاپ و نشر کتاب در ایران را تشکیل می‌دهد، که دیگر جای خود دارد.

بدین ترتیب بحران کنونی کتاب در ایران را باید «بحران کهنگی کتاب» نامید. متفکران، روشنفکران، جوانان و علاقه‌مندان و کتاب‌خوان‌های ایرانی در جست و جوی کتابی هستند که پاسخی به پرسش بزرگ روز آن‌ها بدهد، «چه پیش آمده است؟» و ناشران ایرانی اگر با این نیاز آشنا هم باشند، تازه نمی‌دانند این پاسخ‌ها را باید کجا، به چه زبان و از میان فهرست انتشاراتی کدام ناشر جهانی بیرون بیاورند.

بدین ترتیب هنگامی که امید روشنفکر، محقق و کتاب‌خوان ایرانی از قفسه‌ی کتاب فروشی‌ها قطع می‌شود، آن‌گاه جامعه‌ی کتاب‌خوان به طور طبیعی در جست و جوی جانشین کتاب و راه جدیدی برای فرو نشانیدن عطش و اشتیاق خود برای آگاهی برمی‌آید. و آن‌چه عملاً پیش آمده، عبارت است از روی آوری کتاب‌خوان‌های ایرانی به مجلات. زیرا برابر سنت و سیاق، مجله به مطالب روز می‌پردازد و مقالاتی، از ترجمه و تالیف، در خود دارد که به کار آگاهی‌های نو می‌آید و آخرین رخ‌دادهای سیاسی، فرهنگی را منعکس می‌نماید. مجلات، پیش صدای کم‌طنین و مدخلی بر آن اندیشه‌های سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی هستند که بعدها باید شرح و تفصیل و بررسی پر حجم این اندیشه‌ها در کتاب‌های آینده منعکس شود. مجلات جای عرض اندام و عرصه‌ای است برای آن گروه پویندگان اندیشه‌های نو، که با مصاحبه، نقد و یا طرح موضوعات در دستور روز، زمینه را برای آماده‌سازی و

پذیرش یارد اجتماعی این یا آن تحول در راه، فراهم سازد. بنابراین، مجلات بلندگوهایی هستند که خرده صداهای تازه را از همه جا، داخل و خارج، جمع و منعکس می‌کنند و از نظر خواننده‌ی جست و جوگر ولی سرگردان ایرانی، بسیار محتمل است که در میان این خرده صداهای، بتوان خرده پاسخی نیز، برابر نیاز روز یافت. این است که مسیر مطالعه از کتاب به مجله تغییر یافته است. به جای انتظار عبث و درازمدت، برای نشر کتابی نو در زمینه‌ی انحصاراً مورد علاقه، فعلاً باید مجله‌ای خرید، شاید در میان مطالب آن، چیزی که نیز باب دندان یافت شود.

گزارش محسن امین‌زاده معاون امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی خود بیان رسای این هجوم اجتماعی کتاب خوان‌های ایرانی از کتاب به مجله است:

«... نشریاتی که در فاصله‌ی دو ماه یک بار و بیش تر منتشر می‌شود، از ۳۳ عنوان در سال ۱۳۶۷ به ۸۳ عنوان در سال ۱۳۶۸ افزایش یافته و با ۱۵۱ درصد افزایش، بیش‌ترین رشد را داشته است... این گروه نشریات حدود ۳۳ درصد از نشریات را از حیث عنوان تشکیل می‌دهند... تعداد نشریات هفتگی از ۴۸ نشریه در سال ۱۳۶۷ به ۴۴ نشریه در سال ۱۳۶۸ کاهش یافته که عمدتاً به دلیل توقف انتشار برخی نشریات نامنظم در شهرستان‌ها و تغییر ترتیب انتشار برخی از نشریات از هفتگی به ماهانه است... تعداد نشریاتی که با ترتیب ۱۵ روز یک بار و یا ماهانه منتشر می‌شوند از ۹۲ عنوان در سال ۱۳۶۷ به ۱۳۲ عنوان در سال ۱۳۶۹ افزایش یافته است که رشدی معادل ۴۷ درصد را نشان می‌دهد... ۴۶ درصد این نشریات در زمینه‌های علمی و تخصصی و نیمه تخصصی و فنی و حرفه‌ای منتشر می‌شود، ۷۵ نشریه، یعنی ۵۴ درصد از ماهنامه‌های منتشر شده، در زمینه‌های فرهنگ و هنری و در سطوح مختلف انتشار می‌یابد... گروه ماهنامه‌ها متنوع‌ترین گروه نشریات از حیث موضوع و گرایش‌های متفاوت سیاسی، اجتماعی و فکری به شمار رفته و

در حال حاضر تقریباً حضور جناح‌ها و گروه‌های مختلف اجتماعی، سیاسی و فرهنگی کشور در عرصه‌ی مطبوعات کشور را نشان می‌دهد.»

ملاحظه بفرمایید، مجلات فنی، علمی، حرفه‌ای و تخصصی، جایگزین کتاب‌هایی از این دست، و بقیه جایگزین کتاب‌هایی از قماش خود شده‌اند.

افزایش تیراژ چاپ مجلات، باز هم سرمایه‌گذاران، گردانندگان، دست‌اندرکاران، خطی زندگی‌کن‌ها و گاه‌گذاری هم‌شیفتگان پیش‌تری را به اندیشه‌ی راه‌اندازی مجله‌ای تازه می‌کشاند و خوانندگان پیش‌تری را از کتاب دور می‌سازد. زیرا دایرکنندگان مجلات، غالباً متأسفانه به ریشه‌ی این استقبال کنونی نرسیده‌اند و بیش‌تر وسوسه‌ی بازار داغ می‌شوند.

این‌جا، بار دیگر نطفه‌ی بحران بسته خواهد شد و این بار بحران مجله در ایران. زیرا گرفتاری‌هایی که کار کتاب را به این‌جا کشانده‌است، رفته رفته به مجلات نیز نشت می‌کند. باز هم عقب افتادن از عناوین و فهرست مجله‌های تحقیقاتی - اجتماعی در جهان و کم‌جانی کار ترجمه. سردبیر مجله که با این وضع ارز و پست و بازرسی چند مرحله‌ای، دست‌اش حتی به یک هزارم مجلاتی که در جهان منتشر می‌شود نمی‌رسد، و اگر برحسب تصادف دوست مسافری، مطلبی به دست‌اش برساند، باید به هزار در برای ترجمه‌ی درست و سریع آن‌که به کار شماره‌ی زیر چاپ او بخورد، بزند و دست‌خالی برگردد، مجبور است صفحات خود را هرچه بیش‌تر با شعر و داستان و نقد داستان و نقد شعر و چند کلمه‌ای درباره حافظ و مولوی و مراسم بزرگداشت فردوسی و خواجه‌ی کرمانی و سفرنامه و جدل‌ها و جدال‌های لفظی میان تھی روشنفکری و شرح حال مردگان و زندگان هنری، سوگواره‌نویسی مسلسل درباره‌ی این و آن و یا برپایی جشن و سرور این یا آن رخ‌داد فرهنگی، هنری نمایشی داخلی و خارجی پر کند و خواننده ایرانی را سر خورده‌تر و بی‌پاسخ‌تر و سرگردان‌تر بگذارد.

نان و اخوردگی اجتماعی از مجلات هم که پخته شد، آن‌گاه زمان

برگزاری مراسم رسمی اعلام فوت فرهنگی جامعه و فروریزی کامل «پایه‌های اساسی سازندگی جامعه» فرا خواهد رسید.

برای جامعه‌ای که مدعی داشتن برنامه‌های کوتاه و میان و بلند مدت برای رشد و توسعه و پیشرفت است و برای سرزمینی که به قولی در آن دوپست هزار دانشجو، تحصیلات عالی را دنبال می‌کنند و در مقاطع مختلف زیردانشگاهی تا پانزده میلیون نفر مشغول آموزش هستند، ولی تیراژ متوسط کتاب در آن هر ساله کاهش می‌یابد، انتظاری نمی‌رود جز توقف کامل رشد و سیر به قهقرا و تبدیل آن به رشد عامی‌گری در تمامی سطوح.

بحران کهنگی کتاب و عقب‌ماندگی فرهنگی در ایران، جز از طریق برنامه‌ریزی جدی دولتی و ملی ممکن نیست. چنین نیست که اگر میلیون‌ها بند کاغذ وارد کشور کنیم، سر هر چهارراه بین عابران جواز نشر پخش کنیم، صدها موسسه‌ی مدرن چاپ و صحافی و لیتوگرافی فوق مدرن دایر کنیم، قضیه‌ی بحران نشر در ایران حل خواهد شد و ناگهان با شکوفایی فرهنگی رو به رو خواهیم بود. خیر، در این صورت حداکثر تا بخواهید شعر و داستان، از کهنه نو، داخلی و خارجی چاپ خواهد شد و شاید روزی نسبت کتاب‌های ادبی به مجموعه‌ی نشر در ایران به ۹۰ درصد برسد. در این صورت، از مدخل نویس گردون در آن میزگرد رفع نگرانی خواهد شد، اما فرهنگ ملی ذره‌ای از جای خود نخواهد جنبید.

باید به طور ضربتی مرکزی برای گردآوری کتاب‌نامه‌ها و فهرست‌های سالانه‌ی نشر در جهان فراهم سازیم، باید این مرکز در کم‌ترین زمان گزیده‌ای از به‌ترین کتاب‌های منتشر شده در جهان را، در تمامی سطوح، به ناشران معرفی کند. این مرکز باید نیازهای فوری فرهنگی کشور را بسنجد و باید به مترجمان برای انتخاب کتاب‌هایی در جهت رفع این نیازها انگیزه بدهد و باید ترتیبی داده شود که جوانان نسبت به کمبود مترجم در کشور حساس شوند و گروه کثیری از آنان را به روی آوری به کار ترجمه تشویق کنیم. پس از این مقدمات، آن‌گاه شاید کاغذ و ماشین چاپ و جواز نشر - آن هم برای کسانی که خود لااقل معنی لغوی فرهنگ

و نشر را می‌دانند، نه آن‌ها که در کار کتاب کهنه کارترند - بتواند کاری
صورت دهد.*

۲۷۲ * مجله‌ی کلک بخش دوم این مقاله، یعنی «تنگ نظری‌ها» را چاپ نکرد و من هم نسخه
چند بگو مگو و ... دومی نداشتم که به دنبال بیاورم.

اجبار شعر فارسی

اندیشه درباره شعر فارسی، هم از آغاز، با حیرت از کثرت شاعران در این خطه همراه است. هم امروز، از زن و مرد، غزل گوی و نو سرا، بیش از پنجاه هزار شاعر زنده داریم، که شعر چند هزار آن‌ها، اگر منتشر شود، اعتبار ادبی خواهد یافت.

در طول زمان - این هزار سال گذشته - آن قدر شاعر بالقوه داشته ایم، که هیچ صنعتی را با آن‌ها یارای مقابله نبوده است. ما به این تعداد - شاید ده‌ها میلیون - نانو، کفاش و یا حتی جنگاور نداشته ایم.

و اما زبان ما در زمینه‌ی نثر سترون و بی‌بار است. سخن دانان ما با واژگان فارسی، در شعر گوهر سازی می‌کنند و با همین واژگان، در نثر، در مقایسه با شعر، خر مهره هم از کار در نمی‌آورند. مگر این که بر نثر نیز آهنگی شعر گونه بگذارند.

آن‌ها که کوشیده‌اند بر نثر نویسان هزار سال گذشته تذکره‌ای بنویسند، دستشان به صد نام پرآوازه نیز بند نشده. صد نفری که سعدی و مولانا و خیام و ناصر خسرو و ناصرالدین شاه را نیز، در بر می‌گیرد. بقیه هم غالباً مورخ یا شارح‌اند. برای اطمینان، به هزار سال نثر پارسی کریم

کشاورز، رجوع کنید.

سعید نفیسی در تاریخ نظم و نثر، هر کس را دو سطر نامه نصیحت یا پاراگرافی در عرفان به فارسی داشته، با این که تا آن سوی خراسان بزرگ و حتی عثمانی به جست و جویشان رفته، باز هم کوله بارش از پانصد نام متفرقه سنگین تر نیست.

چه شده که زبانی در سرودن به نظم تا به این پایه قدرتمند و در کتابت به نثر تا به این اندازه ناتوان است؟ در این جا ابهامی است که اندیشیدن به آن ظاهراً عبث می‌نماید. گویی چنین خاصه‌ای در زبان ما، چنان طبیعی است که کسی در این باره سؤالی نمی‌دهد.

با این همه، در جهانی که مدار آن بر علم و عقل می‌گردد، مدارا با ابهامات چندان خردمندانه نیست. بی‌تردید جست و جوی علت یا علت‌هایی برای عدم توازن تا این حد وسیع، ضروری است. اگر علتی برای فوران شاعر در این زبان نیابیم، سرانجام شاید گفت و گوی روزمره نیز، صورتی از مشاعره به خود بگیرد.

البته ابدأ معلوم نیست که حتی یافتن علت غلبه شعر بر نثر، خود به خود به معنای یافتن راه درمان این تب فرونشستنی باشد. اما ممکن است گامی تا خانه طبیب رفته باشیم.

آن چه به دنبال خواهد آمد، حاصل اندیشه دراز مدت یک ذهن آماتور است. شاید گمراهی محض از کار درآید و شاید هم راه به دهی ببرد. اساتید و متخصصین، این ذهن خام را به آتش ادله بیش‌تر خواهند پخت و یا به خاکستر بی‌اعتباری خواهند نشاند. لاقلاً این که، اگر تا کنون در این باره - کشف منبع آتش فشان خاموش نشدنی شعر در زبان فارسی - سخنی نبوده، این سخن آغازین شناخته خواهد شد.

ابزار ارتباط صوتی، در جوامع انسانی، موسیقی و کلام است. یکی مستقیم و دیگری غیر مستقیم، یکی روزمره و دیگری به نیاز. حتی نمی‌توان تقدم آن‌ها را تعیین کرد. اگر موسیقی را ایجاد صدای موزون به وسیله ابزار آن بدانیم، به یقین کلام مقدم است. ولی اگر موسیقی، انتقال یا تقلید اصوات موزون طبیعت، از طریق حنجره انسان باشد، آن

گاه بر کلام نیز مقدم خواهد شد. برای سهولت می توان کاربرد آن ها را، هم از نخست، دوش به دوش هم فرض کرد.

اساس بحث ما، در کشف ارتباط و پیوندی است که بین این دو ابزار ارتباط صوتی پنهان است و تأثیری است که بر یکدیگر می گذارند.

در شرق دور، عمدتاً در ژاپن و چین، بین این دو ابزار، فاصله بسیاری است. کلام و آیین نگارش آن، در نهایت پیچیدگی است. الفبای شناخته شده کلام، مجموعه ی گیج کننده ای از پانصد - ششصد علامت و صدای مجرد و ترکیبی است که اگر اهمیت ضرب آهنگ را در تغییر معانی و اثره ها بر آن بیفزاییم و اگر اشکال نگارش بی اندازه فنی و پر رمز و راز این الفبا را در نظر بگیریم، آن گاه کلام، در شرق دور، به مجموعه ای تبدیل می شود که دست یابی تخصصی به آن، برای غیر بومی آن سرزمین، در طول یک عمر کامل نیز میسر نیست.

تسلط کامل بر رموز زبان، در شرق دور، در انحصار فیلسوفان و پیامبران است. نه فقط اوراد و اذکار ادیان، بل نصایح و ضرب المثل ها و مثل ها و کلمات قصار، معجزه ی هدایتگر سخن شناسانی چون بودا، لین پو و کنفسوس شناخته می شود، که نیمه خدایند.

از نظر شامان های پیرو ادیان این پیامبران، سخن چنان نفیس است که برای حراست از آن، گاه خود را به سکوت ابدی محکوم می کنند.

و موسیقی در همان خطه، در جهت عکس این قداست، حرمت، پیچیدگی و والا مقامی است. موسیقی و حتی رقص در شرق دور، از تک هجاهای بریده و از حرکات آرام بی ضرب آهنگ فراتر نمی رود.

به نظر می رسد موسیقی در شرق دور، در حالت های نخستین و سنتی خود متوقف مانده است. بازتاب اولیه این موسیقی، انتقال بیان ساده ای است که شخص با خود و یا با مخاطبی دارد که تعلق خاطرش به اوست.

هر چه زبان در اقلیم های شرق دور، پیچیده و دور از دسترس است، موسیقی ساده، بی ادعا و رام است.

در غرب شناخته شده ی کلاسیک، یعنی در اروپا هم، مانند شرق دور، بین این دو ابزار فاصله بسیاری است، اما مطلقاً در جهت عکس آن دیگری.

در غرب، زبان پدیده ای است مختصر، قانونمند و در اختیار، با الفبایی

چنان خلاصه که در ۲۶ نشانه می‌گنجد و پنج مصوت، که سیصد واژه آن، ارتباط کامل روزمره را میسر می‌کند.

در غرب ریشه همه‌ی زبان‌ها یکی است: لاتین. اگر شما کلمه‌ی آزادی یا فرهنگ را با کمی انحنای در ابتدا یا انتهای واژه بر زبان آورید، در سراسر اروپا مفهوم می‌شود. در غرب، زبان همان اندازه عامیانه، در دسترس و رام است که در شرق، موسیقی.

و در نقطه مقابل، موسیقی در غرب به چنان اوج، پیچیدگی و وسعت می‌رسد که یک عمر کوشش برای دست‌یابی کامل به میراث آن، و نه نو سرایی، هرگز کافی نخواهد بود. آن موسیقی که در شرق از گلایه شخصی فراتر نمی‌رفت، در غرب به پیام‌کوبنده و پرطنین سنفونی نهم تبدیل می‌شود که در کار تفسیر جهان و تکلیف آدمی در آن است. این جا، یعنی در غرب، موسیقی رسالتی پیامبرگونه دارد، چنان که در شرق دور، زبان می‌داشت. موسیقی در غرب پیام صلح و پیام رستگاری است. موسیقی کلاسیک از ارتباط فردی در می‌گذرد و به شادمانی و عشق جهانی می‌اندیشد. آیا این سخن حیرت‌انگیز و پر استعاره بتهوون به بحث ما مدد نمی‌رساند که می‌گفت: آن‌جا که زبان از گفتار باز می‌ماند، موسیقی آغاز می‌شود.

هجرت کلام و موسیقی از شرق به غرب، آشکارا موجب افول یکی و صعود آن دیگری است، آیا در طول سفر بر آن‌ها چه گذشته است؟ ردپای تدریجی این جا به جایی را، با یک بررسی ساده، در ریتم‌پذیری موسیقی، هر چه به غرب نزدیک‌تر می‌شود و ساده‌گرایی زبان، هر چه از شرق دور می‌شود، در زبان‌های سانسکریت، اردو، فارسی، عربی و سپس لاتین و نیز در موسیقی هندی، ایرانی، عربی و سپس موسیقی کلاسیک، می‌توان پیدا کرد. جابه‌جایی کفه‌های این ترازو، در مسیر این سفر، پله به پله قابل تعقیب است.

آن‌چه اینک و فقط در چهارچوب این مقاله گفتنی است این‌که: بارانداز و نقطه میانی این سفر شگفت‌انگیز، خطه‌ای است با نقطه‌ی مرکزی ایران و قوس‌هایی که غربی‌ترین شاخه زبان سانسکریت و اردو و شرقی‌ترین رگه زبان عربی را شامل می‌شود. در این خطه چنین پیداست

که کفه‌های ترازوی زبان و موسیقی برابر می‌شود. در ایران و در حوزه‌های زبان پارسی، موسیقی و کلام در تعادلی شگفت‌انگیز قرار می‌گیرند، آن‌طور که هیچ کدام بی‌مدد آن دیگری هويت کاملی نمی‌یابند. در واقع در این نقطه مرکزی، آن کلامی فهمیده می‌شود که آهنگین است و یا آن آهنگی مؤثر می‌افتد که با کلام توأم شود و این همان شعر و ترانه است. گویا ما برای انتقال سهل‌تر و مؤثرتر پیام مجبوریم شعر بگوییم. فردوسی در مقام دفاع از شاهنامه‌اش، با وجود این که شاهنامه ابومنصوری به نثر وجود داشت، می‌گوید که: آن شاهنامه منثور بود و طبایع از پیوند با آن دور.

تمایل به ایجاد ریتم در سخن، حتی در اندک نثرهای به میراث مانده نیز مشهود است. نامه‌های اداری، احکام، شرح‌ها و متون تاریخی، موزون، پرتکلف و آهنگین‌اند. این تمایل در گلستان به اوج خود می‌رسد. گویا کلام بی‌آهنگ در زبان فارسی علیل و بی‌تأثیر است.

بدیع‌ترین نکته در این مدخل توجه به این فصل است که حتی در میان شعرای پر آوازه و شناخته شده تاریخ ادبیات ما، آن نام‌هایی به‌اسطوره بدل شده‌اند، آن شعرهایی در ذهن مانده‌اند و قرن‌هاست به سهولت در دهان‌ها می‌چرخند، که با موسیقی همساز ترند، زیرا سراینده‌گان این اشعار، در موسیقی نیز دست داشته‌اند. آیا معلوم نیست که رودکی، حافظ، مولانا، خیام، نظامی و سعدی، یعنی بزرگان شعر ایران، موسیقی را می‌فهمیده‌اند. حتی امروز و در زمان حاضر نیز چنین است: موسیقی دانی ابتهاج، جای پای محکمی در اشعارش گشوده و مقام شاعر را در شعر معاصر بالا برده است.

بی‌مدد ده‌ها و ده‌ها نگاره‌های نو و بی‌جمع‌آوری ده‌ها و صدها نشانه از هجرت غریب موسیقی و کلام از شرق به غرب و تغییر در قدرت و ارزش و کاربرد این دو مسافر در طول این سفر شگفت؛ این بحث کاملاً گشوده نخواهد شد و این چند سطر در حد اشاره باقی خواهد ماند. جمع‌آوری نشانه‌های موافق یا مخالف با تزارائه شده در این تک‌نگاری مختصر، به گردن متخصصین باقی خواهد ماند.

آن چه بر این همه می‌توان افزود: تأثیر تاریخ، تأثیر جغرافیا و تأثیر

دسپوتیسم، همه شاخه و برگ اند. ریشه و تنه گفته آمد.
به دنبال، چرایی این تحول در زبان و موسیقی در سفر از شرق به غرب
طرح می شود که به مدخلی دیگر نیازمند است و موکول به آینده ای شاید
نه بسیار دور خواهد شد.

اولترامپریالیسم

«دنیای تغییر کرده است. دیگر آن چنان نیست که زمانی بود. بنابراین مسائل جدید دنیا را نمی‌توان بر اساس تفکری حل کرد که از قرن‌ها پیش به ما رسیده است.»
گورباچف، پراسترویکا، ص ۱۲

این نوشته، در خطوط اصلی، فشرده تحقیق جامعی است که قریب ده سالی پیش فراهم آمده بود. به دلیلی اوراق آن تحقیق پراکنده شد. اما این فشرده، در کل، با آن تحقیق، جز جای خالی بسیاری از آمار صوری، تفاوتی ندارد. در بازسازی مجدد آن از کتاب پراسترویکای گورباچف سود برده شده است. اگر بار دیگر آمارها و نمودارهای لازم فراهم آمد، جامع این نوشته به صورت رساله‌ای مستقل منتشر خواهد شد.

سرمایه‌داری بر زمینه‌ی زوال فتودالیسم، انباشت عظیم سرمایه‌های اشرافی و رشد ابزار تولید با دو شعار مترقی «دموکراسی» و «رقابت آزاد» سراسر قرن‌های شانزدهم، هفدهم و نیمه نخست قرن هجدهم را به

مبارزه‌ای پی‌گیر و خونین برای دعوت اروپا به شیوه‌ی نوین تولید و ترقی سپری کرد.

سرمایه‌داری پس از تسلط نهایی بر ما قبل خویش تاکنون مراحل چندی را گذرانده است.

درباره مهم‌ترین این تحولات، که حذف «رقابت آزاد» و پیدایی انحصارات بود، یک سلسله از علمای جامعه‌شناس، اقتصاددان و سیاستمدار، از دیویدیونگ تا لنین، مطالب بسیاری نوشته‌اند.

آن معنی شناخته شده‌ی سیاسی، که امپریالیسم امروزه به خود گرفته است و به عنوان سیستمی با هدف چیرگی بر جهان تعریف می‌شود، در اصل یک ایده نولوژی و مناسبات اقتصادی ملی‌گرایانه برای حذف رقابت آزاد اقتصادی در داخل مرز یک کشور سرمایه‌داری و نیز تسخیر نهایی دولت به وسیله‌ی نمایندگان انحصارهای ملی است.

آن هنگام که انحصارات ملی در هر کشور سرمایه‌داری، دست‌زورمند حکومت‌های تصرف شده را، غاصبانه به سوی سرزمین‌هایی که عموماً عقب‌افتاده‌شمرده می‌شدند، دراز کرد؛ امپریالیسم تعریف‌های شناخته شده‌ی کنونی را، که برای مردم کشورهای عقب‌افتاده مفهوم سیاسی ملموس‌تری دارد، تا دریافتی از یک مناسبات اقتصادی، برای خود دست‌وپا کرد.

از نقطه نظر فنی، دوران امپریالیستی را، تا آن‌جا که به خود سیستم سرمایه‌داری مربوط می‌شود، و نه احساسات پیرامون آن، می‌توان با چنین تعریف خلاصه شده‌ای بیان کرد: آن سرمایه‌داری ملی که پس از غلبه بر رقابت ملی، به پیکار رقابت بین‌المللی کشیده شده باشد.

البته هیچ‌کس تاکنون، همچنان‌که پروفیسور ولفگانگ ج. مومسن در اثر مختصر و کم‌نظیرش «تئوری‌های امپریالیسم» خلاصه کرده است، نتوانسته به طور اقناع‌کننده‌ای علت و آرمان اصلی این هجوم امپریالیستی به بخش عقب‌مانده‌ی جهان را بیان کند. حتی نخستین تئوریسین‌های لیبرال معتقد بودند: «گسترش تمدن، بازرگانی و صنعت در سراسر کره زمین یک فعالیت اجتماعی موجه است». اما علی‌الاصول هیچ تعارف حقوقی نمی‌تواند این حقیقت اقتصادی را بپوشاند که کاهش قدرت

خرید داخلی و افزایش تولید ملی، اقتصاد کشورهای امپریالیستی را به وابسته های مستعمراتی نیازمند کرد و ادامه رشد نظام سرمایه داری انحصاری، منوط به تصرف بازارها، مواد خام و فرصت سرمایه گذاری در سرزمین های دوردست و مناطق رشد نیافته جهان گردید.

اما کاهش سودآوری سرمایه در کشورهای امپریالیستی، خود یکی از عواقب و تبعات حذف «رقابت آزاد» است که از نظر اقتصادی منجر به سقوط طبقه متوسط و ضعف قدرت خرید عمومی می شود.

بنا بر این امپریالیسم یک پدیده طبیعی در تولید سرمایه داری نیست و محصول ناپسند حذف «رقابت آزاد» و به دورانی مربوط است که سرمایه داری هنوز در اختیار اشرافیت رفرماتوار فتودال بود که خصلت های تجاوز طلب فرهنگ کهنه را حفظ می کرد.

راه ساده اثبات ادعای فوق، هم جست و جوی امکان پیشرفت سرمایه داری با شیوه های غیر امپریالیستی و هم شناخت کامل سرمایه داری امپریالیستی است.

از میان تعریف های مختلف برای امپریالیسم، رساله لنین با عنوان «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله رشد سرمایه داری» از همه مشهورتر است و بیش تر به کار این مقاله می آید.

لنین، البته از اثبات این که در کشورهای سرمایه داری عمده ترین رشته های تولید ملی به صورت مونوپل درآمده و در آن زمان، یعنی اواسط دهه دوم این قرن، رقابت بین المللی بین انحصارات جهان سرمایه داری، به حادث ترین مرحله خود رسیده و بحران در جهان سرمایه داری نزدیک است، قصد بهره برداری سیاسی داشت و در برابر کسانی که بر اندیشه کلاسیک مارکس پای می فشردند و می گفتند: «پیروزی سوسیالیسم در یک کشور واحد، به علت هجوم و اقدام متحد جهان سرمایه داری علیه آن، ناممکن است»، اثبات می کرد که چنین اتحادی در زمانی که کشورهای سرمایه داری، در اوج رقابت بین المللی با یکدیگرند محال است.

لنین می گفت: «جنگ امپریالیستی آستان انقلاب سوسیالیستی است... پله ای از نردبان تاریخ است که بین آن و پله ای که سوسیالیسم نامیده

می‌شود، هیچ رابطه‌ای وجود ندارد. « و بلشویک‌ها را دعوت می‌کرد که از شرایط جنگ جهانی اول استفاده کنند. بهره‌برداری لنین از شرایط مساعد، یعنی شکاف عمیق در سرمایه‌داری جهانی، برای تحقق انقلاب سوسیالیستی در روسیه، برای تاریخ کاملاً آشکار است. عدول سرمایه‌داری اروپا از «رقابت آزاد»، موجب دگرگونی‌های وسیعی در جهان شد، نه فقط مهاجرت وسیع تولیدگران کم سرمایه و صاحبان سخت‌کوش اندیشه‌ی تولید، که حمایت بانک‌های زیر نفوذ مونوپل‌ها را از دست داده بودند و اروپا به گورستان آرزوهای آنان بدل شده بود، زمینه را برای رشد و توسعه سریع اقتصاد و تکنولوژی اتازونی فراهم ساخت، بل، به دنبال آن، جنگ جهانی اول که محصول و پی‌آمد انتقال رقابت ملی به صحنه بین‌المللی بود، نقش مهمی در پیدایش نخستین دولت کارگری جهان داشت. تیزهوشی بی‌بدیل لنین در کشف اثرات سیاسی آن جنگ و نابودی امکان اتحاد سرمایه‌داری در شرایط جنگی، که احتمال یورش به انقلاب را منتفی می‌کرد، وی را به اقدام انقلابی فوری تشویق کرد.

نگاهی به آمار مهاجرت به آمریکا و توجه به درصد بالای صنعتگران ورشکست شده اروپایی بین آن‌ها، در فاصله سال‌های ۱۷۵۰ - ۱۸۵۰، درست در همان فاصله که انحصارهای اروپا خود را از شر خورده سرمایه‌ها و خرده تولیدکننده‌ها رها می‌ساختند و اثرات شگفت‌آور این روی داد در تبدیل اتازونی به غول قدرتمند اقتصاد و تکنولوژی جهان، به شدت قابل تأمل و جالب توجه است.

در واقع پاسخ این سؤال را که چه گونه اتازونی در کم‌تر از ۱۵۰ سال، تمدن کهن اروپایی را درنوردید و درحال حاضر آن را به مستعمره‌ی خود تبدیل کرده است، باید در اثرات حذف «رقابت آزاد» در سرمایه‌داری اروپا جست و جو کرد.

پامال شدگان اروپایی مونوپل‌ها، با تصاحب سرزمین تازه کشف شده‌ی آمریکا، نخست آن را با نبردی کینه‌توزانه آزاد کردند و سپس تا ممکن بود بندهای قانون اساسی حاکمیت تازه را از احترام به حقوق و آزادی‌های اقتصادی و اجتماعی و ضرورت مهار مونوپولیسیم و مخالفت با

تراست‌ها انباشتند، که تا کنون نیز اعتبار خود را از دست نداده است. همین تولید گران صنعتی، چند دهه پس از استقلال، مجبور شدند با بقایای نفوذ سرمایه داری کهنه اندیش و انحصار طلب اروپایی، که به شدت فرهنگ اشرافی فئودالی را، با برده داری، رباخواری و با انزوایی و قانون شکنی متفرعانه، حفظ می کرد به جنگ خانگی پردازند.

اقتصاد آمریکا به رقابت آزاد ملی متعهد بوده، هنوز هم هست. آمریکا را سرزمین فرصت‌ها و استعدادها شناخته‌اند. نگاهی به آمار ثبت اختراعات و اکتشافات، از اوائل قرن هیجدهم تا جنگ جهانی دوم و مقایسه آن با مجموعه‌ی آن‌چه در سراسر کشورهای اروپایی در همین مدت به ثبت رسیده است. به سهولت نشان می‌دهد به همان میزان که «مونوپولیسیم» در اروپا رشد تکنولوژی اروپایی را متوقف ساخت، «رقابت آزاد» در آمریکا به رشد آن خدمت کرده است.

دولت در ایالات متحده آمریکا، چه در شکوفایی و چه در بحران، موظف به حمایت همه‌جانبه از تولید عمومی بوده است. نگاهی به آخرین این کوشش‌ها، در حادثه‌ترین بحران اقتصادی ایالات متحده، در سال‌های ۳۴ - ۱۹۲۹ که در تاریخ آمریکا به نام «معامله‌ی جدید» معروف است، جهت ضد تراستی این حمایت را آشکار می‌سازد.

۱. کمک ملی به بی‌کاران.

۲. نظارت دولتی بر بانک‌ها و بر جریان تمرکز پول.

۳. کمک مالی دولتی به شرکت‌های بازرگانی، تولیدی و کشاورزی.

۴. وام کشاورزی، پیش خرید دراز مدت محصول.

۵. برقراری سیستم حداقل دستمزد دوران بی‌کاری.

۶. ایجاد تسهیلات دوران فقر، بی‌کاری، کهولت و بیماری.

ابعاد وسیع هر دگرگونی در زیر ساخت اصلی‌ترین شیوه تولید مسلط در جهان را، از نتایج صعود سرمایه داری اروپایی به فاز امپریالیستی می‌توان شناخت، که نه فقط موجب تولد ایالات متحده به عنوان یک ابرقدرت بزرگ اقتصادی و تکنولوژی معاصر و اتحاد جماهیر شوروی به عنوان نخستین کشور سوسیالیستی جهان بوده است، بل بروز دو جنگ بزرگ جهانی و نتایج دوران ساز پس از جنگ را نیز شامل می‌شود. جالب‌ترین

نکته در این باره آن است که آمریکا از نخستین حامیان پیروزی انقلاب سوسیالیستی در روسیه تزاری بود. از نظر اندیشمندان سیاسی و دولتی ایالات متحده، انقلاب در روسیه می‌توانست بر کهنه پرستی اروپا اثرات بسیار مثبتی بگذارد.

اینک می‌توان به بحث اصلی این مقاله وارد شد. آیا سرمایه داری در همان مرحله امپریالیستی متوقف ماند و آیا به راستی امپریالیسم عالی‌ترین مرحله رشد سرمایه داری بود؟

تلاش برای یافتن پاسخ دقیقی برای این سؤال در حقیقت تلاش برای یافتن توضیح دقیقی برای رخدادهای چند دهه اخیر جهان است. لنین امپریالیسم را چنین توصیف کرده است:

«امپریالیسم به طور کلی در نتیجه‌ی تکامل سرمایه داری و ادامه مستقیم خواص اساسی آن به وجود آمده است. ولی سرمایه داری در مرحله‌ی معینی از تکامل خود، به امپریالیسم سرمایه داری مبدل شد و این هنگام است که بعضی خواص اساسی سرمایه داری به نقیض خود بدل می‌شوند و در تمام جهات علائمی به وجود می‌آید و مشاهده می‌گردد که مختص دوران انتقال از سرمایه داری به نظام اجتماعی - اقتصادی عالی‌تری است. آن چه از نظر اقتصادی در این جریان جنبه اساسی دارد عبارت است از تبدیل «رقابت آزاد» سرمایه داری به رقابت انحصاری سرمایه داری. رقابت آزاد، خصوصیت اساسی سرمایه داری و به طور کلی تولید کالایی است، انحصار، مستقیماً نقیض رقابت آزاد سرمایه داری است. ولی رقابت آزاد در مقابل چشم ما و به تدریج به انحصار بدل شده، بدین طریق که تولید بزرگ به وجود آمد و تولید کوچک را از میدان به در کرد و تولید بزرگ، به بزرگ‌ترین تولید مبدل گردید و تمرکز تولید سرمایه را بدان جا رساند که از آن انحصار به وجود آمد و هم اکنون نیز به وجود می‌آید.»

از قرن گذشته تا دهه دوم قرن حاضر مسابقه بزرگی بر سر شناخت و تعریف امپریالیسم بین انبوهی از اندیشمندان اقتصادی (هاینریش فریدیونگ، اوتو هینتره، کالور، هابسون، اریش مارکس، تئودور بارت، ماکس وبر،

شومپتر) و گروهی از تئوری پردازان سیاسی (لنین، کائوتسکی، بیل، هیلفردینگ، اتوبائوئر، روزالوکزامبورگ، هایدمان، برنشتین، میلران، و غیره) در گرفته بود. آن چه را که به کار این نوشته می آید و در واقع رجوع به سابقه ی تاریخی آن اندیشه ای است که در کار بیان آنم، مطالبی است که کائوتسکی در نشریه «دی نویه تسایت» در سال های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ آورده است. (این مطالب در شماره ۵۴ «نیولفت ریویو» نیز چاپ شده است). کائوتسکی در رساله ی خود درباره امپریالیسم اشاره می کند که امپریالیسم عالی ترین و آخرین مرحله رشد سرمایه داری نیست و سرمایه داری به مرحله رشد باز هم عالی تری صعود خواهد کرد و چنین می نویسد:

«از نقطه نظر صرفاً اقتصادی بعید نیست که سرمایه داری فاز دیگری را هم طی کند که عبارت است از انتقال کارتل ها، به صحنه اقتصاد بین المللی یا فاز اولترا امپریالیسم».

و توضیح می دهد که اولترا امپریالیسم از امپریالیسم عالی تر و به معنای آن است که در این فاز، امپریالیست های جهان به جای مبارزه، با یکدیگر متحد می شوند. و بدین ترتیب جنگ ها و تضادهای درون سرمایه داری متوقف می شود و سرمایه داران، از جهان به توسط یک سرمایه مالی، که در مقیاس بین المللی متحد شده باشد، بهره برداری می کنند. لنین به سختی به کائوتسکی می تازد و به وی در رساله «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری» چنین پاسخ می دهد:

« ما مجبوریم روی این تئوری اولترا امپریالیسم تأمل نماییم تا مغایرت قطعی و مسلم آن را با مارکسیسم به تفصیل نشان دهیم. همین جا نیز ما باید به موجب طرح کلی این رساله به آمارهای اقتصادی دقیق مراجعه نماییم که به این مسئله مربوط است. آیا «از نقطه نظر صرفاً اقتصادی»، «اولترا امپریالیسم» امکان پذیر است، یا این که این موضوع اولترا مزخرف است؟

اگر منظور از ذکر نقطه ی نظر صرفاً اقتصادی، تجرید صرف باشد، آن گاه تمام آن چه را که می توان گفت به این تز خلاصه می شود: تکامل به سوی انحصارها می رود و بنا بر این به یک

انحصار جهانی و یک تراست جهانی منجر خواهد شد. این موضوع مسلم است ولی درعین حال کاملاً بی معنا و نظیر این تعریف است که می گوید «تکامل» به سوی تولید مواد غذایی در لابراتوارها می رود. از این لحاظ «تئوری اولترا امپریالیسم» به همان درجه بی معناست که «تئوری اولترا کشاورزی».

ولی اگر شرایط «صرفاً اقتصادی» دوران سرمایه مالی را به مثابه دوران تاریخی مشخصی که به آغاز قرن بیستم مربوط است، در نظر بگیریم، آن گاه به ترین پاسخ به تجربه‌های بی روح «اولترا امپریالیسم» (یعنی همان تجربه‌هایی که منحصر به ارتجاعی ترین مقصود، یعنی انحراف توجه از عمق تضادهای موجوده خدمت می‌کند) این خواهد بود که واقعیت اقتصادی مشخص جهان کنونی را در مقابل آن قرار دهیم. استدلالات بی معنای کائوتسکی درباره‌ی اولترا امپریالیسم ضمناً مشوق آن فکر سراپا اشتباه آمیزی است که آب به آسیاب مدافعین امپریالیسم می‌ریزد. این فکر حاکی از آن است که گویا سیادت سرمایه‌ی مالی موجب تضعیف ناموزونی‌ها و تضادهای موجوده در درون اقتصاد جهانی می‌گردد و حال آن‌که این سیادت عملاً موجب تشدید این عوامل می‌گردد. لنین در این جا به طرز مبهم و تقریباً نامفهوم امکان تشکیل تراست جهانی را تأیید می‌کند و جای دیگر در همان رساله انکار نمی‌کند که سرمایه داری هنوز قادر به گسترش بیش تر است:

«به طور کلی، سرمایه داری بیش از پیش رشد یافته است. ولی این رشد نه تنها روز به روز ناهموارتر می‌شود، بل که این ناهمواری بالاخص در فساد کشورهای که از لحاظ سرمایه، دارترین هستند، تجلی می‌کند.»

اما درعین حال با نتیجه گیری مشخص کائوتسکی که اتحاد سرمایه جهانی، به طور طبیعی و مسلم به بحران درون سرمایه داری خاتمه می‌دهد، جنگ‌ها را متوقف می‌کند و خود مرحله بالاتری در رشد سرمایه داری محسوب می‌گردد، به شدت مخالفت می‌کند و همان جا چنین می‌آورد:

«افسانه‌ی سفیهانه‌ی کائوتسکی را درباره‌ی «اولترا امپریالیسم مسالمت‌آمیز» با این واقعیت، یعنی با این تنوع عظیم شرایط اقتصادی و سیاسی، با این علم تطابق فوق‌العاده‌ای که در سرعت رشد کشورهای گوناگون و غیره وجود دارد و با این مبارزه‌ی سبعانه‌ای که بین دولت‌های امپریالیستی می‌شود، مقایسه کنید. مگر این کوشش مرتجعانه یک خرده بورژوازی واهمه زده برای گریز از یک واقعیت مخوف نیست؟ مگر کارتل‌های بین‌المللی که کائوتسکی آن‌ها را نطفه‌های «اولترا امپریالیسم» تصور می‌کند (همان‌طور که تولید قرص و دارو در لابراتوار را می‌توان نطفه «اولترا کشاورزی» نامید) نمونه‌ی تقسیم و تجدید تقسیم جهان و انتقال از تقسیم مسالمت‌آمیز به تقسیم غیر مسالمت‌آمیز و بالعکس را به ما نشان نمی‌دهد؟ مگر سرمایه‌ی مالی آمریکا و کشورهای دیگر، که با شرکت آلمان تمام جهان را از طریق مسالمت‌آمیز مثلاً در شرکت بین‌المللی ریل یا در تراست بین‌المللی کشتی‌رانی بازرگانی تقسیم کرده بود، اکنون جهان را بر اساس تناسب جدید نیروها که از طریق به کلی غیر مسالمت‌آمیز تغییر می‌نماید، تجدید تقسیم نمی‌کند؟»

و جای دیگر همان مقاله با صراحت آشکارتری می‌نویسد:

«اتحادهای «انترامپریالیستی» یا «اولترا امپریالیستی» در شرایط سرمایه‌داری (ولی نه در تخیلات مبتذل خرده بورژوازی کشیش‌های انگلیسی یا کائوتسکی «مارکسیست» آلمانی) اعم از این که به هر شکلی منعقد شوند، خواه به شکل یک ائتلاف امپریالیستی برضد ائتلاف امپریالیستی دیگر و خواه به شکل اتحاد همگانی تمام دول امپریالیستی با یکدیگر، ناگزیر جز «تنفس‌های» بین جنگ نخواهند بود. اتحادهای زمان صلح مقدمات جنگ را فراهم می‌سازند و خود نیز زاینده جنگ هستند.»

لنین البته در پاسخ‌های فوق به کائوتسکی آشکارا دچار سفسطه شده است و اصولاً احتمال دارد لنین در تقابل با نظریه «اولترا امپریالیسم» کائوتسکی حتی نام رساله اش را که نخست «امپریالیسم به مثابه آخرین

مراحل رشد سرمایه داری» بود، به «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله‌ی رشد سرمایه داری» تغییر داده باشد، و این درست به همان دلیل پیش گفته بود که لنین از نظر سیاسی به شکاف ابدی بین امپریالیست‌ها برای به کرسی نشاندن نظر خود در این باره که سوسیالیسم در یک کشور واحد امکان حیات دارد، نیازمند بوده است. اگر لنین می‌توانست اتحاد مسالمت‌آمیز سرمایه جهانی را، که اینک و در زمان ما به طور عینی پیش آمده، بپذیرد، ناگزیر می‌شد این را هم بپذیرد که اتحاد سرمایه جهانی در هر زمانی از تاریخ بشری که رخ دهد، نه فقط مانع تضادهای ادواری و ناموزونی در رشد سرمایه داری خواهد شد، بل که بر سوسیالیسم در یک کشور واحد نیز به این یا آن صورت غلبه خواهد کرد.

«تکامل سرمایه داری در کشورهای مختلف به طور بی‌نهایت ناموزون انجام می‌گیرد. طور دیگری هم در شرایط تولید کالایی نمی‌تواند باشد. از این جا یک نتیجه مسلم و قطعی به دست می‌آید: سوسیالیسم نمی‌تواند در آن واحد در تمام کشورها پیروز گردد. سوسیالیسم ابتدا در یک یا چند کشور پیروز خواهد شد و بقیه تا مدت زمانی در دوران بورژوازی و ماقبل بورژوازی باقی خواهند ماند.» (لنین، برنامه نظامی انقلاب پرولتری) لنین از آن جا که بیش از همه به تحقق انقلاب در روسیه می‌اندیشید و در این باره تا سرحد یک عملگرا بی‌قرار بود، طرفدار حل و فصل مسائل روز، و نسبت به مقولات نظری بلند مدت بی‌علاقه بود. لنین مسائل فردا را به فردا موکول می‌کرد و می‌گفت وظایف عملی هر دوره را «چرخش‌های تاریخ» معین می‌کند و در این باره از جمله می‌نویسد:

«انگلس از جانب خود (و نیز از جانب دوست مشهورش) می‌گفت که «آموزش‌های ما دگم‌های لایتغیر نیست، بل که رهنمون عمل است» در این جمله کلاسیک، با قوت و پرثمری شگفت‌آوری آن نکته‌ای از مارکسیسم برجسته می‌شود که بسیاری اوقات از نظرها دور می‌ماند. نکته‌ای که با فراموشی آن مارکسیسم را به یک آموزش بی‌برگشت، کج و کوله و نامتوازن بدل می‌سازیم، روح زنده‌اش را به خاک می‌سپاریم، دیالکتیک،

یعنی پایه اساسی و تئوری آن، که آموزش تحول متضاد و همه جانبه تاریخ است، را به دور می‌افکنیم و رابطه‌اش را با وظایف عملی معین هر عصر، که در هر چرخش تاریخ می‌تواند تغییر کند، از یاد می‌بریم.

اما اینک به نظر می‌رسد که «چرخش‌های تاریخ» حق را به کائوتسکی بخشیده و تغییرات نوین در جهان سرمایه‌داری، دور اندیشی وسیع وی را در این باره به اثبات رسانده است. و این همان نکته‌ای است که تا آن جا که در این مقاله میسر است باید شکافته شود.

همچنان که آشکار بود، انتقال رقابت از سطح اقتصاد ملی به اقتصاد جهانی، یعنی از سرمایه‌داران داخل مرزهای کشورهای سرمایه‌داری به دولت‌های سرمایه‌دار در سطح جهان، یعنی ورود سرمایه‌داری به فاز امپریالیستی، بحران مواد اولیه، تصرف بازارها و امکانات سرمایه‌گذاری را چنان وسعت بخشید که حل و فصل چنان رقابت عظیمی جز با نابودی یکی به سود یکی دیگر میسر نمی‌شد. این نابودی فقط می‌توانست به معنای نابودی امکانات تولید، ناوگان‌های تجاری، توانایی‌های نظامی و در نهایت اشغال سرزمین و متصرفات امپریالیستی یکی به وسیله آن دیگری باشد و به طور خلاصه، معنایی جز جنگ جهانی نداشت.

اتحادی از بی‌نصیب‌ترین امپریالیست‌های جهان، (آلمان، اتریش، هنگری و ایتالیا) که چیزی جز فضای حیاتی، طلب نمی‌کردند، علیه آن دیگران، (روسیه، انگلیس و فرانسه) یعنی دارندگان تمامی فضای حیاتی امپریالیستی در جهان وارد جنگ شد و تمامی امکانات سرمایه‌داری، برای تعیین تکلیف آن رقابت امپریالیستی، از طریق جنگ وارد عمل شد. در آغاز جنگ جهانی اول، ایالات متحده، که هنوز سرمایه‌داری کلاسیک پیش از فاز امپریالیستی را محترم می‌شمرد و به رقابت آزاد و دموکراسی اجتماعی در داخل مرزهای خود احترام می‌گذاشت، به شدت خود را از دل مشغولی‌های دولت‌های سرمایه‌دار اروپا، یعنی لشکرکشی به جهان و بعد به کشورهای رقیب دور نگه می‌داشت. در این دوران سهم آمریکا از مجموع تجارت جهانی بیش از ده درصد نبود و فقط ۷ درصد مجموع تولیدات ملی ایالات متحده را شامل می‌شد.

آمریکا به مواد خام جهانی تقریباً بی نیاز بود، با قرارداد مونروئه مقدار کمی از تولیدات ملی اش را به آمریکای مرکزی و جنوبی صادر می کرد. مصرف داخلی، تولیدات را جذب می کرد و رقابت آزاد حمایت شده ی قانونی، تنها راه ادامه ی حیات تولید را، در بهبود کیفیت کالا می یافت و آن را به اجرا درمی آورد. توازن در تولید ملی و مصرف داخلی، توازن در پیشرفت اقتصادی و تکنولوژی و توازن در سرمایه صنعتی و سرمایه بازرگانی در ایالات متحده آمریکا، در آن زمان به ترین نمونه رشد کلاسیک و عدم نیاز طبیعی سرمایه داری به انحصارات و به مونوپل ها را نشان می دهد.

جنگ در اروپا نیروی کار و مراکز تولید را نابود می کرد، آلمان و فرانسه بیش از ۱۰ درصد نیروی کار خود را تلف کردند و بقیه به جای کارخانجات در سنگرها می جنگیدند. ۸ میلیون نفر در اروپا کشته شدند. ثلث ثروت ملی بریتانیا صرف هزینه های جنگ شد و ادامه جنگ، اروپا را نیازمند تولیدات و سرمایه آمریکا کرد.

جنگ اقتصاد ایالات متحده را دچار رشد شتاب زده و ناموزون کرد و به سخن دیگر، جنگ که خود محصول اجتناب ناپذیر رقابت بین المللی انحصارهای سرمایه داری بود، اثرات خود را در تنها کشور سرمایه داری غیر انحصاری نشان می داد.

ایالات متحده از نظر تکنولوژی در پایان جنگ جهانی اول از تمامی اروپا برتر بود. در طول جنگ، انگلستان ۴ میلیارد و فرانسه ۳ میلیارد دلار به آمریکا وام دار شدند. ضعف عمومی دولت های اروپا فرصت بی نظیر و در عین حال غیر متوازنی برای گسترش تکنولوژی، اقتصاد، تجارت، ارتباطات و حتی کشاورزی آمریکا فراهم آورد. بحران اقتصادی پس از جنگ، در ایالات متحده وسعت این ناموزونی را آشکار کرد.

آمریکا در همان آغاز جنگ با اعلامیه ویلسن، اعلام بی طرفی کرد. آمریکا در تقسیم میراثی که بر سر آن، جنگ در گرفته بود سهمی نداشت اما هنگامی که عمده ترین خریداران کالا و بزرگ ترین بدهکاران خارجی آمریکا، یعنی انگلستان و فرانسه، زیر دست و پای هیندنبورگ و لودندورف جان می دادند، طومار ارتش انگلستان در دره «سوم» درهم

پیچیده شده بود، ارتش آلمان و اتریش در چهل مایلی پاریس و نیروی روسیه تزاری با انقلاب از دور خارج شده بود، به اندازه کافی برای نقض این بی طرفی بهانه های نظامی و احساسات ملی یافت می شد.

آمریکا نخستین گام حضور در جهان سرمایه داری را، که بعدها به پدرخواندگی مطلق وی منجر شد، برداشت، در جنگ جهانی اول شرکت کرد و چنان قدرت بی پایان خود را به نمایش گذارد که یک سال پس از حضور سربازان آمریکا در اروپا، جنگ به سود متفقین که در آستانه شکست بودند، تغییر چهره داد.

با این همه، سنت انزواطلبی ایالات متحده به ویژه مشاهده چانه زدن های کاسبکارانه سرمایه داری اروپا در کنفرانس صلح پاریس و هنگام انعقاد عهدنامه ورسای، که به بازار مکاره ای برای پاره پاره کردن امپراطوری عثمانی و ارثیه آلمان بدل شده بود، ایالات متحده را که به سنت های کلاسیک سرمایه داری ماقبل امپریالیسم وفادار مانده بود، چنان از اروپا دور کرد که سنای آمریکا حتی طرح مشارکت آمریکا در مجمع ملل را رد کرد.

در بحبوحه حکم و اصلاح عهدنامه های سری بیرون از قرارداد صلح ورسای و ردوبدل کردن مقاوله نامه های پنهانی بر سر خاورمیانه و تنظیم سیاست های پرپیچ و خم سردمداران سرمایه ی اروپایی، نخستین کشور سوسیالیستی جهان بر مشکلات سیاسی و مقاومت های داخلی در برابر انقلاب پیروز می شد و به دوره ای نزدیک می گردید که اقتصاد سوسیالیستی برنامه ریزی شده را برای رشد و توسعه انتخاب کرد، اولویت های اجتماعی را در کیفیت و کمیت تولید مداخله داد و نخستین آمارهای حیرت آور رشد را در سایه تولید برنامه ریزی شده، به جهان ارائه نمود.

هم جنگ و نتایج سیاسی اقتصادی آن، و هم پیروزی نظام سوسیالیستی و آغاز دوران رشد و شکوفایی اقتصادی آن و سرانجام بحران اقتصادی اواخر دهه بیست در ایالات متحده که خود از تبعات رشد ناموزون ایالات متحده در دوران جنگ بود، اندیشمندان دموکرات منش اقتصاد و سیاست ایالات متحده را که از همان ماه مه ۱۹۱۹ یک سازمان انگلیسی

- آمریکایی را برای بررسی اوضاع در جهان سرمایه‌داری در هتل ماژستیک پاریس گرد آورده، به طور رسمی «انستیتو امور بین‌المللی» را پایه‌گذارده بودند، واداشت که کار این بررسی را جدی‌تر بگیرند و موضوع برنامه‌نویسی درازمدت سیاست خارجی آمریکا را در دستور کار قرار دهند. نتیجه این که «شورای روابط خارجی» در ایالات متحده سازمان داده شد و مجله «فارن افرز»، ارگان شورا، کار بررسی مسائل جهان را آغاز کرد.

«شورای روابط خارجی» یک مرکز و نهاد سیاست‌گذار و برنامه‌ریز است که در انحصار افکار سرمایه‌داری ویژه‌ی نوع آمریکایی است. این شورا نه فقط از اهرم‌های سیاسی و قدرت‌های اقتصادی، بل که از دانشمندان و متخصصین رشته‌های مختلف علوم استفاده فراوانی می‌برد. به طور مستمر و درازمدت مسائل جهانی را بررسی می‌کند و زمینه اجتماعی را برای پذیرش برنامه‌های نوین آماده می‌سازد. این شورا با نهادهای دانشگاهی، مجامع مطالعات بین‌المللی سیاسی - اقتصادی، شبکه‌های اطلاعاتی و ارتباطی روابط نزدیک دارد و در سراسر جهان در جست و جوی نخبگان سیاسی، اجتماعی و اقتصادی است.

«شورای روابط خارجی» که بعدها با «کمیته توسعه اقتصادی» و «شورای تجارت» به دست قدرتمند و در عین حال مغز متفکر سرمایه‌داری ایالات متحده تبدیل شد، پس از جنگ جهانی دوم دیگر به طور کامل به مرکز حل و فصل مشکلات سیاسی، اقتصادی سرمایه‌داری جهان و ستون اصلی حاکمیت ایالات متحده تبدیل شده بود. ذکر دو اشاره از کتاب متعصب «گروه‌بندی مالی در ایالات متحده آمریکا» از انتشارات «حزب مرفقی کار آمریکا» تا حدودی اهمیت «شورای روابط خارجی» را، هم در سطح بین‌المللی و هم سطح ملی ایالات متحده آمریکا، آشکار می‌سازد:

«در سال‌های ۶۴ - ۱۹۶۳ «شورای روابط خارجی» ۱۱۲ نشست برگزار کرد ۶۳ نشست آن خصوصی و ۴۹ نشست دیگر عمومی بود که در آن‌ها ۴ نخست‌وزیر، ۲ شاه، ۵ وزیر امور خارجه، ۲ وزیر دارایی، ۲ تن از رهبران جبهه‌های آزادی بخش ملی در

آفریقا، تعدادی از رؤسای شرکت‌ها، نمایندگان مجلس، فرماندهان ارتش و وزرای بسیاری از کشورهای جهان سخنرانی کردند...

در هر صورت حتی اگر رئیس‌جمهور بخواهد در تصمیم‌گیری‌ها شرکت داشته باشد، کاملاً در اختیار مشاوران خود قرار دارد، که از اعضای «شورای روابط خارجی» هستند و اطلاعات، چهار چوب تصمیمات و شقوق (آلترناتیوهای) مختلف را برای وی آماده می‌کنند. «شورای روابط خارجی» پیشاپیش در مورد نظام این «آلترناتیوها» اندیشیده و افکار عمومی در مورد این یا آن «آلترناتیو» از طریق رسانه‌ها بیان شده است. این مشاوران سیاست خارجی یا امنیت ملی، مجریان واقعی هستند. نیازی نیست حتی نامی از «کنگره» برده شود. زیرا کنگره به هیچ وجه نقشی در سیاست خارجی یا در سیاست «دفاعی» ایفا نمی‌کند. «شورای روابط خارجی» که کاملاً «کمیسیون تحقیق روزولت» را در اختیار داشت. اهمیت برنامه‌ریزی دولتی در تولید و رشد را، که آموزش مستقیمی از سیستم اقتصاد برنامه‌ریزی شده سوسیالیستی بود، خاطر نشان ساخت.

ایالات متحده دارای سازمان برنامه رشد اقتصادی و طبقه‌بندی بودجه عمومی شد. دولت موظف گردید برای غلبه بر بحران، بر صادرات و بر تجارت خارجی بیفزاید و ظرفیت‌های بی‌کار صنعتی را متوجه تسلیحات کند. بزرگ‌ترین، نیرومندترین و کلاسیک‌ترین نمونه سرمایه‌داری در جهان بر «هرج و مرج» در تولید ملی غلبه می‌کرد.

به زودی ارتش ایالات متحده ۱۴ میلیون نفر را سلاح و غذا و مسکن می‌داد، محصول بخش‌های صنعت، معدن و ساختمان دو برابر شد و کل تولید ۵۰ درصد افزایش یافت. در سال‌های آغاز جنگ جهانی دوم بر طبق این برنامه، آمریکا توانست ۲۹۶۰۰۰ هواپیما، ۵۴۰۰ کشتی باربری، ۶۵۰۰ کشتی نظامی، ۶۴۵۰۰ قایق نظامی، ۸۶۰۰۰ تانک و ۲/۵ میلیون کامیون تولید کند.

نه فقط بانک‌ها رشته‌های به خصوصی از تولید را وسیع‌تر و عمیق‌تر حمایت می‌کردند. بل که درآمدهای دولت به کانال‌هایی که رشد آتی را تضمین می‌کرد و مانع بروز بحران‌های تازه‌تری بود، هدایت می‌شد. همان هنگام که در ایالات متحده زمینه‌های سرپرستی سرمایه‌داری جهانی فراهم می‌شد، اروپا خود را باز می‌یافت، و عقده‌های دیرینه رقیبان جهانی سر باز می‌کرد. تبلیغات ملی و فوران احساسات قومی - نژادی، فاشیسم را در بین کشورهای شکست خورده‌ی اروپایی می‌پروراند.

ظهور فاشیسم نهایت در ماندگی و بن‌بست کامل در روابط سرمایه‌داری نوع اروپایی بود. معلوم می‌شد که رقابت جهانی بین کشورهای سرمایه‌دار اروپا، از آن جا که منابع و مصرف جهانی بسیار کوچک‌تر از آرزوهای سرکوب شده مجموعه‌ی سرمایه‌داری اروپا بود، جز به امحای دسته جمعی آنان نخواهد انجامید.

سرمایه‌داری اروپا هنوز از زخم‌های جنگ جهانی نخست نیمه جان بود که جنگ جهانی دوم برای حفظ همان نیمه جان باقی مانده، ضرور می‌شد.

نه فقط دولت‌های اروپایی بل که ایالات متحده نیز درمی‌یافت که جنگ جهانی دوم، تکلیف سرمایه‌داری اروپا را یکسره خواهد کرد و از آن جا که به خصوص حضور قدرتمند سیستم سوسیالیستی در اروپا، فاشیسم را به تعیین تکلیف نهایی با هر دو جهان اقتصادی موظف می‌کرد، جنگ ابعادی به خود می‌گرفت که هیچ اندیشه‌ی انسانی را پیش از آن یارای تصور آن نبود.

در نخستین روزهای پس از آغاز جنگ، شورای روابط خارجی، به مطالعه و برنامه‌ریزی نقش ایالات متحده در جنگ و تعیین وضع سرمایه‌داری پس از پایان جنگ پرداخت. رقابت جهانی چنان آثار مخرب غیر قابل‌کنترلی بر جهان سرمایه‌داری می‌گذاشت که به راحتی در صورتی که در بحبوحه آن آوردگاه جهانی، فاشیسم به اسلحه اتمی دست می‌یافت، چیزی از تمدن کهن اروپایی باقی نمی‌گذارد.

تسلیم به انحصارات ملی، تفویض دولت‌های سرمایه‌داری به اتحاد

مونوپل‌ها و کارتل‌های ملی، و افزون‌طلبی انحصارات ملی که منجر به دخالت‌های غیر دموکراتیک در جهان می‌گردید، سرمایه‌داری اروپایی را از فرهنگ پیشرفته تخلیه می‌کرد و درنده‌خویی سودجویانه‌جانشین ارزشی‌های اقتصادی می‌گردید.

آن‌چه را که شومپتر به عنوان تعریف امپریالیسم آورده، و آن را نه نتیجه برآوردها و روندهای مشخص اقتصادی، بل که نتیجه رفتار روانی حکمرانان اشرافی و شهوت‌ها و تمایلات جنگ‌جویانه طبقه حاکم، که سیر تاریخ آن‌ها را به قدرت تکنولوژی مسلط کرده و با امتیازات اجتماعی مربوط نموده است و آن را یک موضع‌گیری بی‌هدف برای گسترش قهرآمیز و بی‌پایان بر جهان نامیده، و هابسون تجاوزگری پرهزینه‌ای به حساب مالیات‌دهندگان، که ارزش اندکی برای بازرگانی و صنعت و خطرات حساب نشده‌ای برای مردم دارد، روزالوکزامبورگ از دیدگاهی دیگر در رساله‌ی «انباشت سرمایه» چنین می‌آورد:

«هر چند امپریالیسم روش تاریخی برای طولانی کردن زندگی سرمایه‌داری است، در عین حال، وسیله‌ی مطمئنی برای رساندن آن به سرانجامی سریع نیز هست. این مطلب به آن معنی نیست که بگوییم رشد سرمایه‌داری واقعاً باید به این درجه افراط کشانده شود. همان‌گرایش به سوی امپریالیسم، شکل‌هایی به خود می‌گیرد، که مرحله‌ی پایانی سرمایه‌داری را تبدیل به دوران مصیبت‌باری می‌کند.»

همه‌ی این تحلیل‌های عالمانه، در حقیقت همان سرنوشت دردناکی بود که سرمایه‌داری اروپایی دچار آن می‌شد، اگر سرمایه‌داری کلاسیک ایالات متحده در آخرین لحظه‌های حیات به کمک آن نمی‌شتافت.

«اتحاد مالی» تنها فرمول مطمئنی بود که «شورای روابط خارجی» در مقابل سرمایه‌داری جهان پس از جنگ جهانی دوم قرار می‌داد. این تنها راه جلوگیری از تجدید و تکرار جنگ بین کشورهای سرمایه‌داری و تا آن‌جا که به ایالات متحده مربوط می‌شد، تنها راه جلوگیری از تجدید بحران اقتصادی در آمریکا، نظیر آن‌چه در پایان جنگ جهانی نخست روی داد، شناخته شد.

«شورای روابط خارجی» در یک گزارش جامع به شماره، ی. بی. ۱۹، در اکتبر ۱۹۴۰ ضرورت تدارکات و ملزومات سیاسی، نظامی، جغرافیایی، اقتصادی و فنی مورد نیاز برای اتحاد مالی جهان سرمایه داری را گوشزد کرد.

چنین اتحادی در سرمایه داری پس از جنگ، سازمان‌ها و نهادهای غول‌آسایی را در زمینه‌های مختلف می‌طلبد که «شورای روابط خارجی» به تدارک آن پرداخت: «سازمان ملل متحد»، «بانک جهانی»، «صندوق بین‌المللی پول»، «پنتاگون»، «سیا»، «بیلدنگ» و در مراحل بعد «کمیسیون سه جانبه» و «باشگاه رم» همه از ملزومات دیوانی سازمان‌دهی نوین در سرمایه داری جهانی محسوب می‌شود.

جهت همه‌ی این تلاش‌ها، ایجاد واحدهای اقتصادی بین‌المللی، در زمینه تولید و توزیع بود که هر کشور سرمایه دار می‌توانست درست به میزان سرمایه مالی و قدرت فنی-اداری خود در آن شریک شود.

جهان سرمایه داری انباشت‌های چند قرن خود را همکاسه می‌کرد، چنان انباشتی که هرگز در اندیشه هیچ تئوری پرداز اقتصادی در قرن نوزدهم، به تجسم در نمی‌آمد.

چنین انباشتی راه اقتصادی نوی را می‌گشود که سرمایه داری را به فاز باز هم عالی‌تری ترقی می‌داد. صورت آشکار مسئله تا آن‌جا که گذشت نزدیک به ۵۰ سال از آغاز این فاز نوین، ثابت کرده، نشان می‌دهد که در این فاز، امپریالیست‌های جهان به جای مبارزه، با یکدیگر متحد می‌شوند. جنگ‌ها و تضادهای درون سرمایه داری متوقف می‌شود و سرمایه‌داران، از جهان به توسط یک سرمایه مالی که در مقیاس بین‌المللی متحد شده است، بهره‌برداری می‌کنند. اتحاد سرمایه‌ی جهانی، آن را از فروپاشی نجات داده است. این به معنی پایان هرج و مرج در تولید به مقیاس سرمایه بین‌المللی، به معنی اتحاد و همکاری «مسالمت‌آمیز» سرمایه جهانی به جای مبارزه و رقابت ستیزه‌جویانه و به معنای «اولترا امپریالیسم» پیش‌بینی شده‌ی کائوتسکی است.

برابری و همیاری ماورای ایده‌ئولوژی، اساس منطق و جغرافیای نوین این فعالیت اقتصادی جدید را تشکیل می‌دهد. در واقع آن‌الگوی را که

هوارد. پرلموتر از اعضای باشگاه رم با نام الگوی «ج» در مقاله‌ی «ایجاد اقتصاد جهانی همزی» در کتاب «در آستانه‌ی قرن بیست و یکم» آورده، تشریح و تعریف دقیق‌تر جریان جاری در اقتصاد جهانی است:

«این الگو نه بر اساس مکانیسم رقابت میان واحدها و کشورها در الگوی (الف) استوار است و نه بر مبنای روحیه بازگشت به گذشته در الگوی (ب)، بل که بر اساس مفهوم اقتصاد همزی بنیاد گذاشته شده است. این الگو چیست؟ مفهوم همزی بودن از زیست‌شناسی گرفته شده و مشخصه آن داد و ستد متقابل میان موجودات خویشاوند ولی با نوع متفاوت است که در کنار هم زندگی می‌کنند. روابط متقابل آن‌ها برای هر دو طرف سودمند است و عامل بقای آن‌هاست.

الگوی (ج) می‌تواند با تکیه بر همزیستی نوین گروه‌های جامعه نقش سازنده‌ای در جامعه بازی کند. با این تعریف، کارآیی یک واحد، هم بر اساس عملکرد و هم بر مبنای مشروعیت اجتماعی اندازه‌گیری می‌شود.

پیش‌فرض‌ها، ارزش‌ها و باورهای تازه در ساخت اجتماعی الگوی (ج) از مطالعه الگویی ساختاری سرچشمه گرفته‌اند که قادرند در شرایط بحرانی، در فیزیک و زیست‌شناسی و حوزه‌های اجتماعی خود را حفظ کنند. این الگوی سازمانی بر ساختارهای اجتماعی صنعت تعمیم داده شده است. الگوی (ج) بر اساس ارزش‌های زیربنا شده است:

۱) کارآیی و رقابت‌پذیری یک واحد باید با خیر و صلاح تک‌تک افراد بشر هماهنگ شود.

۲) تلاش در جهت توانایی کارکردی (ایجاد ارزش افزوده، سودآوری) نباید با هدف مشروع بودن، یعنی برآوردن نیازهای جامعه در تضاد باشد.

۳) واحدهای بزرگ و کوچک می‌توانند در کنار هم وجود داشته باشند، و هر کدام نیز توانایی خاصی دارند. واحد کوچک در کنار واحد بزرگ می‌تواند به زندگی خود ادامه دهد.

۴) مسئله آلودگی محیط و استفاده از مواد احیا نشدنی تعادل پیدا کند.

۵) در حاشیه جامعه فعالیت‌های گوناگون ابتکاری و خلاق می‌توانند گرایش‌های تمرکزگرا و دیوان‌سالاری را خنثی کنند.

۶) طول عمر و کیفیت زندگی، حتی در زمانی که جمعیت جهان همچنان رشد می‌کند، می‌تواند تأمین شود.

۷) می‌توان حقوق و حرمت افراد را، بی‌آن‌که از مسئولیت اجتماعی آن‌ها غفلت شود، تضمین کرد.

۸) ذخیره مواد اولیه را می‌توان چنان توزیع کرد که سیاست داخلی و خارجی از هر نوع از هم‌پاشیدگی جلوگیری کند. برای این کار کشورها باید با یکدیگر در جهت یافتن راه‌حل‌ها همکاری کنند و از رویارویی ایدئولوژیکی دوری گزینند. به طور خلاصه الگوی (ج) در جست‌وجوی تعادلی است میان استقلال و وابستگی و همکاری و رقابت.

توجه به اشاره سوم، پنجم و هشتم توصیه‌های پرلموتر به روشنی مشخص می‌سازد که «اولترا امپریالیسم» به همکاری مسالمت‌آمیز اقتصادی و سیاسی، در عرصه ملی و بین‌المللی توجه دارد، سمت‌گیری دولت‌ها را به سوی چنین روندی سوق می‌دهد و در اندیشه تجدید حیات «رقابت آزاد» در داخل مرزهای ملی کشورهای سرمایه‌دار است.

نخستین نمودار تحقق چنین اتحادی، پیدایی شرکت‌های بزرگ چند ملیتی است که علی‌رغم انبوهی از نظریات گیج‌کننده درباره علل ظهور آن‌ها، جز اتحاد جهانی سرمایه در شرکت‌های سهامی عام و تقسیم مسالمت‌آمیز درآمد جهانی درست به میزان حق‌السهم شرکاء و راه‌حلی برای غلبه بر تضادها و ستیزها در سرمایه‌داری نیست.

مدیرعامل این شرکت‌ها، به دلیل سرمایه‌افزون‌تر و به دلیل تکنولوژی برتر و قدرت مدیریت عالی‌تر، ایالات متحده آمریکا است. این برتری را ایالات متحده آمریکا، چون صدای شکستن بطری شامپانی در مراسم به آب انداختن کشتی، در پایان جنگ جهانی دوم، با انفجار دو بمب اتمی بر فراز شهرهای ژاپن اعلام نمود.

در حقیقت آن دو بمب نه فقط بر فراز ژاپن، که بی آن بمب ها نیز شکست آن در جنگ قطعی شده بود، بل بر فراز جهان سرمایه داری منفجر می شد، تا از خواب کهن خود بیدار شود.

دست زورمند اولترا امپریالیسم، البته دیگر فقط متوجه کشورهای عقب مانده نیست، بل که در درجه اول و به مقیاسی وسیع تر، سیستم های اقتصادی، اجتماعی پیشرفته را، که از قدرت مدیریت، تکنولوژی و سازمان های سیاسی، اجتماعی پابرجاتری برخوردارند، هدف گرفته است.

اولترا امپریالیسم برای ده ها شرکت بزرگ ردیف اول ژاپن، فقط یک نام ژاپنی باقی گذارده است. مجله «فورچون» و بولتن های «تاپ فایو هاندرز» بدون ذره ای ابهام ثابت می کنند که میتسوبیشی، هوندا، میتسویی و تقریباً تمامی شرکت های لوازم صوتی و اتومبیل سازی پرآوازه ژاپن، فقط صاحب نامی با تلفظ ژاپنی هستند و قریب صد در صد سرمایه آن ها متعلق به سرمایه داران و کمپانی های آمریکایی است.

هر تقلایی که ژاپن و یا هر کشور پیشرفته دیگر، برای حفظ و نگهداری حداقلی از اتوریت و آرزوهای ملی، به عمل آورند، پیشاپیش محکوم به شکست است، نمونه این روزها یعنی اختلاف تجاری بین ژاپن و آمریکا، نشان می دهد که این تلاش ها حداکثر از چانه زدن های جزئی فراتر نخواهد رفت، اولترا امپریالیسم چنین دست و پا زدن هایی را در کشورهای سرمایه داری آسیا، به واکنش عناصر ارتجاعی در صنعت و تجارت آن کشورها نسبت می دهد.

البته، این جریان، منحصر به ژاپن نیست. آلمان، فرانسه، سوئد، انگلستان، سوئیس، کره جنوبی، استرالیا، آفریقای جنوبی وضع به تری از ژاپن ندارند.

آمارهایی که در زیر می آید البته کهنه و مربوط به کشورهای در حال توسعه است. یک بررسی شتاب زده در پانصد شرکت بزرگ صنعتی و تجاری جهان، وضعیت امروز را چنین ترسیم می کند که از هر دلار سرمایه در گردش شرکت های چند ملیتی، تقریباً ۷۵ سنت آن آمریکایی است.

«شرکت های چند ملیتی، شعب و شرکت های وابسته خود در

کشورهای در حال توسعه را به طرق مختلف کنترل می کنند. این کار از طریق مالکیت کامل، مالکیت اکثریت سهام، و یا از طریق سرمایه گذاری مشترك و مالکیت اقلیت سهام صورت می گیرد. مالکیت کامل به این معنی است که شرکت مادر بیش از ۹۵ درصد سهام با حق رای را در اختیار داشته باشد. مالکیت اکثریت ۵۰ تا ۹۴ درصد و مالکیت اقلیت ۵ تا ۴۹ درصد سهام را در اختیار این شرکت ها قرار می دهد. اغلب این شرکت ها مالکیت کامل و مالکیت اکثریت سهام را ترجیح می دهند. برای نمونه بیش تر شرکت های امریکایی، با مالکیت کامل و یا مالکیت اکثریت، شرکت های تابعه خود را کنترل می کنند. یک بررسی انجام شده از ۱۸۷ شرکت آمریکایی نشان می دهد که در سال های ۱۹۴۹، ۱۹۵۷ و ۱۹۶۷، به ترتیب ۶۷/۶ درصد، ۶۵/۹ درصد، و ۶۰/۶ درصد شرکت های وابسته به شرکت های مادر آمریکایی در کشورهای در حال توسعه با مالکیت کامل و ۱۴/۱ درصد، ۱۶/۸ درصد، و ۲۰/۱ درصد با مالکیت اکثریت اداره می شوند، در حالی که تنها در ۴/۳ درصد، ۶/۹ درصد، و ۱۱/۱ درصد موارد با مالکیت اقلیت کنترل می شوند. بررسی دیگری که از یک صد شرکت بزرگ در مکزیک به انجام رسیده نشان می دهد که ۵۶ درصد آن ها با مالکیت کامل توسط شرکت های خارجی کنترل می شوند. « (شرکت های چند ملیتی و کشورهای توسعه نیافته، سعید رهنما، ص ۳۷-۳۶)

برای رد اندیشه ناموزونی توسعه در اولترا امپریالیسم و تضادهای ناشی از رقابت تکنولوژیک و غیره بین «مرکز» و «قمر» که گروهی بر آن تکیه می کنند و نظریه «اولترا امپریالیستی» کائوتسکی مبنی بر پایان یافتن تضاد درون سرمایه داری را به زیر سوال می برند، توجه می دهیم که سران هفت کشور صنعتی در اجلاس بن در سال ۱۹۸۵ خواهان تعدیل سیستم هایی شد که در کشورهای صنعتی از تولیدات ملی حمایت می کرد.

«سران هفت کشور صنعتی غرب در قطعنامه خود اعلام کردند اولویت های اقتصادی که ضرورت پرداختن به آن ها در غرب

احساس می شود عبارتند از :

۱. ایجاد مشاغل.
 ۲. کاهش نابرابری های اجتماعی.
 ۳. اصلاح نابرابری های اقتصادی.
 ۴. تعدیل سیستم حمایت از تولیدات داخلی.
 ۵. بهبود رکود مالی جهانی.
- سران غرب در قطعنامه پایانی اجلاس بن تأکید کردند: «سرنوشت کشورهای صنعتی و در حال توسعه به طور فزاینده ای با یکدیگر ارتباط پیدا کرده است». (کیهان شماره ۱۲۴۴۰، ص آخر)
- در کنفرانس توکیو توصیه شد که ۷ کشور صنعتی محدودیت های گمرکی را در مقابل ورود کالای تولیدی کشورهای صنعتی جهان سرمایه داری حذف کنند.

این رخ داد کوچکی نیست. محدودیت گمرکی که در گذشته، یک ابزار توسعه امپریالیستی محسوب می شد، اینک یک مانع رشد اولترا امپریالیستی معرفی می شود. در واقع آن ها بدین وسیله با صدای بلند اعلام می کنند: تفاوتی ندارد، هر کجا هر چه و با هر مارکی مصرف شود، سود آن به جیب همه ی ما می رود، هر چند یکی بیش تر و یکی کم تر. تصویب جهانی «گات» پیروزی نهایی اولترا امپریالیسم است. تظاهرات دانشجویان کره ای نمی تواند مانع ورود برنج آمریکایی به سرزمینی باشد که خود در تولید برنج سرزمین مادر است. ژاپن نمی تواند مانعی برای خودروهای لوکس آمریکایی و لوازم یدکی اتومبیل بتراشد، همه ی این تمناها در حقیقت یک حرکت ارتجاعی در اقتصاد اولترا امپریالیستی به حساب آمده محتاج به بازنگری است.

اینک هر نوع اندیشه اقتصادی ناسیونالیستی در کشورهای بزرگ، یک مانع و یک عقب گرد در شیوه نوین رشد سرمایه داری محسوب می شود. هر چند جابه جایی درصدهای سهم بری، به واقع امکاناً بی اندازه متغیر ارزیابی می شود، ولی هر نوع سرهم بندی کردن اتحادهای مالی مزاحم و احیاء تولید و توزیع قومی، ملی و یا منطقه ای، جدا از بازار جهانی تولید و توزیع اولترا امپریالیستی و با هدف مقابله با آن، به علل بسیاری، از

پیش محکوم به توقف و ناکامی است. آن ارزیابی واقع بینانه که هلموت اشمیت در کتاب پر مایه‌ی «استراتژی بزرگ» آورده‌است، به خوبی تکلیف یکی از بزرگ‌ترین این اتحادها را، تا سال ۱۹۸۵، روشن ساخته‌است.

«آمریکایی‌ها در روزنامه‌های خود چیزهایی درباره‌ی بازار مشترک اروپا می‌خوانند و چنین بازاری هم عملاً بین ده ملت اروپایی وجود دارد. اسپانیا و پرتغال نیز به زودی به عنوان اعضای یازدهم و دوازدهم به عضویت کامل بازار در خواهند آمد. با این حال، اگر دقت کنید، ملاحظه خواهید کرد که چنین بازار مشترکی واقعاً وجود ندارد. سازمان‌دهندگان تلفن و تلگراف فرانسه دستگاه‌های آلمانی نمی‌خرند، راه‌آهن بریتانیا هرگز خریدار واگن‌های فرانسوی نیست، راه‌آهن آلمان فدرال هیچ‌گاه از بریتانیا لکوموتیو نمی‌خرند، و ... به آن بازار مشترک می‌گویند اما واقعاً اشتراك چندانی به چشم نمی‌خورد! در این جامعه‌ی ۲۷۵ میلیونی، نه یک نظام مالیاتی اشتراك وجود دارد و نه مجموعه‌ای از معیارهای فنی مشترک. در کشورهای عضو بازار حتی از یک سیاست‌گذاری هماهنگ مالیاتی نیز خبری نیست. به جز در زمینه‌های محدودی چون بودجه‌ی ناچیز دبیرخانه‌ی بازار در بروکسل یا سیاست‌های کشاورزی بازار، چارچوب مشترکی برای بودجه‌بندی کشورهای عضو وجود ندارد، و وزیران دارایی این کشورها فاقد یک سیاست هماهنگ بودجه‌ریزی هستند، پول واحدی وجود ندارد، و وزیران دارایی و بانک‌های مرکزی کشورهای عضو حتی از یک مجموعه‌ی هماهنگ سیاست‌های پولی نیز محروم‌اند ... آن‌چه در واقع وجود دارد از یک نظام مشترک قیمت‌گذاری و کشاورزی و سیاستی برای درآمد کشاورزان تجاوز نمی‌کند که ضمناً باید گفت نظام و سیاست سنجیده و عاقلانه‌ای نیست ...»

با این همه، موضوع مهم این است که اتحاد سرمایه جهانی نیز چون انحصارات، یک پدیده طبیعی در رشد سرمایه‌داری نیست. این یک

اتحاد ناگزیر است که در اوج بحران‌های بین‌المللی سازمان داده شده است. در تحلیل نهایی، اتحاد کنونی خود از نتایج حذف رقابت ملی در کشورهای سرمایه‌داری است. اما اینک سرمایه‌داری جهانی آن را پذیرفته و نوع جدیدی از رشد را آغاز کرده است. جز بروز یک حالت از نظر کلاسیک غیرقابل پیش‌بینی، بازگشت سرمایه‌داری به عقب محال به نظر می‌رسد. زیرا اثرات مثبت همه‌جانبه این وحدت، از جمله پیش‌افتادگی در تولید، در تکنولوژی و در مدیریت بر سوسیالیسم را رخ داده‌های سال‌های اخیر به اثبات رساند. این واقعیت رخ داده را دیگر نمی‌توان پنهان ساخت. دیگر نمی‌توان سرمایه‌داری جهان را با مشت‌های لفاظی‌های میان‌تهی ارزیابی کرد. نتیجه‌گیری‌هایی درباره وضعیت کنونی سرمایه‌داری، از آن دست که فی‌المثل ی. س. وارگا در کتاب «سرمایه‌داری قرن بیستم» آورده اینک آثار منفی خود را نمایان می‌سازد. چنین دل‌خوشی‌های تخدیرکننده، که کم‌تر از دو دهه‌ی پیش نگاشته شده، تا این اواخر نیز نوشته می‌شد، به شدت مانع آگاهی واقعی نسبت به «دوران» شده، همان ارزشی را دارد که سخن‌سرایی مدیحه‌سرایان درباری قرون گذشته می‌داشت. هرچند بسیاری از مطالب وی درباره کشورهای عقب‌مانده و رو به رشد هنوز صحت دارد:

«اختلاف اساسی بین سرمایه‌داری امروز و جامعه سرمایه‌داری آغاز قرن وجود ندارد، قوانین سرمایه‌داری، رشد بازدهی کار، افزایش میزان استثمار، بحران‌های اقتصادی، هرج و مرج در تولید، مبارزه رقابت‌آمیز و غیره همچنان وجود دارند ... اما برتری اقتصادی دنیای سرمایه‌داری بر دنیای سوسیالیسم - به علت آهنگ توسعه بسیار سریع‌تر تولیدات جهان سوسیالیستی - به سرعت کاهش می‌یابد. رشد سریعی که در جهان کاپیتالیستی پس از جنگ مشاهده شد، یک حالت کاملاً استثنایی است. بازار جهان سرمایه‌داری به صورت «عادی» گسترش نیافته است. ذخایری که به دست مؤسسات کاپیتالیستی و مردم حفظ می‌شد، همه به مصرف رسیده‌اند. شهرها و مناطق رو به ویرانی است ... توسعه استثنایی بازار سرمایه‌داری، که تا سال ۱۹۵۸ مانع بروز هر نوع

بحران اقتصادی بود، اکنون (کتاب در سال‌های میانی دهه هفتاد منتشر شده است) خاتمه یافته است. هرچند در برخی از کشورها در بخش‌های تولیدی دنیای سرمایه‌داری میزان رشد هنوز رو به ازدیاد است، روی هم رفته در آینده آهنگ رشد تولیدات آن‌ها پایین‌تر از امروز خواهد بود. با وجودی که در برخی از کشورها و بخش‌های تولیدی، نرخ رشد هنوز زیاد است، مع‌ذالک هرچه زمان بگذرد، به همان نسبت بحران‌های تولید اضافی، عمیق، شدید و مخرب بوده و به همان نسبت تولید سرمایه‌داری روبه عقب خواهد داشت.

اکنون بد نیست چشم‌اندازی را از تکامل آینده سرمایه‌داری ترسیم کنیم. در زمینه تاریخی سرنوشت رژیم کاپیتالیستی هم اکنون دیگر به آخر رسیده است ...»

اینک دیگر زمان اندیشیدن صمیمی درباره حقایق فنی - اقتصادی در جهان است. نه قافیه‌پردازی‌های قالبی که به تکرار واژه‌های از پیش ساخته در انتهای هر سطر می‌انجامد. حقیقت نوین، که برخاسته از دوران نوین رشد سرمایه‌داری است، چیزی جز این برآورد صحیح گورباچف از کار در نمی‌آید:

«تجهیزاتمان را زیر ذره‌بین نگرستیم و استاندارد آن‌ها را با استانداردهای جهانی مقایسه کردیم. برایمان مسلم شد که فقط جزو کوچکی با سطح استاندارد جهان (سرمایه‌داری) برابر است. از این پژوهش فقط می‌توان یک نتیجه گرفت: اگر نخواهیم عقب افتادگی تکنیکی‌مان را برای سال‌های سال همچنان حفظ کنیم، به‌تر است که هم‌اکنون این مشقت را بپذیریم و تأسیساتی نو آماده کنیم و سپس با پیشرفت در ماشین‌سازی، رسیدن به جدیدترین تکنولوژی را ممکن کنیم.» (پراسترویکا، ص ۱۲۳ و ۱۲۴ ترجمه فارسی)

باری، بحث درباره گذر سرمایه‌داری به مرحله باز هم عالی‌تر، به متمم خود، یعنی به بررسی ابزار و نیروی کار جدید، همدوش و هم‌شان سرمایه اولترا امپریالیستی، نیاز دارد، اثبات چنین تحولی در نیروی مولد

و ابزار تولید، از دیدگاه کلاسیک اثبات کامل تحول عالی تر در مرحله رشد سرمایه داری از کار در خواهد آمد.

دو جنگ بزرگ جهانی، سرمایه‌های هنگفتی را جذب تحقیقات تکنولوژیک نمود. نیاز به ارتباطات سریع تر، قدرت آتش انبوه تر و دقیق تر، سرعت بیش تر در تحرکات نظامی در زمین، دریا و آسمان، به دست آوردن آلیاژها و ترکیبات شیمیایی جدید و حتی احتیاج به رسوخ عمیق تر در پشت جبهه دشمن، یعنی صنعت جاسوسی، تحولی اساسی در ابزارهای تولید و در تکنولوژی به وجود آورد.

ماشین‌های حسابگر، الکترونیک، سیستم‌های ارتباطی وسیع و سریع، توسعه و تکمیل تلفن، تلکس، رادیو و تلویزیون، رادار، سیستم‌های موشکی، ماشین‌های تازه در استخراج کانیات و در تولیدات کشاورزی، با توسعه و تصاعد جنگ، تکامل یافت. دور غیر قابل کنترل رشد ابزارها، در حال حاضر تولید را با استفاده از ربات‌ها و کامپیوتر به مرحله «فوق اتوماتیزاسیون» پیش برده است. آنچه بر جریان تولید اتوماتیک و بر کیفیت کالا نظارت می‌کند، به جای انسان، خود ماشین و اتوماتیزه است.

رشد ابزار تولید در طول جنگ جهانی نخست و در فاصله دو جنگ و نیز در سال‌های جنگ جهانی دوم و پس از آن رشدی ناموزون بود. نیازهای حیاتی جنگ، و رقابت‌های ناگزیر و شتاب‌آلود تجهیزاتی در فاصله دو جنگ، و از آن پس، تعادل ناپایدار شرایط دوران طولانی جنگ سرد توجه دولت‌های سرمایه‌داری و سوسیالیستی را به لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی جلب می‌کرد.

این امر، یعنی رشد شتاب‌آلود و غیر عادی ابزار تولید و صرف سرمایه‌های هنگفت در راه تحقیقات، از همان نخستین سال‌های پس از جنگ جهانی نخست، گروه نخبه‌ای را از جامعه جدا کرد که در سطحی بسیار فراتر از فرهنگ عمومی قرار داشت. این گروه با کاربرد و تکنیک ابزارها و سیستم‌های نوین آشنا بود و در عالی‌ترین نهادهای دیوانی و در پیشرفته‌ترین مراکز تولید و در صنایع نظامی به کار گرفته می‌شد.

این گروه، که با تعریفی دقیق «تکنوکرات» خوانده می‌شوند در سال‌های

پایانی صلح و پیش از جنگ جهانی دوم به طور کامل اهرم‌های متحرک هر دو جامعه سرمایه‌داری و سوسیالیسم را در دست داشتند، و به خاطر ارزش‌های کاربردی‌شان، مثل نمونه‌هایی نایاب به وسیله سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی هر دو سیستم به سختی کنترل می‌شدند و در مهار بودند.

جنگ جهانی دوم، فرصت بزرگی در اختیار این برگزیدگان فنی و فرهنگی جامعه قرار داد تا مهار کامل امور اجرایی را در تمام عرصه‌های ملی به چنگ آورند.

آنچه روی می‌داد به سادگی عبارت از این بود که رشد پر شتاب ابزار تولید، به مراتب از توانایی فرهنگی درون طبقاتی سرمایه‌داری پیش می‌افتاد و سرمایه‌داری را، هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی به عنصری محتاج می‌کرد که بیرون از توانایی زاد و ولد فرهنگی درون طبقاتی بود. کم‌کم آن سدهای آهنین کنترل اشرافی و طبقاتی که کرسی‌های دیوانی جهان سرمایه‌داری را از دسترس غیر نجیب‌زادگان دور نگه می‌داشت، برچیده می‌شد و عالی‌ترین مقامات اداری، سیاسی و تصمیم‌گیری جهان سرمایه‌داری در اختیار کسانی قرار می‌گرفت که علی‌رغم خاستگاه طبقاتی و حتی تعلقات سیاسی خویش، می‌توانستند برنامه بریزند، ابزارهای نوین را به کار گیرند و بازتاب ارقام شده‌ی ماشین‌های حسابگر را به صورت عملکردهای دولتی توصیه کنند.

هرچه ایالات متحده در سازمان دادن اولترا امپریالیسم موفق‌تر می‌شد و بخش بزرگ‌تری از ثروت جهانی و تولید و توزیع و تکنولوژی را یکپارچه می‌کرد، اداره‌ی آن‌ها به ابزار مؤثرتر و مدیران فرهنگ آموخته‌تری محتاج می‌شد.

نگاهی به آمار گسترش رشته‌های مدیریت در دانشگاه‌های ایالات متحده در فاصله زمانی ۱۹۸۰ - ۱۹۳۰ که ده‌ها دپارتمان را شامل می‌شود و به درستی آن‌ها را با عنوان «علوم آمریکایی» نام‌گذاری کرده‌اند، به خوبی نشان می‌دهد که همپای پیدایی «ابزارهای تولید» و وسعت عمل سرمایه‌داری جهانی، اداره آن نیز هر روز به تخصص‌ها و مدیریت‌های جدیدتر، که قادر به فهم سیستم و اجرای برنامه باشند، نیازمند می‌شد.

به زبان دیگر مدیران جدید را باید نیروی کار جدید، و مکمل پرولتاریا شناخت که محصول تطابق ناگزیر انباشت فوق تصور سرمایه و تکامل باور نکردنی ابزار تولید با نیروی مولد هستند.

اینک دیگر در جهان، بهداشت مقوله‌ی جداگانه‌ای از مدیریت آن است، آموزش و پرورش فقط صورت عملی آن پیش‌نیازی است که مدیریت آموزشی خوانده می‌شود و حتی مدیریت تدارکات بر خود تدارکات پیشی می‌گیرد. در صنعت، مدیریت یعنی انرژی و کلید اصلی حرکت چرخ مقاله تولید فوق اتوماتیزه‌ی جدید.

مدیران، کارگردانان واقعی جهان اولترا امپریالیستی محسوب می‌شوند و توانایی و وسعت نظر آنان سرمایه‌داری اولترا امپریالیستی را ناگزیر می‌کند که از تنگ نظری‌های سنتی دست بردارد.

حتی در این زمان، دانشگاه‌های جهان سرمایه‌داری مملو از استادان سوسیالیست و مارکسیست است که به آموزش صحیح و پرورش دقیق مدیرانی مشغولند که به خدمت نهایی سرمایه‌داری درخواست دهند آمد. در عالی‌ترین سیستم‌های فنی و تکنولوژیک، و حتی در صنایع فضایی و نظامی مدیرانی مشغول کارند که سابقه دشمنی آشکارا با جهان سرمایه‌داری را دارند و بخش قابل توجهی از آنان فرزندان فرودست‌ترین طبقات اجتماعی در عقب افتاده‌ترین کشورهای جهان اند.

عالی‌ترین سیستم‌های مدیریت امنیتی - اطلاعاتی، بی‌این که دقیقه‌ای جریان اجرای برنامه دچار کندی شود، این گروه نخبه مدیریت را در کنترل خویش دارند.

تصویری که «هوگو تی من» در مقاله‌ی نقش اقتصادی شرکت‌های چند ملیتی در کتاب جدی «جهان در آستانه قرن بیستم» آورده در این باره بسیار گویاست:

«هر نوع موضع‌گیری که در زمینه اقتصادی می‌شود، از انگیزه‌های ایده‌تولوژیکی سرچشمه می‌گیرد. از این جهت نمی‌توان علیه آن کاری کرد. ایده‌تولوژی یک باور شخصی است. حتی در داخل شرکت‌های چند ملیتی هم مواردی پیش می‌آید که کارمندی میان دو موضع‌گیری ایده‌تولوژیکی در تعارض قرار می‌گیرد. این

شخص به عنوان یک شهروند، آزاد است هر برداشتی داشته باشد و هر کاری بکند، ولی در زمان کار مجبور است از دستورات رؤسای خود اطاعت کند. »

استفاده از قراردادهای خرید خدمت مدیریت پیوسته رو به افزایش است، بر طبق یک آمار که در سال ۱۹۷۳ به دست آمده است در سال ۱۹۷۰، حق الزحمه های مدیریت ۲۵ درصد کل سود حاصل از سرمایه گذاری خارجی شرکت های آمریکایی را بلعیده است. این رقم در سال ۱۹۹۰ تا ۳۱ درصد بالا رفته است.

طبیعی است که چنین تغییراتی در سطح اقتصادی متوقف نمی شود. مدیران در جهان سرمایه داری نه فقط اقتصاد و مسائل اجتماعی سرمایه داری را کارگردانی می کنند بل که از میانه دهه ۶۰ اداره ی سیاست جهان سرمایه داری را نیز به عهده گرفته اند. در حال حاضر بخش عمده ی سیاست اولترا امپریالیستی را مدیرانی می گردانند که قبلاً قدرت فهم و درک برنامه و آگاهی نسبت به ابزارهای نوین را در یک سلسله از کورس های مدیریت در کارخانجات، دانشگاه ها و بنیادهای تحقیقاتی به اثبات رسانده باشند.

آخرین اشراف زاده ی جهان سرمایه داری که به اهمیت مدیریت نوین، که با جدیدترین ابزارهای برنامه ریزی و آنالیز و تجزیه و تحلیل کامل می شوند، پی نبرد و دچار توهمات و خود تصمیم گیری های اشراف منشانه پیش از اولترا امپریالیسم گردید، جان. اف. کندی بود، که سیستم قادر به تحمل وی نشد.

در حال حاضر رؤسای جمهور ایالات متحده گردهمایی های مدیران سیاسی ایالات متحده را میزبانی می کنند و صورتک هایی برای نمایش های بیرونی عوامانه اند، آن ها سمبل هایی هستند که می توانند در میان هنرپیشه های سینما، کشاورزان بادم کار و یا دلالان بورس نیز یافت شوند.

برای روشن تر شدن اهمیت این بخش، مراجعه به آماری در ترکیب « شورای روابط خارجی » و بازنویسی دو صفحه کامل (۷۶ و ۷۷) از کتاب بسیار ارزشمند « تراست مغزهای امپراطوری » اثر

لورنس . اچ . شوپ و ویلیام میتر از اهمیت ویژه‌ای برخوردار می‌شود .

مشاغل عمده اعضای شورا:

مدیران اجرایی مؤسسات تجاری (به غیر از متخصصین امور

مالیه) ۲۲ درصد

متخصصین امور مالیه ۱۰ درصد

وکلای ۸ درصد

محققین و دانشمندان ۲۱ درصد

مدیران آکادمیک ۷ درصد

مدیران مطبوعات ۸ درصد

گزارشگران ۲ درصد

مدیران سازمان‌ها (بنیادهای کارگری، مذهبی و غیره) ۶ درصد

مقامات دولتی (من جمله مقامات نظامی) ۱۶ درصد

عضویت افرادی که دارای حرفه‌ها و موقعیت‌های مشخص

مفیدی هستند، این مسئله را مشخص می‌کند که اتکای شورا به

طبقه سرمایه‌دار الزاماً و به طور طبیعی، به معنای کنار گذاردن

افراد بدون ثروت یا دارای موقعیت‌های اجتماعی پست تر نیست .

بل که برعکس، اگر آن‌ها حرفه‌ها و مهارت‌های لازم را داشته و

«از آن افرادی باشند که بتوانند روح حاکم بر شورا را درک کرده و

هم‌آهنگ با آن عمل نمایند» می‌توان انتظار داشت که از آن‌ها برای

مشارکت در بحث‌های شورا دعوت به عمل آید، و چه بسا بتوانند

در تماس‌هایشان با افراد متمول و برجسته، شانس اکتساب

ویژگی‌های آن‌ها را برای خود و خانواده خود به دست آورند .

شواهد دقیق در زمینه جذب شدن افراد متفرقه به طبقه سرمایه‌دار

در دسترس نیست، اما شاید چند مثال، مشخص کننده موضوع

باشد . هنری کیسینجر، به هنگامی که زندگی سیاسی خود را در

سیاست خارجی با فعالیت محدود در شورا آغاز کرد، احتمالاً

سرمایه کافی برای این که از اعضای طبقه سرمایه‌دار به حساب آید

در اختیار نداشت . هیچ‌یک از منابعی که درباره شرح حال وی

نگاشته شده، نشان نمی‌دهند که وی از خانواده ثروتمندی

بوده باشد. اما دریافت هدیه‌هایی همچون یک رقم پنجاه هزار دلاری از حامی خود نلسون راکفلر که در شورا با وی آشنا شده بود، حقوق ماهانه‌ای معادل شصت هزار دلار در مقام وزارت امور خارجه، یک برادر میلیونر، و ازدواج با یک خانواده متشخص اجتماعی در سال ۱۹۷۴، احتمالاً آن مقدار ثروت را نصیب وی کرده است که اکنون بتوان وی را به عنوان یکی از اعضای این طبقه به حساب آورد. هنری ریستون رئیس شورا از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۴ را نیز می‌توان به عنوان یک نمونه دیگر ذکر کرد. هیچ مدرکی در دسترس نیست که خانواده روحانی وی از ثروت قابل توجهی برخوردار بوده، یا نام وی در لیست سوسیال رجیستر ثبت شده باشد. اما او در طول ریاست دانشگاه و مدیریت شورا، به عضویت انجمن «ستری»، و مدیریت چند مؤسسه مالی درآمد. پسر وی، والتر که از اعضای شورا بود، به عنوان رئیس اجرایی «فرست نشنال سیتی بانک» انتخاب شد و طبق گزارشات، تنها در سال ۱۹۷۳ بالغ بر دو میلیون دلار در این بانک موجودی داشته است.

این حقیقت که درهای شورا، و چه بسا دیگر سازمان‌های مشابه طبقه سرمایه‌دار، بر روی برخی افراد که در زمان عضویت، عضوی از این طبقه نبوده‌اند، باز است، نباید به عنوان سست شدن حاکمیت طبقاتی، یا نشانه‌ای در جهت جایگزینی قریب‌الوقوع این طبقه با «تکنوکرات‌ها» قلمداد شود. بل که معقول‌تر این است که این امر، به عنوان مکانیسمی قلمداد گردد که حاکمیت طبقاتی به وسیله آن اعمال شده و عناصر جدیدی از این طریق به داخل طبقه راه می‌یابند.

البته این اظهار نظر مربوط به قریب ۱۸ سال پیش است، در حال حاضر قضیه صورت تازه‌تری به خود گرفته است. فرهنگ مدیران و کارگردانان جهان سرمایه‌داری، در دوران جدید از ایدئولوژی طبقاتی مطلق سرمایه‌داران فاصله‌ی زیادی گرفته، علم استفاده از سرمایه، جای تنگ نظری‌های خصومت گستر سرمایه‌داری را می‌گیرد.

گویی ناگهان تابش عظیمی از علم و اندیشه بر جهان روشنی می‌بخشد. مدیرانی که جامعه سرمایه‌داری را قبضه کرده‌اند به کلی فراتر از سنت‌های سودجویی مطلق طبقه می‌اندیشند و هرچند سرانجام و به واقع در خدمت منافع سرمایه‌اند اما فرهنگ آنان، که شاخه‌ای از واقع‌بینی بی‌تعصب ماشین است، آن‌ها را به حمایت از امکان ادامه حیات عمومی، تنش‌زدائی، حقوق انسانی، حفظ محیط زیست، مبارزه با جهل و عقب‌ماندگی و سرانجام تکیه بر اندیشه و خرد انسانی برای تفاهم و حل و فصل مسالمت‌آمیز مشکلات، هدایت می‌کند. از هنگامی که این مدیران، از حوزه تکنولوژی، خدمات و علم به عرصه سیاست پا نهاده‌اند، یکسره جهان سرمایه‌داری را دستخوش تحولات نوینی ساخته‌اند.

نخستین آثار مدیریت جدید سیاسی، نابودی کامل بوروکراسی اداری - طبقاتی سیستم سرمایه‌داری است. در جهان سرمایه‌داری سال‌هاست که دیگر دولت جز خدمت‌گزاری مالیات‌دهندگان، وظیفه‌ای برای خود نمی‌شناسد. آن سلسله مراتب کنترل اشرافی که بدبینانه امکانات دولتی را از دسترس عموم دور نگه می‌داشت و آن را در چهارچوب کاغذ بازی و تقدم روابط طبقاتی در ارائه خدمات دولتی محصور می‌کرد، مانعی به حساب آمد و درهم شکسته شد. دیگر مدت‌هاست دولت در کشورهای سرمایه‌داری به جست‌وجوی درخواست‌کنندگان خدمات دولتی در سطوح مختلف می‌رود. واگذاری امکانات رفاهی دولتی، که با پول مالیات‌دهندگان فراهم می‌شود، گسترش راه‌های ارتباطی، مراکز دانشگاهی، مجموعه‌های تفریحی و امکان استفاده عمومی از برق، تلفن، بهداشت و وسایل ارتباط جمعی جزو وظایف کارمندان دولتی است. هر کس با هر منظوری می‌تواند به آخرین نمودارهای رشد یا مشکلات اجتماعی دست‌رسی داشته باشد و مدت‌هاست «مسائل پشت پرده دولتی» به علت گسترش حیطه‌ی قدرت و نفوذ عوامل خوراک‌دهنده وسایل ارتباط جمعی به طور همه‌جانبه علنی می‌شود. مختصر آن‌که اولترا امپریالیسم بوروکراسی اداری، دولتی، یعنی این سد عظیم رشد ملی را از نخستین تا آخرین پله آن درهم

فروریخت و نیروی حرکت اجتماعی را آزاد ساخت.

چنین است که پویایی در جهان نوین اولترا امپریالیستی امری عادی و روزمره است. هیچ و یا تقریباً هیچ کنترل و محدودیتی برای نوآوری، برای ابراز عقیده، برای رشد مناسبات اجتماعی، برای عرض اندام آگاهی اجتماعی و برای دخالت اندیشه‌های غیر رسمی و ضد دولتی در امور جامعه میسر نیست. عقاید ابراز شده، به گوش همه رسانده می‌شود. مدیران جهان سرمایه‌داری پذیرفته‌اند که آزادی به معنای پیشرفت است و خطرات کنترل طبقاتی، با امکانات و شرایط کنونی جهان سرمایه‌داری بسی سنگین‌تر از خطرات احتمالی نفوذ اطلاعاتی دشمن است.

متأسفانه هنوز نظامی‌گری جهان سرمایه‌داری ازدسترس مدیران جدید دور مانده است و سرطان تجاوز نظامی سرمایه‌داری کهن در سلول‌های میلیتاریستی جامعه سرمایه‌داری نوین جا خوش کرده است و در حوادث گوناگون آمریکای جنوبی، آسیا، خاور دور و یا آفریقا خودنمایی می‌کند. اشاره صریح میخائیل گورباچف در پراسترویکا در این باره می‌تواند تابلویی را که از وضعیت نوین جهان سرمایه‌داری ترسیم کرده‌ام، تکمیل کند:

«می‌دانیم که گروه‌های نظامی‌گرا در ایالات متحده آمریکا (منظورم نه حزب جمهوری خواه است و نه حزب دموکرات، بل که منظورم کسانی هستند که با معاملات اسلحه روابط بسیار نزدیک دارند) هرگاه کوچک‌ترین نشانه‌ای مشهود شود، که حکایت از کاهش تنش در روابط بین دو کشور کند، هراسناک می‌شوند. این گروه‌ها هر اقدام ممکن را انجام دادند تا آن چه را در ملاقات سران در ژنو موافقت شده بود، به فراموشی بسپارند، روح ژنو را خاموش سازند، تمامی موانع در جای سابق بار دیگر مستقر سازند و به رقابت تسلیحاتی بلامانع همچنان ادامه دهند. از جمله در وجه تازه آن در فضا.

اما این راه هم می‌دانستیم، که این گروه‌های نظامی‌گرا به هیچ وجه تنها گروه نافذ در صحنه‌ی سیاسی ایالات متحده نیستند.

سیاستمداران آمریکایی که دیدگاهی واقع‌گرایانه را دنبال می‌کنند و گرفتار هیچ پنداری درباره‌ی وضع جهان نیستند، از ادامه مذاکرات با اتحاد جماهیر شوروی جانب‌داری کردند تا راهی نو برای عادی ساختن روابط اتحاد شوروی-آمریکا پیدا شود. چون اینان می‌دانستند که رقابت تسلیحاتی برای ایالات متحده هم پی‌آمدهای منفی همراه خواهد داشت. اما علائق گروه‌های نظامی‌گرا بدین نحو یا بدان نحو برتری خود را حفظ می‌کرد، همان‌گونه که در گذشته نیز اغلب حفظ کرده بود.»
(پراسترویکا، صفحات ۳۲۷ و ۳۲۸ فارسی.)

«اولترا امپریالیسم» در سطوح مختلف تغییرات بزرگی در روند علائق بشری فراهم آورده است، که تذکر بخش‌هایی از آن که به کار این بررسی فشرده نمی‌آید، از جمله تأثیر اقتصاد، سیاست و فرهنگ اولترا امپریالیستی در کشورهای عقب مانده و روبه‌رشد و عکس‌العمل‌های این کشورها در برابر این تأثیر، که خود بخش مفصلی از این بررسی را شامل می‌شود، به انتشار کامل‌تر این رساله موکول می‌شود؛ از جمله تذکر این نکته شایان توجه بسیار است که در سیستم نوین سرمایه‌داری جایی برای عرض اندام «فلسفه» که معمولاً پامبری خوان دگم‌های تعلقات مطلق طبقاتی است، باقی نمانده است. همه‌ی فلسفه‌ها را ماشین‌هایی می‌بافند که ارقام و اعداد و اطلاعات حقیقی را دریافت می‌کنند و راه حل‌های گریز ناپذیر و گاه حتی ناخوش‌آیند اما عملی را ارائه می‌دهند. جهان سرمایه‌داری در ۵۰ ساله اخیر، به همان سارتر و راسل در عرصه‌ی فلسفه بسنده کرده از پی‌آن‌ها جانشینی معرفی نکرده است. «اولترا امپریالیسم» دوران فلسفه را سر آورده و علامتی از نیاز به آن نشان نمی‌دهد.

اینک نگاهی به درون جامعه‌های سوسیالیستی بیاندازیم. از دیدگاه کلاسیک، رخ‌دادهای اردوگاه سوسیالیسم و به ویژه اتحاد شوروی که دارای سرمایه، ابزار، نیروی مولد و مناسبات تولیدی پیش‌رفته تری بود، ریشه در دو ناموزونی عمده داشت.

۱. بی‌توازونی در نظر و عمل مارکسیستی.

۲. ناسازگاری در روبنا و زیربنای اجتماعی.

اشتباهات دراز مدت و به میزان زیادی متنوع، در رهبری اتحاد شوروی، نخست از روش شناختی مارکسیستی ناشی می‌شود. ماهیت دوگانه مارکسیسم، هم به مثابه ابزاری فلسفی برای شناخت جهان و هم سلاحی سیاسی برای مبارزه تاریخی، پیوسته راه را در رهبری به سود کسانی می‌گشود که با جنبه‌ی سیاسی مارکسیسم بیش‌تر آشنایی داشته‌اند تا با جهانی‌بینی علمی-فلسفی آن. در غالب فراگردهای اجتماعی، توجه به نمایشات و قدرت‌نمایی‌های جهانی در عرصه‌های گوناگون، که لزوماً سیاست‌های «سرپوش‌گذاری» و «آمارسازی» را عمده می‌کرد، زمینه را برای تسلط «فرد» در همه زمینه‌ها مهیا ساخت. عمدتاً، پس از لنین، هر جا که مارکسیسم به عنوان یک جهان‌بینی و یک فلسفه، با سیاست مبارزاتی مارکسیسم در جهان برخورد پیدا کرده است، موضوع به سود سیاست جهانی اتحاد شوروی به این یا آن طریق حل و فصل گردیده است. آرایش چنین سیاستی را در هر دوره معمولاً یک سلسله از تئوری‌پردازانی به عهده داشته‌اند که پاپی تا حد یک «شامان» دربارهای امپراطوران چین کهن قدرتمند می‌شدند.

«در سطح ایدئولوژی مکانیسم ترمزکننده تأثیرش به صورت مقاومت برابر هر نظریه جدید و کوشش برای تحلیل سازنده مشکلات مشهود شده. گزارش توفیق‌ها-واقعی یا تصور شده-اهمیت فراوانی یافتند. تعریف کردن‌ها و کوچک ابدالی‌ها تقدم یافت. به نیازهای کارکنان و به طور کلی به افکار عمومی بی‌توجهی شد. در جوامع دانش پژوهان تئوری‌های پر زرق و برق ترغیب شد و مورد تشویق قرار گرفت. بدین ترتیب تفکرهای خلاقه کنار گذاشته شد و ارزیابی‌ها و قضاوت‌های غیرلازم بدخواهان را حقایق مسلم خواندند». پراسترویکا، ص ۲۳ و ۲۴

ترجمه فارسی

درباره‌ی ناسازگاری و تضاد در روبنا و زیربنای اجتماعی در کشورهای سوسیالیستی ضروری است ابتدا به بیان مارکس در مقدمه «نقد اقتصاد

سیاسی « اشاره کنم:

« انسان ها در تولید اجتماعی زندگی خویش وارد مناسباتی معین، ضروری و مستقل از اراده‌ی خود می‌شوند. این مناسبات تولیدی سازگار با مرحله‌ی تکاملی نیروهای مادی آن‌هاست. مجموعه این مناسبات تولیدی، ساخت اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهد. این همان پایه واقعی است که روبنای حقوقی و سیاسی بر آن استوار است.»

روبنای اتحادشوروی، به طور جدی با زیربنای اقتصادی آن ناسازگار بود. روبنای واپس مانده برای تحول اقتصادی، تکنولوژیک مانعی جدی به حساب می‌آمد.

اردوگاه سوسیالیسم، علی‌رغم فداکاری‌های چند نسل، که با تکیه بر ایدئولوژی، مبارزه علیه عقب‌ماندگی را در سطح اجتماعی و جهانی پیش بردند، بالاخره در برابر نیاز به مدیریت نوین اجتماعی احساس کاهلت و ضعف کرد. در اردوگاه سوسیالیسم، مدیران، همان معتقدان به ایدئولوژی بودند. در حالی که انباشت سرمایه دولتی نجومی شده و ابزارهای تولید و تحقیق در تکنولوژی، آموزش، پژوهش کیهان و ارتباطات به تقریب همان‌هایی بود که در جهان اولترا امپریالیستی به کار می‌رود و در زمینه‌های نظامی و فضایی حتی پیش‌رفته‌تر بود. به جریان انداختن چنین سرمایه باور نکردنی و کاربرد روزمره ابزارهای دائماً پیچیده شونده، به کادرهای تعلیم دیده‌ای نیاز دارد که در سوسیالیسم به آن میزان مدیران، سازمان‌دهندگان و انبوه کاربران این ابزارها که دقیقاً و تمام و کمال معتقد به ایدئولوژی باشند، پرورش نمی‌یافتند. و سنت کهن سوسیالیستی که متکی بر بدبینی و ناباوری و شک بود کسانی را که از صافی حساسیت‌های حزبی و ایدئولوژیکی عبور نمی‌کردند، بر سر مناصب کلیدی فنی، اداری و اجتماعی نمی‌گمارد. بنابراین سرمایه و ابزار یا بلااستفاده می‌ماند، یا به دست فرصت‌طلبان ویرانگر می‌افتاد و یا در دست همان نمایندگان کهن ایدئولوژی باقی می‌ماند که با مدیریت جدید و نیازهای تولید نوین ناآشنا بودند. حفظ چنین روبنایی سرانجام موجب توقف مطلق حرکت اجتماعی و تسلیم به مدیریت اولترا

امپریالیستی شد.

«در زمانی مشخص - در دومین نیمه ی دهه ی هفتاد کاملاً نمایان شد واقعه‌ای روی داده که در نخستین نگاه توضیح ناپذیر می نمود: نیروی محرکه و پویایی در کشور دائم کاهش می یافت. عدم توفیق‌های اقتصادی مدام افزوده می شد. مشکلات انباشته می شد و بر مشکل می افزود. مسائل حل نشده پیشی می گرفتند. نشانه‌هایی از آن چه آن را سکون می نامیم، و پدیده‌هایی که مغایر با ویژگی‌های سوسیالیسم می بودند در زندگانی اجتماعی خودنمایی کردند. نوعی «مکانیسم ترمز کننده» تکامل اقتصادی را فلج کرده بود و این همه، در زمانی که انقلاب علمی - فنی برای پیشرفت‌های اقتصادی و اجتماعی نویدی تازه داشت، روی دادی نادر بود. چرخ عظیم تحرك ماشین غول‌آسا در حرکت بود، اما تسمه‌های انتقال نیرو به محل‌های کار در مکان خود درجا می چرخیدند و درهم می پیچیدند.»

(پراسترویکا، ص ۲، ترجمه فارسی)

اتحاد جماهیر شوروی و کل نظام سوسیالیستی در جهان، از بوروکراسی سخت گیر اداری به شدت آسیب دید و از این بابت به میزان بسیار زیادی از جهان سرمایه داری عقب ماند. گویا میزهای برچیده شده بوروکرات‌ها در اولتر امپریالیسم، در اتحاد شوروی نصب می گردید. زایش اندیشه نوین انسانی در همه زمینه‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی در برخورد با مانع عبوس بوروکراسی و با تلخ اندیشی‌های طبقاتی، که متوازن با پیشرفت اقتصادی، اجتماعی کشورهای سوسیالیستی نبود، ادامه رشد آگاه و متعهد را در کشورها با مانعی جدی روبه رو کرد و کوشش‌های گورباچف برای برقراری توازن بیش تر دررو بنا و زیر بنای کشورهای سوسیالیستی از نظر زمانی بسیار دیر آغاز شد.

«عامل انسان به مفهوم وسیع آن برای ما مهم ترین ذخیره به شمار می رود. همه ی آن چه را در توان داریم به کار خواهیم گرفت تا آن را فعال سازیم و برای رسیدن به این مقصود بیش از همه جنبه ی اجتماعی برنامه‌هایمان را تقویت خواهیم کرد. فقط می‌خواهم

اضافه کنم که برای رسیدن به توازن بین دو بخش اقتصادی و اجتماعی کوشاییم. اگر علایق بخش اجتماعی به نفع رشد نرخ اقتصادی نادیده انگاشته شود، توجه به بازده نهایی کار دیگر وجود نخواهد داشت. چنین اقدامی به بازدهی کار لطمه وارد خواهد ساخت و اقتصاد ما را به ورطه نابودی خواهد کشاند. برعکس بخش اجتماعی نیز نمی‌باید چنان گسترش یابد که به تحمیلی بر پایه‌های اقتصادی منجر گردد. چون در این صورت مقدمات اصلی برای تکامل پویایی اجتماعی را نابود خواهیم ساخت. بنابراین باید آن حد متوسط طلائی را بیابیم که به تکامل همگون اقتصادی-اجتماعی بینجامد. ارتباط دو جانبه این دو بخش، ارتباطی ساکن نیست، مدام در حال تغییر است. امروز برای ما حساسیت اجتماعی از اهمیت نخست برخوردار است.»

پراسترویکا، ص ۱۳۸، ترجمه فارسی

عالی‌ترین مقامات اتحاد جماهیر شوروی بر وسعت ضعف‌ها و ضرورت غلبه هرچه سریع‌تر بر آن بسیار دیر آگاهی یافتند. درک رهبران جامعه به ضرورت تطبیق سیستم با شرایط نوین ملی و بین‌المللی و یک تحول از بالا، که مانع شورشی از پایین شود، هنگامی بروز کرد، که شورش در پایین آغاز شده بود.

«در علم تاریخ و در گنجینه لغات سیاسی، اصطلاح «انقلاب از بالا» هم وجود دارد. چندتایی از این گونه انقلاب‌ها را تاریخ می‌شناسد. لکن نباید آن را با کودتا، یا انقلاب درباری اشتباه کرد، منظور بیش‌تر دگرگونی‌های عمیق و اساسی است که گرچه توسط خود دولت انجام می‌شوند، لکن به علت جابه‌جایی بارز اوضاع و فضای اجتماعی لازم گشته‌اند. کاملاً چنین می‌نماید که گویا پراسترویکا، که اکنون به جریان افتاده است، نیز یک انقلاب از بالا است. بی‌تردید مسلم است که مبتکر آن حزب کمونیست بوده است. همان‌گونه که این حزب است که آن را هدایت می‌کند. حزب به قدرکافی قوی و جسور است که سیاست تازه‌ای را به اجرا درآورد.» (پراسترویکا، ترجمه فارسی، ص ۷۰)

سرانجام اتحاد شوروی به دنبال آموزش مستقیم از سرمایه‌داری در
نوسازی مدیریت اجتماعی و تفکیک مدیریت جامعه از ایده‌ئولوژی و
درهم شکستن بوروکراسی دست و پا گیر و فرتوت بود. کسی یافت
شده بود که آشکارا بیان می‌کرد مدیریت اجتماعی و اعتقادات ایدئولوژیک
دو مقوله جداگانه‌اند و مدیران الزماً نباید همان معتقدان متعصب به
ایدئولوژی باشند. مدیران باید بتوانند برنامه‌های پیشرفت اجتماعی را
درک کنند و کاربری اجرای آن را داشته باشند. کنترل اطلاعاتی و امنیتی
آنان مقوله دیگری است که باید جداگانه و آن هم به وسیله مدیران با
فرهنگ این رشته، نه متعصبان «اردوگاه ساز»، سازمان یابد.

«با تصمیمی قاطع راهی را برگزیده‌ایم، که هدف آن این است که
شخصیت‌هایی را حمایت کنیم که صاحب نظراند. تفکری روشن
و تحرکی پویا دارند. قادرند وضع را با نگرشی انتقادی برآورد
کنند. از ضابطه‌گرایی و پای‌بندی به معتقدات پرهیز می‌کنند،
برای مسائل راه‌حل‌هایی ابداعی می‌یابند، انسان‌هایی که
می‌توانند و می‌خواهند و می‌دانند چه گونه شجاعانه پیش روند و
چه گونه موفقیت را به دست آورند. پراسترویکا برای چنین
انسان‌هایی فضای وسیعی برای فعالیت خلاقه‌شان آماده
ساخته است ...

پراسترویکا خواهان صلاحیت و حداکثر حرفه‌ای بودن است.
بدون برخورداری از آموزش مدرن و همه‌جانبه، بدون آگاهی
گسترده در زمینه‌های تولید، علوم و تکنولوژی، تشکیلات، کار
و آفرینش محرکه برای کار، علم اجتماع، و علم روان‌شناسی
ممکن نخواهد بود. به سخن کوتاه: بایستی تا آن‌جا که امکان‌پذیر
باشد به توان روشنفکری متکی گردیم و کارآمدی خلاقه آن
را افزایش دهیم. «پراسترویکا، فارسی، صفحات ۱۱۶ و ۱۱۷)

کافی است این سخنان گورباچف را با آن سخن‌لنین که می‌گفت: بالای
سر هر روشنفکر ده کارگر برای کنترل او بگمارید، مقایسه کنید، خود به
خود به معنای دگرگونی وسیع در حد ظهور دورانی نو از کار درخواهد
آمد.

پراسترویکا، چیزی جز بازسازی مدیریت در عالی‌ترین سطوح اداره اجتماعی، و انتقال آن به کسانی که لاقلاً به این نیاز نوین دوران، آگاه و تسلیم شده باشند، نبود.

یک محقق حتی دیگر اندیش اجتماعی، سیاسی، فنی، اقتصادی و یا هر پژوهشگری در هر زمینه‌ای که نیازمند اطلاعات باشد، دولت باید و موظف است که این اطلاعات و آمار را، علی‌رغم این که به چه منظوری به کار می‌رود، در اختیار محقق بگذارد. در جهان کنونی که دیگر ناآشنایی با کامپیوتر، رایانه‌ها و میکروپروسورها، بی‌سوادی قلمداد می‌شود، راه انداختن دایره‌ی گزینش و گردش در چرخ عصاره‌ی هماندیشان، جز حرکت از نقطه‌ای و عرق‌ریزان به همان نقطه رسیدن، نیست.

در اتحاد شوروی، برجسته‌ترین مدیران و عالی‌ترین مارکسیست‌ها می‌خواستند از سرمایه‌داری بیاموزند و سر‌پیشرفت روز افزون «اولترا امپریالیسم» را دریابند و دریابند که بی‌گرددن نهادن به اصالت و اهمیت فرهنگ مدیریت غیرسرسپرده، غیرمتعصب و آزاداندیش، که لاجرم به علت فرهنگ فوق عالی خود نمی‌تواند جز آسایش و رفاه انسان را، در سطح ملی و جهانی، مد نظر داشته باشد، راهی برای پیشرفت نوین جهانی باقی نمانده است.

«انتخاب مدیران اقتصادی به طور مستقیم انجام می‌شود که عملاً دموکراسی است. این روش، نخست موجب هراس بعضی از اشخاص شد. آنان ادعا کردند که زیاد پیش رفته‌ایم و پایان نامیمونی خواهد یافت. اما آنان که چنین قضاوت می‌کنند، نکته مهمی را فراموش کرده‌اند، که درك سالم انسانی همواره سلطه‌ی خود را حفظ می‌کند. مسلم این جا یا آن جا علائق گروه‌ها و یاری‌رسانی‌ها به یکدیگر احساس خواهد شد، لکن در اساس هر کسی مایل است که در گروه کار خود، در کارگاه خود، در مؤسسه خود، درساوخوزخود، در کالخوز خود مدیرانی قابل اعتماد، هوشیار و برخوردار از کیفیت مدیریت داشته باشد که بهبود تولید و در نتیجه بهبود سطح زندگانی او را نوید دهد. ملت

ما این را درك خواهد كرد. نیازی به رییسی ضعیف ندارد. کسانی را می خواهد که با استعداد و فهمیم باشند. «
(پراسترویکا، ص ۱۳۹ و ۱۴۰ ترجمه فارسی)

در حالی که سرمایه داری مدت ها بود در عمل از تکنوکرات های ملی و بین المللی، که دارای تعلقات سیاسی مختلفی هستند، برای سازمان دادن مدیریت تولید و آموزش های اجتماعی سود می برد، سوسیالیسم هنوز از اظهار نظر یک روشنفکر یا کارگر که از کندی حرکت اجتماعی ناراضی بود، در هراس می افتاد و دست او را از دخالت در مسائل اجتماعی کوتاه می کرد.

سوسیالیسم می خواست بیاموزد که روشنفکران و مدیران، نیروی کار نوین و ضرورت حرکت اجتماعی-اقتصادی نوین اند. نه انباشت سرمایه و نه ابزار تولید، دیگر آن کمیت و کیفیت نازل دهه های نخستین این قرن را ندارد، بنابراین دیگر نیروی کار کهن به تنهایی قادر نیست چرخ نقاله تولید و روابط اجتماعی را بگرداند. پراسترویکا دعوت عام از روشنفکری اتحاد جماهیر شوروی بود برای شرکت در بازسازی جامعه. دموکراسی اجتماعی عام تر نخستین گام ضروری بود که زمینه را برای ایجاد اطمینان در نهاد چنین روشنفکرانی که هنوز برای ورود به عرصه اجتماعی، به خاطر دورنمای کینه توز گذشته، مردد بودند، آماده ساخت، ولی توده مردم نیز برای شورش فقط به همین دموکراسی عام تر نیازمند بود.

اینک می توان تصویر تازه ای از جهان ترسیم کرد: مدیران نوین سرمایه داری به بالا «صعود» می کنند و از اندیشیدن صرف به «سود» دست برمی دارند. آن ها نسبت به تنش زدایی، خلع سلاح، حقوق بشر، آلودگی هوا و محیط زیست، دموکراسی اجتماعی، نیازهای مادی نیروی عمومی کار و نیز حمایت از حیوانات، در کنار سود سرمایه، از خود علاقه نشان می دهند.

در سوی سوسیالیسم نیز مدیران جدید می خواستند که با مدیران نو فرهنگ سرمایه داری به وجوه مشترکی به سود آینده بشریت دست یابند،

ولی پوسیدگی مهار اجتماعی و ضرورت تسریع در تحول، موجب فروپاشی کامل اتحاد شوروی گردید، هرچند هنوز جایگزین اقتصادی - سیاسی مشخصی برای آن معلوم نشده است.

« تکامل در زمینه تکنولوژی بسیار پیشرفته و اینفورماتیک و آگاهی پژوهی، انسان‌ها را به یکدیگر نزدیک تر کرده است. این فراگرد می‌تواند برای تفاهمی متقابل بسیار مؤثر افتد. اما می‌توان از آن نیز برای جدا ساختن انسان‌ها از یکدیگر استفاده کرد. به همین علت تاکنون زیان‌های عظیمی به بار آمده است. لکن اینک جهان به نقطه‌ای رسیده است که ما - منظورم از ما هم ایالات متحده ی آمریکا و هم اتحاد جماهیر شوروی است - باید در این باره تعمق کنیم که مایلیم چه گونه به زندگیمان ادامه دهیم. اگر تغییر ندهیم، مشکل است که پیش بینی کرد که ده سال دیگر، پانزده سال دیگر یا بیست سال دیگر کجا خواهیم بود. به نظرم می‌رسد که نگرانی ما نسبت به کشورهایمان، نسبت به آینده ی تمدن بشریت در مجموع افزایش خواهد یافت. این نگرانی، هم در اتحاد شوروی و هم در آمریکا رشد خواهد یافت. »

(پراسترویکا، ص ۲۹۰، ترجمه فارسی)

جهان آینده را تفکر نوین چنین مدیرانی می‌سازد که هرچه بیش تر از دایره تنگ نظری‌های سودجویانه، تک خطی و تعصب پافراتر می‌نهند. هرچه این گونه مدیران عرصه‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی جوامع پیشرفته را بیش تر اشغال و تسخیر کنند، جهان به درک اندیشه واحد و نوین انسانی، که سرشار از احترام به خرد و تسلیم به ضروریات و واقعیات مورد پذیرش آینده بشری است، نزدیک تر می‌شود و بی تردید از آن میان منشوری بر نوشته خواهد شد که می‌تواند منشور واحد خدمت‌گزاری به انسان باشد.

دو سخن در پایان این رساله باقی ماند:

نخست این که شکست اتحاد شوروی، پیروزی مارکس است که می‌گفت: انقلاب سوسیالیستی در یک کشور واحد به ویژه در یک کشور عقب مانده میسر نیست. بخش عمده نابه‌سامانی‌های زیربنایی و روبنایی

در اتحاد شوروی محصول تراوش تعصبات و سنت‌هایی بود که از شرق و میانه کشور به بخش اروپایی آن نشت می‌کرد. هرچند که به واقع ریشه اصلی فروپاشی و شکست اتحاد شوروی را باید در نتایج اجلاس بین‌المللی دوم جست‌وجو کرد که بر خردمندانی چون کائوتسکی مهر مرتد زده شد و بخش سیاسی مارکسیسم را بر بخش فلسفی آن پیروز نمود.

«اولترا امپریالیسم» سرمایه‌داری را به سرحد کمال رسانده، در واقع پس از تسخیر اقتصادی و سیاسی جهان، اینک سرمایه‌داری در اندیشه تسخیر فرهنگی آن است. این یعنی آخرین حد گسترش سرمایه‌داری که در عین حال به معنای پایان توانایی‌های آن نیز هست. به گمان من سوسیالیسم واقعی از این پس و درست از میان تعارضات و کاستی‌های اولترا امپریالیسم رخ خواهد نمود که ممکن است هیچ شباهتی با سوسیالیسم نوع شوروی نداشته باشد اما در معنی چیزی جز همان اندیشه سوسیالیسم از کار در نخواهد آمد. کلاسیک نه فقط باطل که حتی معیوب نیز نشده است.

ظهور پیش‌هنگام سوسیالیسم، که محصول غلبه عمل‌گرایان سوسیالیست بر نظریه‌پردازان و فیلسوفان سوسیالیسم در بین‌الملل دوم بود، حاصلی جز اعمال فشار بر سرمایه‌داری برای «سزارین» دوران رشد نهایی خود نداشت. گسترش فرهنگ سرمایه‌داری، یعنی گسترش دانش، دموکراسی و حداکثر استفاده معقول از امکانات زمینی برای حیات تمامی عناصر ذی‌مدخل در آن، این بار از طریق مسالمت‌آمیز راه پذیرش سوسیالیسم، یعنی حداکثر همکاری ملی و بین‌المللی، بین دولت و مردم و دولت‌ها با یکدیگر را فراهم خواهد ساخت. راه عبور به مرحله نوین‌تری در مناسبات اقتصادی و اجتماعی انسان، پس از اولترا امپریالیسم، راه خون‌آلودی نخواهد بود و شایسته فرهنگ پیش‌رفته بشر امروزی نیز جز این نبوده و نیست.

و سخن آخر این‌که، این‌ها مسائل کشورهای بزرگ توسعه یافته و ابر پیشرفته است. مسئله کشورهای کوچک، عقب‌مانده و در حال توسعه

همان مبارزه بی‌امان علیه جهل و واپس‌ماندگی، برای کسب آزادی،
عدالت اجتماعی و استقلال ملی از هر راه ممکن است.

قبیله شیربازان

نوروز سال ۵۰، به دیدار غار شاپور می‌رفتم، برای دومین بار. شیراز شهر جادویی ایران، عبورگاهی است به سوی دشت ارژن، که از مناطق حفاظت شده ی بین‌المللی است و در آن سال‌ها به ویژه فرانسویان، چون تخم چشمشان آن را می‌پاییدند.

«دشت ارژن»، طبیعتی است فراسوی تصور. غنای چشم‌اندازها، آب‌های گوارایی که نظیرش را فقط در البرز مرکزی می‌توان یافت، دریاچه‌های سحرآمیزی که در ماه‌های آخر سال و در بهار می‌جوشند، در تابستان خشک می‌شوند و هر بار که به جوش می‌آیند، باز همان ماهی‌ها، همان دوزیستان و همان پرندگان و گیاه‌ها.

گفت و گو درباره‌ی «دشت ارژن» با تنگ بوالحیات و تنگ چوگان، با آثاری از زیستگاه‌های نخستین انسانی و گیاهان و پرندگان کم‌یاب، نه در خور این چند سطر - که به قصدی دیگر فراهم آمده - بل به دائرةالمعارفی ویژه نیازمند است و کوشندگانی چون محققان «ناشنال جغرافیا».

باری در تنگ چوگان پیاده شدم، در پیش، رودخانه‌ای و دشتی است چون کف دست: میدان چوگان بزرگ سلاطین هخامنشی و آن سوتر،

صخره‌هایی که با حجاری‌های باستانی مصور است و نیمی از آن در آب و دستخوش ویرانی.

برای ورود به منطقه‌ی غار، از همین صخره‌ها عبور کردم و شاید برای صعود، پا را ناگزیر بر حجاری دسته‌خنجر یک سرباز گارد گذاردم که از فرط سایش، به قوز سنگی بی‌شکلی می‌مانست.

خاک را معجزه‌ی بهار، چون دیبایی پر کار، با چنان نقش و رنگ‌هایی آراسته بود که گاه پا بر سر سبزینه‌هایش به حسرت می‌رفت. و شلال باران دشت کازرون، که به ریزش‌های استوایی می‌ماند: درشت دانه، گرم، پی‌گیر و طراوت‌بخش، و افسوس که در آن خطه و این ملک گاه ویرانگر.

باری، به غار که رسیدم، شست و شوی کاملی کرده بودم در نیسان بهاری، به گمانم آن صعود، به شنایی در رودخانه شبیه‌تر بود.

غار شاپور چه احساس‌های گوناگونی که در شخص برنمی‌انگیزد، آن مجسمه‌ی غول‌آسای استلا کمیتی، بر دهانه‌ی آن غار پرت افتاده، که عبورگاه هیچ‌کس نبوده است، در تنهایی، به چه خیره‌نده است؟

عظمت طلبی، این‌جا به کدام گمانه افتاده است که خود را نه به لشکریان، مغلوبان، اسیران، درباریان و رعایا، که به طبیعت نموده است. با چنان حجمی، که خود به بخشی از طبیعت می‌ماند. اگر این تندیس را بر دروازه‌ی شهری می‌افراشتند، منطقی در آن بود ولی درون تیرگی غاری، بر کوهی که فقط چراگاه وحش است، چه آبی بر عطش فزون‌طلبی فرمانده‌ی بزرگ می‌زده است؟ مگر که بگوییم: بدین گونه چشمان مجذوب آن سلطان پر آوازه، از آن بلندا، بر دشت ارژن، جاودانه خیره‌مانده است و به حق که چشم‌برگرفتن از آن همه عظمت و زیبایی بی‌آه و دریغ ممکن نیست و سلطان اهل آه و دریغ نبوده است.

باران، جاده و پل کازرون را برد. راه خالی و بدون وسیله نقلیه ماند. به پرسه زدن افتادم. گذرم به دهی افتاد همان دشت، ارژن. قشقای نشین و سخت پاس شده با سگانی که حرمت مهمان را نداشتند.

بلندا را سرازیر شدم و از خیر فکر خرید نان از ده در گذشتم. می‌توانستم پیاده از گذر خط الرأس تا سه راهی کازرون را دو سه ساعته طی کنم.

آن جا قهوه خانه بود و سرپناهی برای شب ماندن، در امان از رشته دراز و بی انتهای باران .

ربع ساعتی دورتر از ده، اسب سواری به تاخت از پشت سر می آمد. پیغام داشت که: جاده یکی، دو روزی کور است، خان شما را طلبیده که مهمان باشید.

برگشتم، بی حرف و سخن. چه نعمتی بود آن باران، که راهم را برید، بر سفره ای کریم مهمانم کرد و موسیقی سخنانی را شنیدم که جانم را به رقص در آورد.

شب، زیر سقف چادر خان، با زینتی که چشمم را از دهان ها و چهره ها می ربود و به خود می کشید، غذایی که سیران را نیز گرسنه می کرد و محفلی از پیران کلاه نمد سفید دو بهر بر سر، یکی دو سپاهی دانش و جوانان دو زانو نشسته ی سر به زیر، از ادب.

پیری به سن، چنان که گفتند، افزون بر صد و به سلامت، چنان که می دیدم، کم از پنجاه، همین که کلامی از دهان من پرید در وصف زیبایی «دشت ارژن» سخن ام را برید و به لهجه ای که مفهوم بود سرود:

«ارژن صفت شیر هم هست!؟ و این دشت تنها سرزمینی است که شیر در آن پیدا شده. شیر بومی این خاک است، شیر در جهان فقط در یک منطقه زاد و ولد کرده: همین دشت که می بینید. شیر همراه آدمی بود. هر جا آدم سرگردان می رفت، شیر هم همراهش بود، بعد سگ جای شیر را گرفت. آدم جهان را گشت، تا به این دشت رسید. این آب، این چراگاه، این هوا و این خاک را که دید، پایش به جایی دیگر نرفت. همین جا ماند. همان جا که حالا می گویند: تنگ بوالحیات. شیر هم با او ماند. آدم گله دار شد و شیر را از خود راند. شیر به کوه زد و در دوردست کنام ساخت و زاد و ولد کرد. آدم کار و بارش سکه شد. سفر کرد، از خانه اش دور شد و هر جا که رفت بچه شیر را به سوقات برد: از آب گذشت و به سرزمین سیاهان رفت، با چند بغل بچه شیر، هر چه شیر که امروز در حبشه است، از حیوانات ماست که به ارمغان برده ایم. قبل از آن هیچ شیری در سرزمین سیاهان نبود. آدم از خاک هم گذشت، به کشورهای بزرگ رفت. به چین، به هند و به روم. و بچه های شیر را

سوقات برد. شیرهای همه جای دنیا، سوقات دشت ماست. شیر ایرانی است و حیوان این دشت است. هیچ کجای دیگر شیر نبود. کوه و دشت ما از شکار پر بود. شیرها زیاد شدند، از گله‌های ما هم بیش تر. زمستان که بر کوه‌های ارژن می افتاد، یرف اش از دو قد آدمی بیش تر می شد. شکارها کوچ می کردند به گرمسیر، به دشت زبردست این گردنه که حالا شیراز شده است. مردمان خوش گرد و خوش خور و خوش بالایی داشت. شکارها در سرما به گرمسیر می رفتند، شیرها هم دنبالشان. هر جا غذا باشد، راه گرسنه هم آن جاست. دشت چنان پر از شیر می شد که مردم آن‌ها را می گرفتند یوغ و دهنه می زدند، به ارابه می بستند، سوارشان می شدند، خیش می بستند، زمین شخم می کردند، بار بر پشتشان می گذاردند و گاه چون سگ برای پاسبانی قبیله از آن استفاده می کردند. شیر در دست آن‌ها چون اسب و سگ و قاطر بود در دست ما. ما به یکه یلان آن دشت، که بعدها صاحب تخت و تاج سراسر ایران شدند، از قدیم می گفتیم: قبیله شیربازان. این که امروز می گویند شیراز. مانده از همان اسمی است که ما بر آن‌ها گذاردیم: شیرباز. «

چه داستان شگفتی! پر از استعاره بود و سرشار از زیبایی. از سرم دود یادهای مختلف برمی خاست: به یاد آوردم که در سودان هنوز قبیله‌ای زیست می کنند با نام شیرازیان و به همان زبان کهن پارسی سخن می گویند، یادم آمد که ابن بلخی در فارسنامه، دشت ارژن را «معدن شیر» خوانده است و به یاد آوردم مهر داریوش سوم را، که زمانی بر پشت اسکناس هاس ده ریالی نیز نقش شده بود: ارابه ای که شیری آن را به تاخت می برد، و افسار شیر به دست تازیانه دار سلطان بود!

ای خاك ما بمان و همچنان گهواره این مردم مغرور باش.

«استراتژی نوین تجاوز» به توصیه‌ی آقای «رژی دبره»

این مقاله، در ببحوجه جنگ بین‌الملل علیه عراق به بهانه‌ی چاپ نامه‌ی سرگشاده‌ی آقای رژی دبره به سوسیالیست‌ها در کلک شماره ۱۳، فراهم آمد. همان زمان که فرصت مناسبی برای چاپ این پاسخ در داخل نبود متن آن را برای آقای دبره فرستادم. اینک که زمان، به گمانم، برای انتشار عمومی این پاسخ مناسب‌تر است به انتشار آن اقدام می‌کنم. متن کامل نامه سرگشاده به سوسیالیست‌های آقای رژی دبره را می‌توانید در کلک شماره ۱۳ مورخ فروردین ۱۳۷۰ مطالعه کنید.

وجدان روشنفکری آقای رژی دبره، در جنگ بزدلانه ایالات متحده و متحدانش، علیه ملت باستانی و مقاوم عراق، بدین صورت به درد آمده است که می‌پرسد: آیا به‌تر و دموکراتیک‌تر نبود که ما آن مردم را با گرسنگی از پا در می‌آوردیم، تا این که با چنان جنگ هوایی بی‌افتخار و آن قتل عام وحشیانه، خود را در معرض قضاوت تاریخ و مردم بیدار جهان قرار دهیم:

« ... حربه (محاصره اقتصادی) در مورد عراق کاری تر بود. زیرا عراق فقط یک منبع درآمد داشت و آن هم نفت بود. (دو میلیارد دلار در ماه). این کشور در سرایشی ورشکستگی بود و نمی توانست دوام بیاورد.»

روشن است که آقای دبره چه می گوید. نمی گوید که آمریکا، اروپا و ژاپن حق نداشته و ندارند به هیچ صورتی، تحت هیچ بهانه ای و در هیچ نقطه ای از جهان، در مسائل منطقه ای دخالت کنند. او از جنگ و تجاوز اتحاد سرمایه و تکنولوژی جهان، علیه یک ملت کوچک برآشفته نیست. ایشان می گویند محاصره اقتصادی حربه موجه تر و کاری تری در تجاوزات بین المللی است.

«استراتژی نوین تجاوز» آقای دبره، متکی به دلایلی است: آقای دبری، غرب را نصیحت می کند که شیوه ی در افتادن با ملت های شرق را از وی بیاموزند. توصیه ی نخست ایشان این است که غرب نباید اسلحه ای را که رو به ملت های دیگر می گیرد، به فرمان «افکار عمومی» پر کرده باشد. زیرا افکار عمومی در غرب از آن مردمی است که: «یک آدم معمولی آن، برای مردن آمادگی ندارد، حاضر نیست گرسنگی، تشنگی، شن و وحشت را تحمل کند.»

و اضافه می کنند، افکار عمومی فاقد بصیرت و صلاحیت است، آینده را نمی بیند، مردم متعصب شرق را نمی شناسد و نمی داند که: «اگر آن ها جنگی را ببازند، در اولین فرصت آن را از سر خواهند گرفت». زیرا «اقتصاد، پول، فرهنگ، علم، جامعه و در یک کلام، پیشرفت، مسئله اساسی آن ها نیست، بل که مسئله ماست.»

و سرانجام اظهار نگرانی می کنند که چنین مردمی که در زندگی نه برای پیشرفت، بل برای تعصبات خود زنده اند، آن قدر مقاومت کنند که مهاجم به زانو درآید:

«حمله به منافع اقتصادی و طبیعی و پشت جبهه دشمن ... نیز چاره ساز نیست. در این حالت، جنگ برای او، چه از جهت وسیله و چه از نظر زمان محدود می شود. در حالی که مهاجم آمریکایی فقط می خواهد یک جنگ محدود را دنبال کند ... برای

طرف آمریکایی ... هر اندازه که تفوق او افسانه‌ای باشد، ناگزیر با یک حمله زمینی رو به رو است که از لحاظ روانی و استراتژی او را در موضع ضعف قرار خواهد داد. زمان به نفع مدافع است و نه به نفع مهاجم ...»

نتیجه این که، آقای دبره، معتقد می‌شود که «دمل کویتی» جدا کردنی و معالجه شدنی از طریق محاصره اقتصادی و دریایی بود:

«... به محض این که ژاپن (وارد کننده اصلی نفت عراق) قبول کرده بود که به آن گردن بگذارد، شیر بودجه‌ی عراق، از جمله نیروی نظامی آن، بسته شده بود و نمی‌توانست مدت درازی به حیات خود ادامه دهد.»

«قطع ادامه حیات» کشورهای که مسئله‌شان پیشرفت نیست، به شیوه‌ی پیشنهادی آقای دبره بسی آسان‌تر، موجه‌تر، کاری‌تر و به طور قطع کم‌خطرتر است. زیرا نتیجه‌ی آن شیوه‌ی جنگی که ایالات متحده و متحدانش در مقابله با عراق پیش گرفته‌اند، این شده است که:

«... از موریتانی گرفته تا پاکستان، سودان، مالزی، تمام لبنان از مسیحی گرفته تا مسلمان، همه و همه در برابر ما قد علم کرده‌اند. برای یک توریست فرانسوی یا سفید پوست غربی، دیگر امکان ندارد به راحتی از کوچه‌های این کشورها عبور کند.»

وجدان ترسیده، نه بیدار شده آقای دبره، بدون اشاره به اثر انگشت صهیونیسم بین‌الملل در این سیاه کاری‌های ماقبل قرون وسطایی، که به نام «فردای تابان جهانی» صورت می‌پذیرد، فقط توجه می‌دهد که نتیجه‌ی ناشی‌گری در تجاوز، بی‌این که به خود زحمت این اندیشه را بدهیم که: «این چه گونه کشوری است که می‌تواند در برابر بمبارانی معادل دو برابر بمباران هیروشیما مقاومت کند» این می‌شود که: «ژرفا و گستره‌ی جدایی ما با دنیایی که می‌بایست به ما نزدیک باشد، به درجه‌ای است که سمت‌گیری‌های ما را به خود - نابودی شبیه‌تر کرده است» و بی‌هیچ کوششی در استتار خویش، کار موعظه به متجاوزین را، برای اتخاذ شیوه‌های آینده‌داری در کشتار، چنین توسعه می‌دهند:

«شما هرگز حساب بعد را نکرده‌اید ... اگر من واقعاً ضد آمریکایی

بودم، تا آن جا که در توان داشتیم، آتش جنگ را شعله ور نگه می داشتیم. اما بیش از آن آمریکا و از آن بیش تر فرانسه را دوست دارم، که طرفدار سیاست هرچه بدتر باشم. هرچه زودتر آتش بس برقرار شود به تر است، حتی اکنون که - از لحاظ سیاسی - خطایی که نمی بایستی سرزده باشد، سرزده است و نتیجه ی خود را نیز به بار خواهد آورد ... »

این تمامی حرف های اصلی آقای دبره، در نامه سرگشاده شان به سوسیالیست هاست: چرا ما که مردم پیشرفته و بافرهنگی هستیم باید جانمان را برای تنبیه ملت های شرق که لجوج و متعصب اند، هدر دهیم. اینک که اهرم اقتصادی نیز در دست ماست به تر است آن ها را از گرسنگی بکشیم. حالا می ماند توجیه جنگ به بهانه ی «دفاع از دموکراسی» و عراق که تاکنون از نظر آقای دبره سبیل شرق متعصب و لجوج و در شمار دنیایی بود که «تا کارش را با اسرائیل یکسره نکند دست برنخواهد داشت» ناگهان به سطح یک مستعمره چی و یک امپریالیست تغییر چهره می دهد:

«آیا نمی توان همزمان هم مدافع دموکراسی بود و هم دشمن استعمار؟ باور کنید امکان دارد، سعی کنید، متوجه خواهید شد که فوق تحمل بشری نیست. گرفتن کویت، یک بی عدالتی است اما ویران کردن یک کشور کوچک امپریالیستی (!) از طرف یک ابرامپریالیست، بی عدالتی اولی را از بین نمی برد، بل که بی عدالتی عظیم تری را به آن اضافه می کند.»

هرچند جملات فوق یک فاجعه فرهنگی برای روشنفکری فرانسه است، اما به آن نمی پردازیم. اشاره ما به دنباله این پاراگراف است که در آن، آقای دبره به عمد فراموش می کند نام امیر کویت را، که تاب تحمل یک مجلس ملی خود ساخته را هم نداشت، در ردیف «دیکتاتورهای ددمنش و افسگرا چون شاه فهد» یا «فرصت طلبان خون آشام چون اسد»^۱ و «شخصیت های زبون و وابسته چون حسنی مبارك»^۲ فهرست کند. زیرا

در این صورت، جنگ با عراق نه دفاع از دموکراسی، بل کوشش برای نجات یک دیکتاتوری دست نشانده، در یک پایگاه اقتصادی استراتژیک امپریالیست‌ها، به بهای ریختن خون صدها هزار نفر و بر باد دادن هستی و ذخایر ملتی مقاوم، که برای اسرائیل خطری محسوب می‌شد، معنی می‌گرفت.

معلوم نیست چرا آقای دبره اجازه نمی‌دهند عراق امپریالیست چون فرانسه امپریالیست عمل کند؟ اگر دویست، سیصد سال پیش یک دزد دریایی، یک مسیون مذهبی قلابی یا گارد تفنگ‌دار اشرافیت فئودال فرانسه، گذرش به شمال آفریقا، خاورمیانه و یا آسیای جنوب شرقی افتاده باشد، فرانسه هنوز می‌تواند مدعی نوعی قیمومیت بر این سرزمین‌ها باشد: به چاد سرباز بفرستد، در لبنان توطئه کند و در آسیای جنوب شرقی، حتی ده‌ها سال پس از شکست مفتضحانه اش مدعی نفوذ سیاسی باشد. اما چرا به قول آقای دبره عراق امپریالیست، که ۵۰۰۰ سال تاریخ مکتوب دارد، نمی‌تواند مدعی کویت باشد که یک پاراگراف ده سطر تاریخ ندارد و از نظر جغرافیا، زبان، آداب و رسوم، اکولوژی و منابع زیرزمینی، تا همین چند دهه‌ی پیش، به طور طبیعی جزئی از عراق بوده است و استقلال آن نتیجه‌ی تقسیم‌بندی غیرطبیعی جغرافیایی امپریالیست‌ها در منطقه است؟

آقای دبره کوشیده است خود را نسبت به شرق، آگاه و صاحب نظر معرفی کند، اما در مواجهه با واقعیت، کسری ادراک خود را، از مردم و مسئله شرق، باز یاده روی در ناسزاگویی جبران کرده است.

«... من عرب‌های بسیاری را می‌شناسم که مسلمان هستند و متعصب نیستند. از این تعداد بیش‌تر مسلمان‌هایی را می‌شناسم که عرب نیستند و اصول‌گرایانی را می‌شناسم که تعصبی ندارند. اما همه این‌ها، بدون استثنا، از فصاحت و تعصبات و پیش‌داوری‌های ما در حیرت‌اند. همه‌ی آن‌ها طرفدار عراق هستند. این منتهای خواری و خفت و اوج تراژدی آن‌هاست. چون تقریباً تمام آن‌ها از صدام حسین متفرند.»

اما ناسزاگویی به کار آقای دبره نمی‌آید. ایشان اگر مترصد آگاهی باشند،

از حوادث بزرگ در شرق و موضع گیری های مردم در قبال آن، می توانند بسیار چیزها بیاموزند: آقای دبره، در آسیا و آفریقا، هر کس که علیه اروپاییان و در این ۴۰ ساله اخیر، علیه آمریکای متجاوز، ندایی سر داده است، چه لنین بوده یا امیر افغان، بلافاصله به محبوب ملت ها بدل شده است. گاندی، مائو، لومومبا، هوشی مین، سوکارنو، مصدق، ناصر و ...، از این زمره اند. هنوز روشنفکر اروپایی از عمق نفرت شرق از غرب آگاه نیست. در شرق، پیش آهنگان مبارزه علیه غرب ستایش می شوند و رهبرانی که در این راه صدمه می بینند، مقدس اند. ما در شرق چنان در این امر پی گیریم، که پیوسته حتی دموکراسی ملی را فدای مبارزه ضد امپریالیستی کرده ایم، تعمق در همین جمله، آقای رژی دبره، شما را با علت دفاع آن مسلمانان از صدام حسین آشنا می کند.

تنها نگرانی موجه آقای دبره و تنها تصویری که در نامه شان به درستی رسم شده است، همان صورتکی است که از فرانسه و کشورهای تسلیم شده در برابر آمریکا ترسیم کرده اند:

«ما در سیاست جهانی، به لحاظ توانایی نظامی - اقتصادی به حساب نمی آمدیم، بل که به خاطر هوشمندی در موضع گیری ها، استقلال در دیدگاه ها و نفوذ فرهنگی مورد توجه بودیم. گوش به صحبت هایی که از جهان سوم شنیده می شود، فرا دهید: رهبران فردا، در این جهان سوم، با آمریکا وارد گفت و گو خواهند شد. رهبران کشورهای جهان سوم، وقت خودشان را در مذاکره با صورتک ها تلف نخواهند کرد.»

آقای دبره، هر چند فی الواقع این جملات شما بوی حسرت دوران تسلط فرانسه بر شمال آفریقا و آسیای جنوب شرقی را می دهد، اما به هر حال شما از ترسیم این تصویر صحیح از خودتان، نتیجه غلطی برای ما گرفته اید. فرانسه و یا هر صورتک دیگری که در مجموعه اقتصادی نوین خود را باخته است، چه آلمان و ژاپن باشد یا روسیه کنونی، باید مطمئن باشند که ملت های شرق میانه تبدیل به چنین صورتک هایی نخواهند شد. ما برای خود در جهان و برای نجات انسان رسالتی قائلیم، ما شما

را از پا خواهیم انداخت و پاسخ تجاوزات شما را خواهیم داد. این حکم تاریخ، حکم طبیعت و عدالت و مژده رهبران، خردمندان و پیامبران ماست. نمونه کوچک آن را در عراق دیدید، دیدید چه گونه تمامی امکانات شما، آخرین و کاربُرت‌ترین آن‌ها، و تمامی به قول خودتان «نیروی ضربتی مالی غول‌آسای مقاومت‌ناپذیر به اضافه انحصار تقریباً بلامنازع تکنولوژی نظامی پیشرفته» علی‌رغم وسیع‌ترین درنده‌خویی که انسان به یاد دارد، نزدیک بود در مقابله با یک کشور ۲۰ میلیونی که فقط ۴ شهر بزرگ دارد، از پا بیفتد. مطمئن باشید بار دیگر شاهد چنین تشتتی در صفوف مردم خاورمیانه و در میان رهبران فردای آن نخواهید بود. یقین کنید که تاریخ تجاوز بین‌المللی به عراق را باید تاریخ تولد جدید خاورمیانه دانست. این جنگ پایه حقوقی خدشه‌ناپذیری در داوری آینده برای مردم عراق فراهم خواهد ساخت و الگوی مناسبی خواهد شد برای دعاوی بزرگ‌تری که علیه غرب از جانب یک سلسله ملت‌های شرق و سراسر جهان، از ویتنام تا شیلی، اقامه خواهد گردید. زمان پرداخت وام‌های غرب به این ملت‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**